

# تاریخ: ابزاری برای کشف حقیقت یا شناخت خود؟

سعید هنرمند



مؤلفان آنها این گونه آثار را به وجود می‌آورند تا جهان محدود خود را - که بیشتر محدود به استانی یا شهری بود - از زاویه نگاه یا روایتی بیان کنند که چند قرن بعد دیگر صدای رسمی جهان ایرانی نبود و حتی داشت فراموش می‌شد. **تاریخ سیستان** از داستان‌ها و رویدادهای تاریخی‌ای در سیستان سخن می‌گفت که بیشتر مربوط بودند به داستان‌های اسطوره‌ای ایران که پیش از اسلام و در آمیخته با باورهای زرتشتی، بخشی از روایت مسلط آن جامعه را تشکیل می‌دادند.

وجود این آثار، در مقابل آثار رسمی تاریخ‌نگاران مسلمان، نشان از حضور دو روایت در جامعه‌ی ایرانی آن زمان داشت. به‌سختی، آنها حکایت از درگیری‌ای داشتند که در ژرفای جامعه میان روایت شکست‌خورده‌ی زرتشتی با روایت پیروزمند اسلامی وجود داشت. **شاهنامه** که خود گردآوری بسیاری از این داستان‌های اسطوره‌ای در یک روند تاریخی-زمانی (chronologic) است در نهایت تلاش کرد روایت زرتشتی را به گونه‌ای بدل به یک روایت تازه در فضای اسلامی حاکم کند. از زمانی که فردوسی **شاهنامه** را سرود تاریخ در جهان ایرانی برخوردار از دو روایت مسلط شد: روایتی که توسط تاریخ‌نگاران مسلمانی چون طبری، مسعودی و دینوری بیان می‌شد. این روایت در نهایت تاریخ را تابع روایت اسلامی ارائه می‌کرد؛ و البته با توجه به این امر که برخی از این تاریخ‌نگاران در بخشی از آثار خود به تاریخ پیش از اسلام ایران نیز می‌پرداختند و گاه تلاش می‌کردند آن روایت‌ها را تابع روایت غالب **قرآن** باز-روایت کنند. **تاریخ بلعمی** که ترجمه‌ی بخشی از **تاریخ طبری** به فارسی است، شاید تنها اثری به فارسی باشد که تابع این روایت مسلط نوشته شده است؛ گرچه بلعمی در این اثر تمام توجه‌اش را معطوف ایران و تاریخ آن کرده است. روایت دوم اما آن است که در آثاری چون **شاهنامه** و تاریخ‌های محلی می‌یابیم. این آثار بیشتر در حوزه‌ی جهان ایرانی نقش فرهنگی داشته‌اند و هرگز نتوانستند در روایت غالب مسلمان حضور مشخص و تعیین‌کننده‌ی بیابند؛ حتی در دو سده‌ی گذشته که خود بدل به یک روایت مشخص شد و تا حد زیادی در تعریف آینده برای ایرانیان نقش یافت. جهان ایرانی در دو سده‌ی گذشته، و با افزوده شدن روایت‌های مدرن، با بیشتر از سه روایت از تاریخ سر و کار داشته است. این روایت‌ها در اغلب موارد در تعارض با یکدیگر عمل کرده‌اند که مجالی وسیع می‌خواهد برای بررسی آنها.

وجود تعرض‌آمیز این روایت‌ها نشان از این دارند که منبع حقیقت برای نویسندگان آنها و عمیق‌تر جامعه‌ای که این آثار در آنها آفریده شده‌اند یکسان نبوده‌اند؛ و اگر حقیقت اسلامی هم مسلط بوده، تلاش بر بازخوانی

تاریخ در برخی فرهنگ‌ها همسان با داستان یا اسطوره گرفته شده است. فرانسوی‌ها *histoire* را در هر دو معنای تاریخ و داستان به کار می‌برند. در انگلیسی نیز واژه‌ی *history* (تاریخ) پیوندی نزدیک با واژه‌ی *story* (داستان) دارد. به نظر چنین می‌آید که ایرانیان نیز تاریخ و اسطوره را یکی می‌انگاشته‌اند، چنانکه در **شاهنامه** می‌بینیم تاریخ به دنبال اسطوره آمده است و هر دو داستان ایرانزمین را ساخته‌اند. هم‌انگاری تاریخ و روایت به آدمی امکان کشف معنا و مسیر روند رویدادها را داده است. وجود ساخت روایتی تاریخ امکان نوشتن آن با هدف‌های مختلف را فراهم آورده است تا آنجا که کشف غرض تاریخ‌نگاران خود بخش مهمی از کار پژوهشگران را تشکیل می‌دهد. کشف حقیقت از دل روایت‌های تاریخی نیز خود دلمشغولی دیگر پژوهشگران است. ناشی از همین نگرش هم بوده که رابطه‌ی تاریخ و حقیقت تقریباً یک اصل مسلم برای بسیاری از تاریخ‌نگاران و فیلسوفان بوده است و هنوز هم هست. اما باید توجه داشت که تعیین منبع حقیقت برای کشف معنا‌های تاریخی اهمیتی حتی فراتر از خود حقیقت دارد که دیرتر به آن خواهیم رسید.

وقتی محمد بن جریر طبری تاریخ بزرگش را می‌نوشت تلاش می‌کرد که رویدادها را از دید شاهدان عینی بیان کند. با این روش وی می‌خواست به حقیقت درونی رویدادها نزدیکتر شود. برای این کار وی هر رویداد را از قول چندین شاهد یا راوی روایت می‌کرد. این شیوه که روشی حاکم برای تمام تاریخ‌نگاران مسلمان در آن دوره بود، به منظور نزدیکی هرچه بیشتر به حقیقت ماجرا به کار می‌رفت. طبعاً این شیوه برای دوره‌ی خودش یک تحول بود، زیرا شرح رویدادها از زاویه نگاه شاهدان مختلف به‌طور طبیعی به حقیقت نزدیکتر می‌نمود و بهتر از شیوه‌ای بود که پیشتر به کار می‌رفت و ماجرا تنها از دید یک نفر، تاریخ‌نگار یا حامی او، بیان می‌شد. اما طبعاً این کار کافی هم نبود، چون در هر حال تمام راویان این رویدادهای تاریخی مسلمان بودند و ماجرا را با تکیه بر باورهایشان بیان می‌کردند. به‌سختی نگاه شکست‌خورده‌گان، که اغلب ناباوران و غیرمسلمانان بودند، در این تاریخ‌نگاری بازتاب نمی‌یافت و صدایشان حتی پیش از شکست به خاک سپرده می‌شد و صدایی که بازتاب می‌یافت، فقط صدای مسلمانان بود. (۱)

حضور مسلط تاریخ‌های اسلامی که تاریخ رسمی را در دنیای اسلام تشکیل می‌داد، کم و بیش، با تاریخ‌های محلی که به‌ویژه در ایران و به زبان فارسی تولید می‌شدند، به چالش کشیده می‌شد. آثاری چون **تاریخ سیستان**، **تاریخ قم**، یا **فارسنامه‌ی ابن‌بلخی** که به تاریخ‌های محلی معروف‌اند، صدای شکست‌خورده‌گانی بودند که در جهان اسلام شنیده نمی‌شد. اما

این حقیقت از زاویه نگاهی ایرانی هم وجود داشته است. کوششی چنین ژرف حکایت از وجود روایت‌های فلسفی تعارض‌آمیز دارد؛ و مهمتر اینکه از زاویه تاریخ‌نگاری (historiography)، حقیقت رابطه‌ای ژرف با تاریخ برقرار می‌کرده است، بدین معنی که مطالعه‌ی تاریخ، یا بیان رویدادهای آن از رهگذر یک روایت خاص، در پی کشف حقیقت یا معنای رویدادها بر اساس حرکت کلی تاریخ بوده است. دو، اینکه، تاریخ ابزار مهمی برای تعیین چنین حقیقتی بوده است. سه، و چون تاریخ حقیقت پنداشته می‌شد نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری آینده مورد دلخواه داشت، زیرا در روایت تاریخی است که حرکت و مسیر تاریخ تعیین می‌شود؛ چه از نگرگاهی دینی و چه از نگرگاهی غیردینی.

چنین نگرشی فلسفی از حقیقت و رابطه‌اش با تاریخ در تاریخ‌نگاری مدرن هم نقش مسلطی داشته است؛ به‌ویژه از زمانی که هگل فلسفه‌ی تاریخ را فرمول‌بندی کرد. گرچه روش کشف حقیقت در دوران مدرن بیشتر مبنی بر استفاده از منابع‌های مختلف بود تا روایت‌هایی دینی. روش مدرن تاریخ‌نگاری را، پیش از هگل، آلمانی دیگری به نام لیوپولد رانکه (Leopold von Ranke, 1795-1886) پیشنهاد کرد. در پیروی از روش او، استفاده از منابع‌های مختلف اصلی و ثانوی شیوه‌ی مطالعه‌ی تاریخ را در بنیاد تغییر داد. رانکه بر آن بود که بدون سند تاریخ وجود ندارد. وی برای نخستین بار منابع‌های مختلف - اعم از آثار اصلی تاریخی، غیرتاریخی یا آثار باستان‌شناختی، و آثار نظری بر روی آنها - را برای کشف حقیقت تاریخی به کار گرفت. مقایسه‌ی آثار مختلف این امکان را فراهم می‌کرد که رویدادهای تاریخ از زاویه‌هایی چند و با توجه به غرض‌ها و هدف‌های آدم‌های درگیر بازسازی شوند و در این بازسازی روایتی ارائه شود که بیشتر از هر چیز به حقیقت نزدیک است.

تاریخ محور بسیار تعیین‌کننده‌ای در اندیشه‌های سده‌ی نوزدهم داشت. نگاه به تاریخ در این سده چه از دید تاریخ‌نگارانی چون رانکه و ژول میشله (Michelet) و چه از دید فیلسوفانی چون هگل، مارکس و نیچه که توجه خاص به تاریخ و روند آن داشتند، تاثیر فراوانی بر دیدگاه‌ها و بنیان‌های فکری داشت. افزون بر آن، تاریخ در این سده نقش ادبی مهمی هم یافت، به‌ویژه در رمان‌های تاریخی. از اینها فراتر تاریخ در بازسازی مفهوم و روند پیشرفت نقش مهمی بازی می‌کرد. البته شیوه‌ی پژوهش و بررسی رویدادهای تاریخی و نیز نوع استفاده از سند تغییر کرده بود. به‌عنوان نمونه مارکس به‌منظور مطالعه‌ی ساختار و کارکرد سرمایه‌داری شیوه‌ای را برگزید که تا آن زمان ناشناخته بود. وی برای بیش از یک دهه هر روز با رفتن به کتابخانه‌ی مرکزی لندن سندهایی را مورد مطالعه قرار داد که پیش از او اعتبار سند نداشتند. وی در واقع قراردادهای مالی و اقتصادی را طی چندین سده به بررسی گذارد و ضمن مطالعه به کارکرد و رفتار سرمایه پی برد. کتاب سرمایه که کتابی است بسیار خشک، ولی بی‌نهایت مهم، حاصل این پژوهش طولانی است. مارکس با این مطالعه مبنای روش بررسی‌های تاریخی را تغییر داد و نقش سند را برجسته‌تر از پیش کرد. ماتریالیسم تاریخی، اصطلاحی که او برای این شیوه‌ی نگاه به تاریخ آفرید، بازنمای روایتی از تاریخ است که پیش از آن وجود نداشت. ماتریالیسم تاریخی اما همچنان مانند دیگر شیوه‌ها منجر به تغییر حقیقت تاریخی می‌شد. اصطلاح وجدان تاریخی در واقع محصول نگرشی مادی به تاریخ است؛ وجدانی که ورای هر چیز حامی حقیقت است. نکته دیگر اینکه هم این تاریخ‌نگاران و هم این فیلسوفان تاریخ را باز، و به مانند گذشته، در گفتمان‌های روایی جای می‌دادند؛ روایتی که همچنان فراتر از خود تاریخ بود و در اصل با منبع حقیقت ارتباط داشت. از همین رو هم هست که هیدن وایت در پی بازسازی این روایت‌های، به اصطلاح او، "فراتاریخی" (metahistory) یا "عصاره‌ی تاریخ" برمی‌آید. (۲) در واقع وایت در این بررسی بیش از هر چیز به عنصرهای ادبی سازنده‌ی این روایت‌های تاریخی

توجه نشان می‌دهد. از نظر او بررسی‌های تاریخی، با اینکه در روند تاریخی خود تکامل یافته‌اند، همچنان پایبند به وجدان تاریخی و شیوه‌ی اندیشه‌ی تاریخ‌دان یا فیلسوف هستند. دیگر اینکه این دو عنصر پیش از آنکه برآمدی از رویدادهای تاریخی باشند، برآمدی از تمهیدهای ادبی هستند. ارتباط تاریخ با ژانرهای ادبی‌ای چون حماسه، تراژدی و رمانس خود مسئله‌ی مهمی است که در میان فیلسوفان سده‌ی نوزدهم به‌خوبی می‌توان یافت. استفاده از تمهیدها و ژانرهای ادبی نشان از یک نگرش مسلط برای قانع کردن انسان‌ها از طریق برقراری رابطه‌ی میان حقیقت تاریخی و تمهیدات ادبی است. از این شیوه به‌ویژه زمانی بهره می‌بریم که بخواهیم از طریق تاریخ به پیش‌بینی آینده بنشینیم. تاریخی اندیشیدن در واقع در معنای قرار دادن تاریخ در یک ظرف روایی است. "تاریخ برای اندیشمندان سده‌ی نوزدهم یک نوع هستی و وجود داشتن بود، و وجدان تاریخی یک نوع اندیشیدن، و آگاهی تاریخی یک حوزه‌ی مستقل میان طیف دانش‌های انسانی و مادی ... مسئله‌ای که نزد فیلسوفان و پژوهشگران سده‌ی بیستم به‌تردید دیده شده است." (۳) در واقع وایت عصاره‌ی تاریخ را به تخیل تاریخی تعبیر می‌کند. این ادعا که تاریخ بشر از دید مارکس شامل پنج دوره است، پیش از آنکه محصول یک روند مسلم تاریخی باشد محصول یک تخیل تاریخی است، به‌ویژه آنجا که درباره‌ی دوره‌ی پنجم، یعنی دوره‌ی بعد از سرمایه‌داری، سخن‌پردازی می‌شود.

اما مشکل اصلی در اینجا خود مفهوم حقیقت است. به‌سخنی، پرسش اصلی این است که حقیقت چیست و چرا فکر می‌کنیم در دل تاریخ نهفته است؟ یا چرا فکر می‌کنیم تاریخ می‌تواند در کشف حقیقت به ما کمک کند؟ این پرسش‌ها، که بیشتر در سده‌ی بیستم و توسط کسانی چون فوکو مطرح شده‌اند، طبعاً فلسفی هستند؛ ولی برای پژوهنده‌ی تاریخ لازم است که تعریفی از آنها داشته باشد، مگر از طریق آنها مشخص کند چه حقیقتی را در تاریخ، در کل، یا یک رویداد، در جز، جستجو می‌کند. گذشته از این، تاریخ‌دان نیاز دارد که بدانند با کشف این حقیقت می‌خواهد چه چیزی را ثابت کند. هدف تاریخ‌نگار خود اهمیتی ویژه دارد، زیرا بدون دانستن این امر همچنان می‌توان تاریخ را به شکل دیگری تاولیل کرد و حقیقت دیگری را از آن بیرون کشید یا جلوه‌ی دیگری از حقیقت را ارائه داد. نه آنکه بعد از دانستن منظور تاریخ‌نگار باز نتوان تاولیل دیگری داشت، اما مسئله‌ی مهم این است که دانستن هدف او خود کمک به کشف بخشی از آن "حقیقت نهفته" در تاریخ می‌کند؛ زیرا، و تاکید من اینجا بر این است که، تاولیل تاریخ، از این زاویه و در نهایت، برپایه‌ی یک روایت در مقابل دیگر روایت‌ها صورت می‌گیرد. بنابراین کار هر تاولیل با نوعی روایت‌زدایی همراه است؛ به این معنی که نویسنده کوشش می‌کند روایت مسلط را نادیده بگیرد یا با یک ضد-روایت آن را بازخوانی کند. ضد-روایتی که چارچوب نوینی برای تخیل تاریخی پدید می‌آورد و به دنبال آن مناسبات روایی عصاره‌ی تاریخ را بر هم می‌زند.

نتیجه‌ی کلی‌ای که اینجا می‌توان گرفت این است که در تاریخ تنها یک حقیقت وجود ندارد و به تعداد باورها و فراروایت‌های تاریخی، حقیقت وجود دارد. با پذیرش این اصل، بسیاری بر آن‌اند که هر تاولیل یا برداشت تاریخی یک وجه از حقیقت را بیان می‌کند. به‌سخنی آنها باور دارند که حقیقت همچنان یکی است و رویدادهای تاریخی به‌نوعی از یکی از آنها پرده برمی‌دارد. و بنابراین به کشف دیگر جنبه‌های رویداد کمک می‌کند، مگر از این رهگذر به آن حقیقت مطلق نزدیک شویم. کار هگل روی فلسفه‌ی تاریخ خود نقطه‌ی عطفی بود در این روند، زیرا او تلاش می‌کرد در مطالعه‌ی روایت‌های تاریخی مختلف، در فرهنگ‌های مختلف، معنا و مسیر تاریخ را پیدا کند. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم که فلسفه‌ی تاریخ هگل بیشتر از هر تئوری فلسفی دیگر از تاریخ پرورده و گسترده شده است. هگل تاریخ را به‌عنوان یک جریان هوشمند می‌دید که به‌طرف شرایط

در موردهایی شادی انسان‌ها تعریف شده است. بیکن اندیشه‌ی پیشرفت را در کسب آگاهی می‌دانست و نظرش این بود که آگاهی باید در خدمت شادی و تندرستی آدم‌ها باشد. اندیشمندان سده‌ی هجدهم در جستجوی «قوانین پیشرفت» بودند، مگر از طریق آنها انقلاب‌های اجتماعی را توضیح دهند. برای نمونه، اگوست کنت (Comte, 1798-1857)، خالق پوزیتیویسم، پیشرفت را چنین فرموله می‌کند: «عشق اصل است، نظم اساس است و پیشرفت هدف». در نگاه ولتر پیشرفت فکری مهمتر از پیشرفت عملی است. اما از این نظرات فلسفی که بگذریم باید بگوییم که تعریف پیشرفت اغلب در رابطه با شرایط اجتماعی تبیین شده است. برای برخی پیشرفت مرحله‌ی ورود به جامعه‌ی بافرهنگ تعریف شده است، و در معنای قرن نوزدهمی‌اش یعنی ورود به تمدن اروپایی. برخی نیز آن را تنها به معنی رشد اقتصادی گرفته‌اند. گروهی آن را در معنای آینده‌ای بهتر برای انسان‌ها قلمداد کرده‌اند. انسان‌گرایی نیز در مفهوم فرهنگی و اقتصادی خود محور مهمی در تعریف پیشرفت بوده است.

اما همه‌ی این تعریف‌ها نسبی هستند و البته بستگی به شرایط اجتماعی‌ای دارند که در آن پرورده شده‌اند. در واقع پیشرفت، بدان‌گونه که مدرنیست‌ها ادعا می‌کنند، یک مدل و یک مفهوم ندارد. از آن گذشته مفهوم پیشرفت برای همه یکی نیست. چنانکه پیشرفت برای آمریکایی‌ها به همان مفهومی نیست که یک ایرانی یا چینی می‌انگارد. آمریکایی امروز پیشرفت را در روند رو به رشد اقتصادی می‌نگرد؛ زیرا از لحاظ سیاسی، اجتماعی و فرهنگی خود را در غایت پیشرفت می‌بیند. حال آنکه ایرانی پیشرفت را بیش از هر چیز در تحولات سیاسی، فرهنگی و صنعتی دنبال می‌کند. روند پیشرفت برای ایرانی با تحولات سیاسی کشورش گره خورده است؛ تا آنجا که نمی‌تواند آن را تنها در رشد اقتصادی خلاصه کند. ایرانی احساس می‌کند که از فرهنگ پرتشخص اروپایی فاصله گرفته است؛ برای همین هم به تحول فرهنگی - در معنی نزدیکی به ساختار فرهنگی اروپا - به‌عنوان یک اصل بی‌چون و -چرا در روند پیشرفت می‌نگرد. چینی امروز اما پیشرفت را در تحولات سیاسی و علمی دنبال می‌کند. رشد اقتصادی برای چینی امروز اهمیت بیشتری نسبت به پیشرفت در مفهوم استقلال سیاسی و نجات از قحطی و اعتیاد در نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم دارد. فوکو بر آن است که پیشرفت یک مدل ثابت ندارد، چه اگر داشت، در این صورت، همه‌ی جامعه‌ها باید در شرایط زیستی همسانی به سر می‌بردند و پرتغال که زمانی یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای مدرن اروپا بود چنین پسرفت نمی‌کرد؛ یا ژاپن که از چین و حتی ایران واپسمانده‌تر بود تبدیل به یکی از قدرت‌های بزرگ اقتصادی نمی‌شد. این تفاوت‌ها طبعاً ما را بر آن می‌دارد که درباره‌ی پیشرفت با خودویژگی‌های فکر و ساختاری جامعه‌ی خود بنگریم.

اما پیشرفت برای بسیاری، چه در غرب و چه در شرق، با یک عنصر ایدئولوژیک درآمیخته است. به این معنی که تصور می‌کنند پیشرفت یک روند مشخص و محتوم است و هر جامعه‌ای خواه ناخواه باید آن را طی کند. (۱۱) ایدئولوژی پیشرفت در شرایط فعلی نظام سرمایه‌داری را همسان با پیشرفت می‌انگارد و تابع آن الگوی خاصی را ارائه می‌دهد که منطبق با روند تاریخ اروپا است. به‌سختی برای بسیاری، به‌ویژه در کشورهایی چون ایران، گذشته‌ی اروپا شده است آینده‌ی آنها. از دید این اندیشمندان آنچه در اروپای سده‌ی هجدهم و نوزدهم روی داده است، همان گام‌هایی است که ما نیز ناگزیر باید برداریم مگر بتوانیم در نهایت روزی به پیشرفتی برسیم که آنها پیشتر به آن رسیده‌اند. وقتی از این زاویه به پیشرفت می‌نگریم می‌بینیم که تاریخ مدرن باز با یک مسیر مشخص برای ما ترسیم شده است. مسیری که دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد. یا به این مرحله می‌رسیم یا باید که برسیم. راه میانبر یا بدون توقف در یکی از

مشخصی پیش می‌رفت، یعنی به‌طرف درک از آزادی انسان. پرسشی که به دنبال این سخن مطرح می‌شد این بود که غایت چنین روندی کجاست؟ آیا رستاخیز بدان‌گونه که دین‌های مختلف مطرح کرده‌اند پایان تاریخ است یا پایان به گونه‌ای دیگر است؟ هگل بر آن بود که پایان نوع انسان زمانی است که روح کلی خود را بر این جهان بگستراند. (۴) از دید او وظیفه‌ی محوری فلسفه درک جایگاه «خود» در فرایند تاریخ است. می‌نویسد: «تاریخ روندی است که در آن روح خود و معنای خود را کشف می‌کند.» (۵) او تاریخ و نگاه فلسفی به آن را تحول و تکامل روح و فکر انسان می‌دانست. تاریخ جهان برای او روایت بازسازی آزادی انسان‌ها در مرحله‌هایی چند بود، یعنی از آزادی عمومی و شهروندی در جمهوری روم تا آزادی فردی در جنبش پروتستانیسم، و بالاخره تا آزادی مدنی در جامعه‌ی مدرن. (۶) وی در تاریخ دلیل را جستجو می‌کرد، اما درک این دلیل منوط بود به زمانی که ساختن تاریخ به پایان می‌رسید: «زمانی که فلسفه رنگ خاکستری‌اش را روی خاکستر بپاشد و شکل زندگی‌ای پیر شده را به خود بگیرد... و ... جغد مینروا بال‌هایش را فقط با فروافتادن غروب بگستراند.» (۷) او به فیلسوف توصیه می‌کند که خرد را در واقعیت کشف کند، نه آنکه خرد را بر آن تحمیل کند. «برای درک آنچه که هست، این وظیفه‌ی فلسفه است، زیرا آنچه هست، دلیل است.» (۸) با این همه رویکرد او نه کاملاً فلسفی بود و نه کاملاً تجربی، بلکه بیشتر از آگاهی تاریخی زمان خودش نشات می‌گرفت (۹)

از دید هگل فلسفه و دین - و یعنی فلسفه و مسیحیت - هر دو حقیقت یکسان را می‌فهمند. دین اما به بازنمای حقیقت باور دارد، حال آنکه فلسفه حقیقت را تنها در مفهوم کاملاً روشن درک می‌کند. این به نظر عجیب می‌آید که با وجود داشتن فلسفه ما به دین هم نیاز داشته باشیم. اما از دید هگل انسان نمی‌تواند تنها با مفهوم‌ها بزید، بلکه مهمتر از آن او به تصویر کردن، پنداشتن، و همزمان ایمان داشتن به حقیقت نیز نیاز دارد. در حقیقت، هگل مدعی است که «فراتر از هر چیز این کار دین است که یک ملت آن چیزی را که حقیقت می‌انگارد، تعریف کند.» (۱۰) از این زاویه او هنر یونانی را می‌ستود، اما حقیقت مسیحی را فراتر از آن می‌پنداشت.

بعد از هگل، مدرنیسم به شیوه‌های گوناگون تلاش کرد که روایتی سکولار، یا غیردینی، از تاریخ ارائه دهد. مارکس روایت ماتریالیستی‌اش از تاریخ را ارائه می‌دهد و مدرنیست‌های دیگر با تعریف‌هایی متفاوت از پیشرفت روایت‌هایی دیگر را، که به‌موقع از آنها سخن خواهیم گفت. سکولاریزم که در اصل اختراع مدرنیسم است، در برخورد با تاریخ تلاش کرده که روایت‌های دینی حاکم بر آن را بزوداید و همزمان با بررسی و مقایسه‌ی سندها، منبع‌ها و آثار بازمانده روایت یا روایت‌هایی از تاریخ را ارائه دهد که کمترین تعلقی به باورهای دینی دارند. به‌جای آن روایت‌های دینی محتوم، اما، مدرنیسم از تاریخ روایت محتوم دیگری را زیر عنوان «پیشرفت» جایگزین می‌کند. جدایی روایت‌های دینی یا حقیقت دینی از تاریخ و جایگزینی آن با روایتی غیردینی از فرایند «پیشرفت» نگاه همگان را به تاریخ عمیقاً تغییر داد. وقتی که می‌گوییم همگان منظور همه‌ی سکولارها است و همزمان همه‌ی آنها‌یی که، حتی با باوری دینی، تاریخ را در چارچوب پیشرفت می‌نگرند. پیشرفت به‌گونه‌ای که توسط مدرنیست‌ها بیان شده، یک بار دیگر همه را بر آن داشته که باور کنند تاریخ یک مسیر محتوم دارد و اروپایی‌ها اولین کسانی بوده‌اند که به آن رسیده‌اند و بقیه نیز ناگزیرند گام به گام به آن نزدیک شوند. اینکه تعریف پیشرفت چیست خود مسئله‌ی مهمی است که باید عمیقاً به آن پرداخت.

از پیشرفت معنا‌های مختلفی مستفاد شده است. از دید مذهبی پیشرفت بیشتر در معنای پاکسازی اخلاقی معنا شده است. از دوران روشنگری بدین سو، اما، پیشرفت بیشتر با معنای رشد اقتصادی، رفاهی و

مرحله‌ها وجود ندارد. اگر هم وجود دارد، باز با مدلی باید مقایسه شود که از پیش و جایی در غرب وجود داشته است.

پیشرفت با این نگرش بدل شده است به حقیقتی بی‌چون و -چرا که جای شک و تردید هم باقی نمی‌گذارد. از همین رو هم باید آن را همچون یک ایدئولوژی نگرست، زیرا وقتی پیشرفت را همسان با حقیقت قلمداد کردیم، آنگاه پرسش‌ها در چارچوب‌های محدودی طرح می‌شوند. به‌عنوان نمونه به این پرسش بزرگ بنگریم که دو سده است بر اندیشه‌ی سیاسی ایران سایه افکنده است: "چرا واپس ماندیم؟" این پرسش که به گونه‌های مختلف طرح و بسط داده شده، و به گونه‌های مختلف برای آن پاسخ فراهم شده است، تنها و صرفاً با توجه به یک مقایسه با جامعه‌های غربی مدرن طرح شده است. باید توجه داشت که پرسش از آغاز با یک حقیقت مسلم طرح شده است: ما عقب مانده‌ایم و اکنون وقت آن است که بپرسیم چرا. چارچوب بحث درباره‌ی این پرسش باعث شده که گاه به دنبال علت‌هایی بگردیم که کمتر ارتباطی با شرایط حاکم دارند. همزمان باعث شده است که برخی از واقعیت‌های مسلم را نادیده بگیریم یا نخواهیم که ببینیم. واقعیت‌هایی چون بر هم خوردن توازن قوا میان ایران و کشورهای اروپایی در آغاز سده‌ی نوزدهم. اتفاقی که زمانی پیش یا بعد از آن برای بسیاری از کشورهای جهان روی داد و در پی آن بدل به مستعمره‌ای از مستعمره‌های اروپایی شدند. با نادیده گرفتن عنصرهای تعیین‌کننده‌ی چون عدم توازن قوا، نگاه ما به‌مرور به‌طرف حوزه‌های نظری کشانده شده است؛ تا آنجا که در برخی موردها مسئله‌ی توازن قوا از بحث مربوط به واپسماندگی بیرون رفته و جایش را نبود عنصرهای خاص در فرهنگ، دین و اندیشه‌ی ما گرفته است. یعنی در مقایسه با فرهنگ اروپا، عنصرهایی که در فرهنگ ما موجود نبوده به‌عنوان عامل واپسماندگی وصف شده است. مثلاً، نداشتن فیلسوفی چون ارسطو باعث رشد فرهنگ دین‌خوبی میان ما شده است و پس دین‌خوبی عامل واپسماندگی است. یا برخی وجود نفت را عامل این واپسماندگی پنداشته‌اند، بدون اینکه فکر کنیم چرا این عامل برای ما عامل بدبختی بوده است و برای مثلاً روسیه و کانادا که از صادرکنندگان عمده نفت هستند، چنین نبوده است. در ادامه نیز با مسلم دانستن اصل واپسماندگی وظیفه‌ی ما بیشتر روی چرایی آن تمرکز یافته است تا مشخص کردن عنصرهای تعیین‌کننده‌ی (deterministic) درونی و بیرونی آن. مثلاً، به‌جای بحث بر سر عنصرهای مختلف، بسیاری، به‌ویژه در زمانی پیش و بعد از مشروطیت و زیر تاثیر نگرش خود-شرق‌گرایانه (self-Orientalism)، به دنبال کشف یک علت، آن هم بیشتر ذهنی، در دل تاریخ بوده‌اند. آخوندزاده علت عقب‌ماندگی را خرافات می‌دانست و میرزا آقاخان کرمانی علت را دین اسلام و... واپسماندگی همیشه روی دیگر سکه‌ی پیشرفت پنداشته شده است و به‌طور بدیهی پیشرفت آن چیزی است که غربی‌ها بدان رسیده‌اند و ما به‌خاطر مثلاً اسلام بدان نرسیده‌ایم.

حقیقت مسلم دیگری که بدون بحث، یا تغییر چارچوب بحث، اساس قرار گرفته این است که چون پیشرفت اتفاقی است که در غرب روی داده، و چون ما نیز ناگزیر باید این مسیر را طی کنیم، پس غرب منبع بی‌منازع حقیقت مدرن است. و بنابراین ما در مطالعه و بررسی خود باید خود را با حقیقت غربی بسنجیم، زیرا غرب و تاریخ آن حقیقت مطلق مدرن را ساخته‌اند.

پیش از دوران مدرنیسم، حقیقت در فرهنگ‌های مختلف منبع‌های دیگری، و اغلب منبعی دینی، داشت. در جامعه‌ی ایران دوره‌ی صفوی منبع حقیقت مذهب شیعه بود. منبع حقیقت، پیش از اسلام، اندیشه‌های زرتشتی بود که خود زاده‌ی جامعه‌ی ما بود و از همین رو بسیار همگون می‌نمود. در آن زمان منبع حقیقت با مظاهر آن در دین، فرهنگ، ادبیات و تاریخ‌نگری (historicism) همخوانی بسیاری داشت. این همخوانی دنیایی یکدست فراهم آورده بود که در آن "ما" در برابر "ما" قرار نمی‌گرفت و



"دیگر" کس یا کسانی بودند بیرون از مرزهای جهان ایرانی. اهریمن نماد دینی این "دیگر" بود که در شخصیت‌های اسطوره‌ایی چون ضحاک، افراسیاب و ارچاسپ نمود می‌یافت. اما بعد از اسلام منبع حقیقت دوگانه شد، بخشی از آن از دنیای زرتشتی می‌آمد و بخشی از دنیای اسلامی. در مقطعی از تاریخ ما برای همخوان کردن این دو منبع تلاش کردیم اسلام را ایرانیزه کنیم، شاهنامه نمونه‌ای از این تلاش است. همزمان برخی نیز می‌کوشیدند که دنیای ایرانی خود را عربیزه کنند؛ سیاستنامه خواجه نظام‌الملک نمونه‌ای نسبتاً سالم از این تلاش است. تصوف در دوره‌ای طولانی، و درست در زمانی که قوم‌های ترک و مغول یکی بعد از دیگری سرزمین‌های ایرانی را اشغال می‌کردند، تلاش کرد اندیشه‌های قومی و ملی را از اسلام عرفانی بزداید و باوری بیافریند که در آن حکومت زمینی بی‌اهمیت جلوه کند. در برابر، فرد می‌بایست تلاش کند که راه فردی خود را به‌سوی خدا بیابد، آن هم بدون واسطه‌ی ساختارهای مادی دین، مثلاً مسجد. بدین ترتیب تصوف تاریخ‌گری و تغییر تاریخ بر محور حرکت جمعی را از دیدگاه‌های فلسفی خود زدود. شیعه در دوره‌ی صفوی با نزدیک کردن دنیای اسلام و ایران‌گرایی توانست تا حدی به یک هویت یگانه‌ی ایرانی نزدیک شود؛ به‌ویژه که سعی کرد تصوف را نیز زیر این چتر در کنار بنشاند. "خودی" که شیعه آفرید هم مرزهای جغرافیایی به نام ایران داشت و هم قدرت را تابع یک پنداشت فراخود، به نام خدا، در این مرزها نهادینه می‌کرد. مهمترین آشتی در این روند همخوان کردن مسیر پایانی تاریخ بود. یعنی همخوانی مفهوم انتظار منجی که در دین‌های زرتشتی و شیعه به شکل بسیار قوی وجود داشتند و آینده‌ای را رقم می‌زدند که در آن حکومت عدل جای ظلم و ستم را می‌گرفت. دادگری که در فلسفه‌ی سیاسی کهن ما جای ویژه‌ای داشت و همیشه با روایت ظهور منجی به نمایش درمی‌آمد، باز در بحث‌های شیعه از حکومت جای مهمی یافت. (۱۲) اینکه دوباره و بعد از هزار سال مردم این کشور باز در مرزهای جغرافیایی‌ای به نام ایران خود را تعریف می‌کردند نتیجه‌ی چنین آشتی ملی بود که تا سده‌ی نوزدهم با شدت و ضعف شکل یک‌پارچه‌ی خود را نگه داشت.

اما گفتمان مدرنیسم که در آخرهای سده‌ی نوزدهم به ایران وارد شد این همخوانی را دچار شکاف کرد و از آن به بعد منبع حقیقت باز دوگانه و حتی چندگانه شد. همزمان در مفهوم "خود" و "دیگر" نیز تحولی ژرف پدید آمد. در جهان امروز ما، رابطه‌ی آن حقیقت شیعی با تاریخ سست و در موردهایی قطع شده است و به‌جای آن حقیقت مدرن نشسته است؛ تا

می‌شوند، اما همزمان با آنها در تعارض‌های جدی هم هستند. چنانکه تعارض آنها با مذهبی‌های حاکم نیز از سوی دیگر جدی و ژرف است. مدرنیست‌ها در خودانگاری بیش از هر گروه دیگر دچار تعارض هستند. غرب، یا بخشی از غرب، در نظر اینها جای "خود" را گرفته است و همزمان "خود واپسمانده" بدل به "دیگر" شده است. این "دیگر" می‌تواند یک مذهبی ایرانی متعهد باشد یا یک ایران‌گرایی که به تمامیت ارضی کشور به‌عنوان یک مجموعه کاملاً ایرانی می‌نگرد. یا صوفی‌ای که در قید مدرن شدن نیست. همزمان غرب به‌عنوان مظهر مدرنیسم انگاره‌ای مطلوب را تشکیل می‌دهد برای تعریف "خود". این "خود" پیش از اینکه ایرانی باشد غربی است و رفتار غربی دارد. با این نگاه مدرنیست‌ها جهان ایرانی را زمانی می‌پسندند که غربی شده باشد، در غیر این صورت این جهان باید به هر قیمتی که شده تغییر کند. مدرنیست‌ها هم به‌نوعی ناسیونالیست هستند؛ و در واقع ناسیونالیست‌هایی مشروط که تنها نوع ایران اروپایی شده را می‌خواهند و دوست دارند و همزمان با ایران سنتی یا تاریخی سر هم‌رایی ندارند.

قوم‌های ایرانی نیز با خودانگاری‌های قومی تصویری کاملاً محدود، هم از نظر تاریخی و هم از نظر جغرافیایی، از خود ارائه می‌دهند که محور تعیین‌کننده در آن عنصر ضد فارس یا ایران است. گرچه این تصویرهای قومی هنوز کاملاً قوام نیافته، اما می‌رود که نقش تاثیرگذاری بر شرایط سیاسی و اجتماعی در آینده بگذارند.

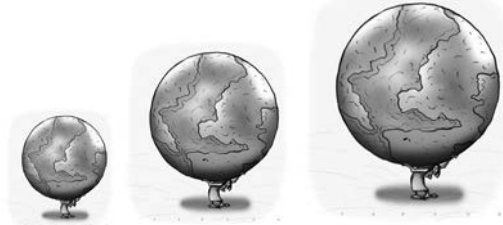
به‌طور طبیعی توقع از آینده نیز در میان این نگرش‌ها متفاوت است. آینده مطلوب در این بینش‌ها و باورها تابع تاریخ‌نگاری‌های متفاوت به گونه‌های بسیار متفاوت پنداشته شده است. شیعیان به امید روزی هستند که امام دوازدهم ظهور کند و عدالت اسلامی را برقرار کند. تعریف این عدالت چیست، خود بحثی است که مجال دیگری می‌خواهد. آینده‌ی ایران‌گراها با زُدایش مظاهر اسلام و عرب از جامعه‌ی ایران متصور شده است. بازگشت به زمان پیش از اسلام جزئی از آینده‌ی مطلوب این ایران‌گراها است. صوفیان برکنار از نگرشی جمعی، آینده‌ی مطلوب را به صورت فردی می‌انگارند. از این رو هم نگره‌های آنها کمتر اشاره‌ای به یک حرکت جمعی در جهت تغییر شرایط اجتماعی دارد. مدرنیست‌ها، چه چپ‌گرا چه راست‌گرا، خواهان آینده‌ای هستند که به‌نوعی گذشته‌ی غرب است، یعنی رسیدن به نقطه‌ای که ایران مانند غرب مدرن شود. در این روند مدرنیست‌ها هیچ نقطه‌ی اُشتی‌ای میان اسلام حاکم و جامعه‌ی مطلوب خود نمی‌پندارند. به همین دلیل هم شرایط سیاسی ایران در دو سده‌ی گذشته پیش از آنکه صحنه‌ی نبرد نیروها و حزب‌های سیاسی بوده باشد، صحنه‌ی تعارض‌آمیز و حذفی نیروهایی است که مجهز به بینش‌ها و گفتمان‌های کاملاً اُشتی‌ناپذیری بوده‌اند. قوم‌ها نیز از آینده انتظاراتی متفاوت دارند که گرچه هنوز به‌روشنی شکل نگرفته‌اند، اما نباید آنها را در این شرایط تعارض‌آمیز نادیده گرفت یا بی‌اعتنا از کنار آنها گذشت.

با توجه به دو عنصر بالا طبیعی است که شیوه‌های رسیدن به این هدف‌های مطلوب هم متفاوت هستند. نکته‌ی کلیدی در این میان مسئله‌ی منبع حقیقت است، به‌ویژه تاثیر آن بر خوانش‌های ما از تاریخ. چنانکه گفتیم منبع حقیقت تا میانه‌ی سده‌ی نوزدهم برای ما بیش از هر چیز اسلام تشیع بود. از آن زمان به بعد غرب بیشتر از هر مرجع دیگر بدل به منبع حقیقت شده است. راه‌های رسیدن به این هدف مسیر نوین تاریخ را برای ما ترسیم می‌کنند که یک وجه مشترک دارند و آن اینکه تاریخ مانند قطاری تصور می‌شود که واگن‌هایش همیشه به دنبال هم می‌روند. غرب واگن نخست است و ما یکی از واگن‌هایی که به دنبال می‌رویم. هر گامی که غرب برمی‌دارد ما نیز به‌ناچار باید برداریم و اگر برداشتیم به معنی یک واپس‌نشینی دیگر است. فراموش نکنیم که این تنها سکولارها نیستند که چنین هدفی را از تاریخ دارند، حتی مذهبی‌های ما نیز، تا حدی

آنجا که اکنون حقیقت مدرن اهمیت به‌سزایی در نگاه ما به جهان، جامعه، خودانگاری (self-image) و تاریخ دارد. نفوذ این نگرش تا آنجا است که حتی مذهبی‌ها و ایران‌گرایان ناسیونالیست هم نمی‌توانند بدون در نظر گرفتن آن نظری ارائه دهند. حضور دو حقیقت دیگر در کنار حقیقت مدرن شرایط ویژه‌ای برای ما آفریده است که از مشخصه‌های آن وجود دو یا سه گفتمان متفاوت ملی است با هدف‌های متفاوت درباره‌ی آینده‌ی مردمی که در این واحد جغرافیایی زندگی می‌کنند. ریشه‌ی چندپارگی فرهنگی و تمدنی ما در این مسئله نهفته است. ما، در واقع و به‌جای درآمیختن این گفتمان‌ها و پایه‌گذاری یک نوع مدرنیسم ایرانی با توجه به ویژگی‌های تاریخی، سیاسی و فرهنگی‌مان، حقیقت مدرن را در شرایط تعارض‌آمیز با حقیقت اسلامی و ناسیونالیستی قرار داده‌ایم؛ به‌طوری‌که دایم در حال حذف تعارض‌آمیز یکدیگر در عرصه‌های مختلف هستیم. تعارض‌ها روی سه عنصر اصلی خودانگاری، آینده‌ی مطلوب و شیوه‌های رسیدن به آن متمرکز است.

مسلمانان، چه شیعه چه سنی، از خود تصویری کاملاً ایرانی ندارند و بخشی از هویت آنها به عراق و دنیای عرب برمی‌گردد. از این رو به بخش‌هایی از تاریخ توجه می‌کنند که متفاوت است از بخش‌های بااهمیت برای ایران‌گراها، صوفیان و مدرنیست‌ها. افزون بر آن، شیعیان که اغلب در طول تاریخ در وضعیت مخالف با حکومت‌های وقت بوده‌اند، به‌سختی می‌توانند "خود" را در تاریخ بیابند. این امر باعث شده که شیعیان اغلب رفتاری ضدتاریخ ایرانی داشته باشند. خوانش‌ها و بازخوانی‌های متفاوت از تاریخ امری طبیعی است و در فرهنگ‌های دیگر هم کم و بیش دیده می‌شود، اما شکاف میان خوانش گروه‌های ایرانی بسیار ژرف است و مهمتر از آن همراه است با حذف یکدیگر. تصویری که هر یک از این گرایش‌ها از تاریخ و آینده ارائه می‌دهند اغلب با حذف گرایش‌های دیگر همراه است. کمتر فرهنگی را می‌توان یافت که در تعریف از خود فاقد تصویر روشنی از یک "دیگر" باشد. در ایران نیز طبعاً "خود" با ارائه‌ی تعریفی از "دیگر" همراه است. اما در اینجا نیز میان گفتمان‌های موجود شکاف‌های بزرگی هست. "دیگر" در میان شیعیان، به‌ویژه قدرت حاکم، با شیطان تعریف می‌شود؛ و غرب، و آمریکا در قلب آن، در دهه‌های اخیر معادل شیطان و به‌عنوان "دیگر" خارجی نمایانده شده است. همزمان مدرنیست‌ها، چه چپ و چه راست، به‌عنوان عوامل غرب "دیگر" داخلی را تشکیل می‌دهند و دشمن اسلام، حکومت اسلامی و استقلال کشور قلمداد شده‌اند. ناسیونالیسمی که شیعه ارائه می‌کند با ایران‌گراها هم سرسازش ندارد و آنها را نیز به‌عنوان پشتیبانان حکومت‌های مشرک از گفتمان ملی خود بیرون می‌راند.

در میان ایران‌گراها "دیگر" تصویر چندان روشنی ندارد. از یک سو، اسلام و عرب‌ها در آن به‌عنوان "دیگر" تعریف شده‌اند و از سوی دیگر و بسته به شرایط سیاسی بخشی از غرب، به‌ویژه کشوری که در آن لحظه ایران را تهدید می‌کند. در این میان سه کشور انگلیس، روسیه و آمریکا بیشتر از هر کشور غربی دیگر نماینده‌ی این "دیگر بیرونی" بوده‌اند. اما ایران‌گراها همزمان در مورد پیشرفت تا حدی با مدرنیست‌ها همخوانی دارند؛ از این رو هم غرب در کل برایشان یک مدل پیشرفت محسوب می‌شود. بنابراین غرب به‌عنوان "دیگر" برای آنها سویی مثبت هم دارد. علت اینکه عرب‌ها برای ایران‌گراها یک "دیگر" قوی محسوب می‌شوند به‌خاطر سلطه‌ی اسلام بر ایران و تغییر ماهوی فرهنگ ایرانی به دست آنها است. از این رو عاملان آنها در ایران نیز جزئی از "دیگر عرب" محسوب می‌شوند. در اینجا است که ایران‌گراها مسلمانی را به‌عنوان "دیگر" می‌پندارند و خواهان حذف کامل آن از زندگی اجتماعی ایران هستند. مدرنیست‌ها گاه در مورد عرب‌ها، به‌عنوان "دیگر"، به ایران‌گراها نزدیک



که تاریخ ما ناهنجار بوده است از هر نظر به دو اصل "مدل پیشرفت" و "حقیقت غربی" بازمی‌گردد. بحث از تفاوت فرهنگ ایران و غرب نیست، چون مسلم آن است که این دو متفاوت بوده‌اند و تاریخی متفاوت را طی کرده‌اند. مقایسه هم مسئله نیست، چون مقایسه قطعاً به درک و شناخت ما از خود کمک می‌کند. بحث اینکه کدام بهتر است نیز نیست. اما بحث بر سر مقایسه‌ای است که اصل را بر طبیعی و بهنجار بودن تاریخ اروپا، و اساساً غرب، می‌گذارد و همزمان تاریخ و فرهنگ ایران را غیرطبیعی و ناهنجار تعریف می‌کند. بعد نیز در دل این نگرش به دنبال آن است که ثابت کند چرا ما ناهنجار بوده‌ایم و آنگاه که قرار است آینده‌ی خود را ترسیم کنیم، بلافاصله می‌خواهیم که این فقدان‌ها را جبران کنیم. این درست به‌مانند این است که لحاف کرسی را رومیزی فرض کنیم و بعد هی ایراد بگیریم که چرا این قدر کلفت است. این گونه پرسش‌ها آنقدر برای ما حقیقت مسلم جلوه کرده‌اند که حتی تردید در آنها نیز امری واپسمانده می‌نماید. تکیه‌ی بی‌چون و -چرا بر حقیقت غربی باعث شده که بسیاری از این پژوهشگران و اندیشمندان، به‌جای بررسی همه‌جانبه‌ی عنصرهای تعیین‌کنندگی، تنها در پی یافتن یک علت مشخص برای واپسماندگی باشند. مثلاً خرافات برای آخوندزاده و اسلام برای میرزا آقاخان کرمانی. به دنبال آن، راه‌حل‌ها هم منحصر می‌شد به امری محدود. تغییر خط از جمله راه‌حل‌های بنیادین برای آخوندزاده بود و حذف اسلام از راه‌حل‌های اصلی برای میرزا آقاخان.

ارتباط حقیقت و تاریخ از اصول پرسش‌ناپذیر در بسیاری از فرهنگ‌ها قلمداد شده است. مدرنیسم در غرب نیز بر پایه‌ی این ارتباط تاریخ‌نگاری مدرن را پی گرفته است. به‌طور طبیعی این تاریخ‌نگاری دو روی یک سکه را داشته است، یعنی تکیه بر دو روایت: یکی برای کشورهای پیشرفته و دیگری برای کشورهای واپسمانده و از قطار پیشرفت جا مانده. روایت کشورهای به‌اصطلاح پیشرفته منسجم است و مفهوم خودانگاره‌ی آن کامل است. "دیگر" نیز کاملاً غیراروپایی تعریف شده است. اما اشتباه است اگر فکر کنیم که مسیحیت، به‌ویژه پروتستانیسم، در حد عقلانی با این مدرنیسم همخوان نشده است. از نخستین مشخصه‌های دینی در روایت غربی مبدا تاریخ است، یعنی تاریخ میلاد مسیح. بر اساس این مبدا، تاریخ به دو بخش پیش و بعد از میلاد تقسیم شده است. این مبدا در درون گفتمان مدرنیسم به‌عنوان امر جهانشمول به دیگر کشورها هم سرایت کرده است. نظام ازدواج مسیحی نیز از جمله امور مسیحی است که همچنان در مدرنیسم و حتی پست‌مدرنیسم مبنای تعریف خانواده بوده است. همجنسگرایی در دهه‌های اخیر تا حدی این نظام را به چالش گرفته است، اما در مقابل مسیحیان آمریکایی هم در این سال‌ها روایت علمی از تکامل را به چالش گرفته‌اند؛ به‌طوری‌که اکنون بسیاری خواهان حذف روایت تکامل از درس‌های دبیرستان‌ها هستند.

روایت دوم، که سویی دیگر سکه است، در کشورهای به‌اصطلاح واپسمانده شکل گرفته است؛ گرچه کاملاً منسجم نیست، زیرا "خود" در این روایت بسیار مغشوش است و شامل بخش مدرن "خود" با انگاره‌ی غربی است. "دیگر" نیز به همین شیوه انگاره‌ی مغشوش دارد و در بسیاری از کشورها با هر دو انگاره از غرب همراه است. چنانکه در ایران وجود "خودی چندپاره" از معضله‌های بسیار مهمی است که امکان بازسازی یک هویت منسجم و یکدست را از ما گرفته است.

### تاریخ و روش‌های بررسی آن

تاریخ‌دان ناگزیر است که به سه پرسش بنیادین پاسخ دهد: یک، چه اتفاقی افتاد؟ دو، چرا اتفاق افتاد؟ و بالاخره، چگونه اتفاق افتاد؟ این پرسش‌ها یا در محدوده‌ی بزرگی چون روند فراز و فرود یک امپراتوری یا فرهنگ مطرح می‌شود. تاریخ طبری نمونه‌ای از این‌گونه تاریخ‌نگاری‌ها

مقهور این حقیقت نوین، راه‌های پیشرفت را با تغییراتی در این مدل جستجو می‌کنند. درست است که پایان تاریخ برای آنها همچنان بر پایه‌ی آمدن امام زمان معنی می‌شود، اما در اثبات این ادعا یا دیگر امور دینی همچنان متکی هستند بر حقیقتی که از غرب سرچشمه می‌گیرد. بسیار بوده‌اند اندیشمندان اسلامی که خواسته‌اند حقیقت اسلامی را با شیوه‌ها و نگرش‌های غربی به اثبات برسانند و برای این کار دانش و روش‌های غربی را به کمک گرفته‌اند. این روند نه تنها در ایران شیعه که در جهان سنی، و مثلاً اندیشمندان دانشگاه الأزهر مصر، نیز رواج داشته است. بررسی امور دینی با استفاده از دانش و اندیشه‌های غربی، به‌ویژه دانش‌های تجربی، به‌منظور حقیقت‌نمایان‌دن داده‌ها و باورهای دینی از نمونه‌های بارز این شیوه بوده است. وجود چنین روش‌هایی نشان از اهمیت و چیرگی منبع حقیقت غربی است که شانه به شانه‌ی منبع حقیقت اسلامی گام برمی‌دارد.

از مهمترین رویدادهایی که در پروژه‌ی مدرنیسم در اروپا شاهد بوده‌ایم همین تغییر منبع حقیقت است. منبع حقیقت در جهان غرب تا حدود سه قرن پیش همچنان مسیحیت بود، یعنی یک منبع دینی. اما در دو سه سده‌ی گذشته و به‌مرور منبع حقیقت مدرنیستی جایگزین منبع کهن مسیحی شد؛ بدین معنی که فیزیک به‌عنوان دانش پایه نگرش چیره‌ای را در دیگر حوزه‌ها پدید آورد که با اصطلاح علمی مشخص و تعریف می‌شد. از این زمان دانش‌های اجتماعی نیز به‌مانند دانش‌های تجربی شروع کردند از مدل فیزیک برای توضیح و بیان مسایل خود بهره بردن. به دنبال آن و با درک این اصل که جمعیت انسانی خود ثروت مهمی است، دانش پزشکی نیز نقش تعیین‌کننده در باورها و حقیقت‌ها پیدا کرد. در دو سده‌ی گذشته در غرب این دو دانش بدل شدند به منبع حقیقت، اما در جهان ما، مثل دیگر تمدن‌های غیرغربی، خود غرب، و نه فقط دانش‌های پایه‌ی آن، در کل بدل به منبع حقیقت شد؛ گرچه همچنان در دل آن این دانش‌ها بودند که نقش تعیین‌کننده داشتند. رانکه خود بر پایه‌ی این جابه‌جایی شیوه‌ی بررسی تاریخ را تغییر می‌دهد و با استفاده از منبع‌های مختلف در واقع تلاش می‌کند که تاریخی به‌اصطلاح علمی بنیان گذارد.

تأثیری که جابه‌جایی منبع حقیقت بر تاریخ داشته انکارناپذیر است، هم‌زمان می‌توان تأثیر آن را در حوزه‌های مختلف و شیوه‌های فکری، و پرسش‌هایی بیابیم که چندان هم با تاریخ در ارتباط نیستند. وجود چنین سلطه‌ی فکری بوده است که پرسش‌هایی از نوع پرسش‌های زیر در جامعه‌ی فرهنگی و نخبگی ایران پرورده شده است: "چرا در ایران نمایش به‌مانند نمایش‌های یونانی و غربی وجود نداشته است؟" یا "چرا با وجود داشتن داستانسرایی ما هیچگاه داستان‌نویسی [به مفهوم رمان غربی] نداشته‌ایم؟" یا "چرا جامعه و فرهنگ ما دین‌خو است؟" و "این دین‌خویی ریشه در چه چیز دارد؟" پرسش‌هایی از این دست بر مبنای یک مقایسه‌ی تاریخی میان غرب و ایران و با تکیه بر حقیقتی غربی شکل گرفته‌اند.

مبنای دیگر طرح این پرسش‌ها "حس فقدان" است. حس فقدان گرچه چیزی را در تاریخ عوض نمی‌کند، اما چارچوب فکری ما را نسبت به تاریخ به‌اصطلاح ناهنجار ما تغییر می‌دهد. فقدان آنچه غربی داشته و ما نداشته‌ایم شده علت ناهنجاری و واپسماندگی ما. در واقع پذیرش این اصل

چین، هند، ایران یا یونان دارای تاریخ بوده‌اند، زیرا رویدادهای تاریخی را در روایتی خاص تفسیر و معنا می‌کرده‌اند. همزمان او آفریقا را فاقد تاریخ می‌داند، زیرا که هیچ فرا-روایتی برای معنا کردن تاریخ در فرهنگ‌های آن وجود ندارد. بگذریم از اینکه او حقیقت مسیحی را فراتر از هر کدام از این تمدن‌ها می‌دید.

نیم قرنی بعد مارکس با همین ذهنیت تلاش کرد تاریخ مادی جهان را بازسازی کند؛ با این تفاوت که در گفتمان او عنصرهای تعیین‌کننده‌ی اقتصادی جای عنصرهای تعیین‌کننده دینی را می‌گیرند. او سعی کرد با مشخص کردن عنصرهای تعیین‌کنندگی (deterministic) مناسبات تولیدی مسلط را در دوره‌های مختلف کشف کند. برای او رابطه‌ی تاریخ با قدرت سیاسی و تولید اجتماعی نقش تعیین‌کننده داشت و قدرت سیاسی در کل تابعی از مناسبات مسلط تولیدی دیده می‌شد. این شیوه‌ی نگاه به تاریخ را می‌توان با روش تاریخ‌نگاری (historiography) مشخص کرد. تاریخ‌نگاری نه لزوماً همخوان است با رویدادهای تاریخی و نه لزوماً مخالف آنها؛ بلکه یک نوع برداشت یا درک خاص از تاریخ است تابع عنصرهای تعیین‌کننده مسلط. تفاوت تاریخ‌نگاری با تاریخ‌گری بیش از هر چیز در این است که تاریخ‌نگاری به عنصرهای تعیین‌کننده توجه دارد، حال آنکه تاریخ‌گری تاریخ را تابع یک روایت باورمند معنا می‌کند.

مارکس در تاریخ‌نگاری خود فقط توجه داشت به عنصرهای تعیین‌کننده‌ی اقتصادی؛ حال آنکه دیگر تاریخ‌نگاری‌های مدرن به عنصرهای تعیین‌کننده‌ی فرهنگی، اجتماعی، مردم‌شناسی و جز آن نیز توجه کرده‌اند. جدای از تاریخ مادی مارکسیستی، که خود برساخته‌ای مدرنیستی بود، دیگر نگرش‌های مدرنیستی نیز تابع ایدئولوژی پیشرفت نوعی تاریخ‌نگاری پدید آورده‌اند که باز به مانند نگرش مارکسیستی اصرار بر آن دارند که تاریخ یک مسیر ثابت و جهانشمول را طی می‌کند و همه‌ی کشورها دیر یا زود این مسیر را می‌پیمایند. تفاوتی که میان این دو نگرش هست به تعریف از پیشرفت برمی‌گردد. در حالی که مارکس از پیشرفت تعریفی انسانی ارائه می‌داد و سوسیالیسم را به‌عنوان مرحله‌ای که در آن عدالت اجتماعی برای انسان فراهم می‌شد، مطرح می‌کرد؛ مدرنیسم، به‌ویژه آنجا که از دیدگاه سرمایه‌داری تعریف می‌شد، پیشرفت را تنها در دست‌آوردهای علمی و اقتصادی، و گاه فرهنگی، خلاصه می‌کرد. اقتصاد فعال و بارور از دید این مدرنیست‌ها سودآوری در کل سیستم بود و نه بهره‌وری از این سودآوری در بهتر کردن زندگی انسان‌ها. از این نظر، پیشرفت مفهومی به‌طور کلی متفاوت می‌یافت. همزمان از زاویه‌ی فلسفه، تاریخ در رابطه با خواست انسان‌ها از هستی و جامعه معنا و بررسی می‌شد.

#### تاریخ اجتماعی، رویکردی پسا‌ساختارگرا

اما راه سومی نیز توسط پسا‌ساختارگراها ارائه شده است که خود نقش مهمی در پژوهش‌های جدید تاریخی داشته است. همان‌طور که گفتیم تا میانه‌ی سده‌ی بیستم، تاریخ بیشتر در رابطه با خواست انسان‌ها از هستی و جامعه تعریف و تبیین می‌شد، اما در دهه‌های اخیر اصول تاریخ‌نگاری روندی انقلابی طی کرده است و با روش‌های جدید موضوعاتی را مورد مطالعه قرار داده است که باید آن را زیر "تاریخ اجتماعی" تعریف کرد. موضوعاتی چون جمعیت، شهر، خانواده، زنان، طبقات اجتماعی، ورزش‌ها و روانشناسی در این شیوه‌ی تاریخ‌نگاری چیرگی بیشتری نسبت به موضوعات سنتی تاریخی یافته‌اند. نشریاتی چون **آنالیس (Annales)** در فرانسه و **گذشته و اکنون (Past and Present)** در انگلیس بیشتر بر موضوعاتی از این دست تمرکز داشته‌اند. تابع این شیوه، روش‌شناسی‌ها و اصول فکری از هر کدام از دانش‌های اجتماعی وارد این عرصه شده‌اند؛ مثلاً اقتصادسنجی (econometrics) از اقتصاد، خانواده از جمعیت‌شناسی، "برداشت ژرف" (thick interpretation) از مردم‌شناسی، تحلیل انتخاباتی از دانش سیاسی،

است که در آن تاریخ جهان کهن از زاویه نگاه یک تاریخ‌دان مسلمان و بنا بر ارزش‌های اسلامی نوشته شده است. تاریخ در این شیوه در پیمانه‌ی فرا-روایی اسلام طرح می‌شود، به این معنی که روایت اسلامی بدون کمترین تردید دیگر روایت‌ها را یا از خود و همخوان با خود می‌کند یا کامل کنار می‌گذارد. برعکس، تاریخ‌نگاری محدود را داریم که بیشتر به یک واقعه یا یک محدوده‌ی جغرافیایی بسته می‌پردازد. پیشتر اشاره کردیم که تاریخ‌های محلی در زبان فارسی از جمله‌ی اینها هستند. برای نمونه می‌توان از **تاریخ سیستان** یا **فارسنامه‌ی ابن بلخی** نام برد که هر کدام یک محدوده‌ی جغرافیایی را در ایران پوشش می‌دهند و البته با چالشی، حتی اگر شده نامحسوس، در مقابل روایت مسلط اسلامی. **تاریخ بیهقی** نیز از جمله تاریخ‌هایی است که به یک دوره‌ی کوتاه تاریخی می‌پردازد، بدون آنکه بخواهد روایت مسلط را به چالش بکشد.

گذشته از دو روش اصلی، برای پاسخ به هر کدام از این پرسش‌ها تاریخ‌دان ناگزیر است شیوه‌های خاصی را برگزیند مگر بتواند به هر یک از این پرسش‌ها پاسخ روشن دهد. اما باید افزود که شیوه‌های تاریخ‌نگاری خود تاریخی دارد که می‌توان به‌طور خلاصه و البته با توجه به سابقه‌ی تاریخ‌نگاری در ایران دنبال کرد. نخستین شیوه، نگرش رویداد برای اساس منافع حاکم بوده است. این شیوه از رایج‌ترین شیوه‌ها بوده و هنوز هم هست؛ گرچه اکنون دیگر بسیار پیچیده شده و تشخیص اینکه آیا واقعاً تاریخ‌دان یک فرد بی‌طرف است یا نیست بسیار مشکل می‌نماید. حذف روایت‌های دیگر از جمله راه‌های رایج است برای پذیرش روایت دلخواه. هردو با تکیه بر روایت یونانی‌اش خیلی ضد ایرانی بوده است و آنچه درباره‌ی ایران نوشته به‌طور طبیعی مثبت نیست، اما علت اینکه امروز برای مطالعه‌ی تاریخ دوره‌ی هخامنشی از آثار او استفاده می‌شود بیشتر به‌خاطر آن است که اثری از تاریخ‌نگاران ایرانی وجود ندارد؛ چه ممکن است از بنیاد اصلاً اثری وجود نداشته باشد یا اینکه بوده و از بین رفته است. این مسئله باعث شده که تاریخ هردو به‌عنوان یک مرجع بی‌رقیب برای آن دوران عمل کند. و تا زمانی هم که اسناد و شواهد کافی خلاف آنچه او می‌گوید پیدا نشود همچنان این اثر نقش محوری در پژوهش‌ها خواهد داشت. با این همه حرجی بر او نیست، زیرا او یک یونانی بوده است و از زاویه‌ی منافع یونانی‌ها تاریخ را می‌نوشته است.

نکته‌ی دیگر اینکه اشتباه است اگر تاریخ را فقط مجموعه‌ای از رویدادها بدانیم یا تاریخ را بر اساس مجموعه‌ای از رویدادها بررسی کنیم. چنین روشی ما را ناگزیر می‌کند که از خود بپرسیم ثبت یا دانستن این رویدادها چه نفعی برای ما دارد؟ به‌سخنی، ناگزیر باید بپرسیم دانستن تاریخ چه استفاده‌ای برای ما دارد؟ یا چه استفاده‌ای از تاریخ شده یا می‌شود؟ پرسشی از این دست بود که هگل را بر آن داشت تا نقش تاریخ را در فرهنگ‌های مختلف دنبال کند. او در این بررسی که در کتاب **فلسفه‌ی تاریخ** به‌خوبی بسط داده، متوجه‌ی رابطه‌ی تاریخ‌گری با حقیقت‌های مختلف می‌شود. او درمی‌یابد که روایت‌های تاریخی در فرهنگ‌های مختلف تابع باورهای دینی شکل گرفته‌اند و بنای آنها بر این است که یک، رویدادهای تاریخی را تابع این باورها معنا کنند؛ دو، پیش‌بینی کنند که چگونه آینده‌ای را باید انتظار داشت. به‌سخنی، او متوجه شد که فرهنگ‌های بزرگ و غالب هر کدام روایتی خاص از تاریخ دارند که تابع باورهایشان نیرو و خواسته‌هایی خاص تولید می‌کنند. شیعیان بر این باورند که منجی‌ای خواهد آمد و پیش از معاد زمین را از دست ظالمان و کافران پاک خواهد کرد. روایتی از این دست در باورهای زرتشتی، مسیحی و یهودی نیز وجود دارد و ذهنیتی را از تاریخ نشان می‌دهد که رابطه‌ی مستقیمی با رستاخیز اجتماعی انسان‌ها پیش از رستاخیز روحانی و جسمانی دارد. هگل این روایت از تاریخ، یا نگرش به تاریخ، را تاریخ‌گرایی (historicism) نام نهاد. از نظر او فرهنگ‌هایی چون

تحلیل طبقاتی و پژوهش پرسشنامه‌ای از جامعه‌شناسی و روان‌تحلیلی از روانشناسی. در حالی که انسان‌شناسی تکیه‌اش را بر نوشتار روایی گذارده، تاریخ نیز بخشی از روش‌های جامعه‌شناسانه شده است. چنین تحول پرشتابی از زمان رانکه، بنیانگذار تاریخ مدرن بر اساس منابع، سابقه نداشته است. مارکسیسم نیز در ماتریالیسم تاریخی با کنار یکدیگر چیدن عنصرهای تعیین‌کننده اقتصادی روش جدیدی در تاریخ‌نگاری آفرید که در نهایت با استفاده از روش‌های جدید در دهه‌های اخیر مورد پذیرش پژوهشگران غیرمارکسیست هم واقع شد، به‌ویژه آنجا که با روانشناسی تاریخی درمی‌آمیخت.

در این میان فوکو با ارائه‌ی روش تاریخ‌نگاری فلسفی خود این تحول را ژرفای بیشتری بخشیده است. او که تاریخ‌دانی بود به‌طور کلی متفاوت از تاریخ‌دان‌هایی که تا آن زمان می‌شناختیم، تلاش کرد روشی بیافریند که در آن رابطه‌ی تاریخ با "خود" را برقرار کند. به‌سخنی فوکو می‌خواست از طریق تاریخ، "خود اجتماعی" را بهتر بشناسد و ببیند که این "خود" در طول تاریخ چگونه به دنیا و مسایل آن می‌نگریسته و چگونه پاسخی در قبال آنها فراهم می‌کرده است. در نهایت فوکو می‌خواست بگوید که این "مای امروزی" گرچه فکر می‌کند هستی‌اش در طول تاریخ یکسان بوده، با "مای دیروزی و پریروزی‌اش" بسیار متفاوت است. درست به‌مانند درختی که هویتش در هر حالت، از زمانی که یک هسته بوده تا زمانی که کامل بالیده، همچنان یکی انگاشته می‌شود؛ در حالی که همزمان تحول و تطوری بدان دست می‌دهد که از آن "خودهای متفاوتی" را می‌سازد. روشی که فوکو به کار می‌برد مگر این تفاوت‌ها را ترسیم کند شباهت زیادی به باستانشناسی داشت، یعنی کشف تکه-پاره‌های بازمانده از تمدن‌های پیشین و بعد بازسازی این تکه-پاره‌ها بر اساس تصور و کارکردی که از آن جسم در ذهن داریم. اما این کار به‌آسانی باستانشناسی هم نبود، زیرا که این تکه-پاره‌های "خود" همه جا و در همه حال تشخیص و تمایز خود را به‌روشنی نشان نمی‌داد.

فوکو با این روش بود که **تاریخ کلینیک** (درمان)، **نظم اشیاء** و کارهای برجسته‌ی دیگری چون **تاریخ کامگاری** را نوشت. در هر کدام از این آثار او پاره‌ای از "خود" را در قبال مسئله‌ای خاص در برهه‌های مختلف تاریخ بررسی و تلاش کرد تفاوت‌های آن خودها را با خود امروزی ترسیم کند. مثلاً در کتاب آخر بنا را بر آن نهاد که عمل جنسی را به بررسی گذارد. از دید بسیاری این عمل ناشی از رفتاری غریزی بود و طبعاً ما نباید دریافت‌های متفاوتی از آن در مرحله‌های مختلف تاریخ می‌داشتیم. اما همان‌طور که به آخر کتاب (در جلد سوم) نزدیک می‌شویم درمی‌یابیم که فوکو در لایه‌های مختلف فرهنگ غربی، در دوره‌های مختلف، معناها و تعریف‌های مختلفی درباره‌ی لذت جنسی یافته است. بی‌تردید کامگاری کاری طبیعی است که به قصد تولید مثل انجام می‌شود. از این زاویه جامعه‌ی انسانی، در ادامه‌ی هدف طبیعت، کامگاری را برای تولید مثل امری محوری می‌داند. تمام هاله‌ی مقدسی که به گرد واژه‌ی خانواده کشیده شده در واقع باز می‌گردد به این هدف مشترک طبیعت و جامعه. اما کامگاری در جامعه‌ی انسانی است که هدف لذت‌جویی (eroticism)، انحصار جنسی، چه تابع ازدواج و چه تابع عشق، را شکل می‌دهد. لذت‌جویی همان عمل جنسی است با این تفاوت که دیگر به قصد تولید مثل صورت نمی‌گیرد. گریز از هدف طبیعت و جایگزین کردن آن با انتظاری شخصی یا اجتماعی، و پرورده‌ی یک فرهنگ خاص، طبعاً معنا و کارکرد عمل جنسی را تغییر می‌دهد و انسان را نیز از آن خاستگاه طبیعی‌اش جدا می‌کند و در چارچوب فرهنگی خاص رفتاری خاص را درخواست می‌کند. این انسانی که در فرهنگی خاص پرورده شده و دیگر نمی‌داند کدام رفتارش فرهنگی است و کدام رفتارش طبیعی، خیلی ساده نمی‌تواند برداشت همسانی از لذت‌جویی داشته باشد. چنانکه نمی‌تواند یک تعریف همسان از



عشق ارائه دهد. در هر فرهنگ مفهوم و کارکرد لذت‌جویی و عشق متفاوت است و فوکو تلاش می‌کند که نشان دهد فرهنگ غربی نیز در دوره‌های مختلف، یعنی در بُعد تاریخی، تعریف و کارکردهای مختلفی از این رفتارها داشته است. با این شیوه لایه‌های پنهان "خود" را کشف و استنتاج می‌کند. شناخت "خود" از طریق تاریخ نقبی است میان تاریخ و فلسفه و همزمان هنرهای مختلف. به این ترتیب هر متن از هر گوشه‌ی تاریخ تبدیل می‌شود به سندی در دست تاریخ‌دان. با این شیوه تعریف سند تاریخی نیز تغییر می‌کند، زیرا سند دیگر یک متن رسمی نوشته شده توسط یک فرد مهم و دارای نقش مهم در تاریخ نیست، بلکه یک نشانه یا پاره‌ای باستان‌شناسانه است که در کنار دیگر پاره‌ها و در بازسازی یک گفتمان معنا و وزن می‌یابد. به‌عنوان نمونه، برداشت "خود ایرانی" از رابطه‌ی جنسی چیست؟ پرسشی بسیار سخت که به‌سادگی نمی‌توان برای آن پاسخی فراهم کرد. و اگر بخواهیم، نیاز داریم که بدانیم کدام روش بیشتر موثر است. در واقع اینجا روش نقش مهمتری نسبت به خود موضوع پژوهش می‌یابد؛ زیرا می‌دانیم که آنچه از گذشته برای ما به جا مانده، و ممکن است در این بررسی به کمک ما آید، همان‌هایی هستند که اغلب می‌شناسیم، یعنی نوشته‌ها و آثار بازمانده‌ای که دیگر به‌سختی بتوان بر آنها اثری افزود. یافتن چیزی جدید در این حوزه که ناگهان نوری جدید بر موضوع بیفکند، بیشتر به یک معجزه می‌ماند تا هر چیز دیگر. پس آنچه می‌ماند روش متفاوت مطالعه‌ی این آثار است که امکان دیدن متفاوت آن آثار را برای ما ممکن می‌کند. گذشته از آن، همه‌ی آثار تاریخی و غیرتاریخی دیگر را نیز به‌عنوان سندهای جدید وارد حوزه‌ی پژوهش می‌کند. فوکو با روش مطالعه‌ی باستان‌شناسانه‌اش چنین امکانی را برای ما فراهم کرده است.

اما این روش چگونه است؟ این روش بیش از هر چیز متکی است بر بازسازی گفتمان حاکم بر موضوع؛ و پس از آن و تابع نقشی که قدرت در تعیین جهت گفتمان دارد، تعیین تفاوت‌های روایی در آن گفتمان. و اینجا است که پایه‌ی سوم بحث فلسفی فوکو نقش می‌یابد: آگاهی، یعنی آنچه درباره‌ی آن گفتمان می‌دانیم. فوکو بر آن است که به‌رغم پیشرفت‌های روشن، با روش تاریخ اجتماعی فرصت می‌یابیم پرسش‌های بنیادینی را مطرح کنیم که در زمینه‌ی پژوهش‌های تاریخی نادیده گرفته شده یا ناشناخته مانده‌اند. (۱۳) پرسش‌هایی که بیشتر متعلق به دیگر حوزه‌های پژوهشی بودند و هیچگاه در بُعد تاریخی به بررسی گذارده نشده‌اند. مسئله‌ی دیگر از دید او این بود که اگر تاریخ خانواده، تاریخ شهرنشینی، تاریخ زنان یا تاریخ محیط زیست زمینه‌های معتبری برای بررسی پژوهش هستند، پس اصولی که برگزیده می‌شوند تا این پژوهش‌ها را پیش ببرند



کدام‌اند؟ (۱۴) چطور این زمینه‌های اجتماعی با هر گرایش تعیین می‌شوند؟ آیا آنها در تضاد با یکدیگر نیستند یا آیا می‌توان آنها را به گونه‌ای کنار یکدیگر و در کلی به نام تاریخ عمومی چید؟ این پرسش‌ها تنها آغازی هستند بر مطالعه‌ی تاریخ اجتماعی، چنانچه اهمیت کار فوکو در طرح پرسش‌هایی تئوریک است که راه را برای پژوهشی از این دست باز می‌کند. (۱۵)

در روش فوکو آنچه بیشتر به چالش گرفته می‌شود منبع حقیقت است. شیوه‌ی به چالش کشیدن فوکو در این است که برای بررسی یک موضوع از گفت‌وگو مسلط بیرون می‌آید و با یک ضد-گفت‌وگو آن را به چالش می‌گیرد. در این جریان گاه خواننده دچار سردرگمی می‌شود، زیرا نقطه‌های ارجاع گاه محو یا در هم ادغام می‌شوند. با این همه آنچه حاصل می‌شود تعارضی است که میان یک امر پهن‌جاری، تابع گفت‌وگو مسلط، با همان امر در گفت‌وگویی دیگر پدید می‌آید. آگاهی‌ای که فوکو بر آنها تکیه می‌کند به او این امکان را می‌دهد که موضوع را از مکانی بیرون از گفت‌وگو حاکم بررسی کند. با این نگرش تاریخ می‌شود روایتی در میان دیگر روایت‌ها، روایتی که توسط کس یا کسانی پرداخته شده است یا تابع نگرشی دینی یا غیردینی، باورمند یا ناباورمند، شکل گرفته است و قدرت را همراهی کرده است یا به قدرت قدرت داده است. طبیعی است که این روایت حاوی حقیقتی باشد، اما نه همه‌ی حقیقت‌ها. در آن دروغ‌پردازی هم نقش دارد، دروغی که گاه خود راویان و شنوندگانش می‌دانند و با این همه اصرار بر باورش دارند. سندها و شواهد تاریخی نیز همچون رویدادهای تاریخی یا در جهت تکمیل آن روایت از تاریخ پیش می‌روند یا در جهت نفی. گرایش عمومی بیشتر بر آن است که تنها یکی از روایت‌های تاریخی را معتبر و حاوی حقیقت بدانند و بقیه را نامعتبر یا خالی از حقیقت بپندارند. اما در اینکه کدام روایت معتبر است کمتر نقطه‌ی اشتراکی هست. علت وجودی چنین گرایشی طبعاً این است که ما از تاریخ برای اثبات یک باور و اندیشه استفاده می‌کنیم. قدرتمندانی که آگاهی از این قدرت تاریخ داشتند برای خود تاریخ‌نگارانی استخدام می‌کردند تا روایت دلخواه آنها را بنویسند و در واقع جا ببندازند. آگاهی از قدرت روایت تاریخی سابقه‌ای طولانی دارد؛ به‌عنوان نمونه، اسکندر با این آگاهی کالستینینس تاریخ‌نگار را همیشه همراه خود می‌برد تا نبردها و جهان‌گشایی‌هایش را در جهت تایید عمل اسکندر توصیف کند. از این رو، اسکندر از کشتار در شهرهایی چون طبره و غزه هیچ واژه‌ای نداشت، زیرا می‌دانست به‌رغم این کشتارها کالستینینس از او چهره‌ای خوب در تاریخ به‌جا می‌گذارد.

نقدهای زیادی هست درباره‌ی فقدان معیارهایی که فوکو باید درباره‌ی روش مطالعه‌اش از تاریخ به ما ارائه می‌داد. این نقدها بیشتر با این فرض عمل می‌کنند که معیارهای روش‌مندان‌های که ما را به سمت توجیه و درک میان "نیک" و "بد"، و "حقیقت" و "نادرستی" می‌برد، در فلسفه‌ی تاریخ فوکو وجود ندارد. این شاید درست باشد، اما نباید فراموش کرد که فوکو در پیروی از آنچه اصرار در رد پیش‌فرض‌های فلسفی‌ای از این دست داشت و فراتر، او در بررسی‌های تاریخ‌نگارانه‌اش بر ضد این پیش‌فرض‌ها عمل می‌کرد. (۱۶) با این نگرش او فلسفه‌ی تاریخ گمان‌اندیش کانت و هگل را بر اساس روح کل رد می‌کرد. نگاه او به تاریخ نسبی بود و بیشتر در جهت بازسازی گذشته و اکنون، آن هم تابع معیارهای متفاوت حاکم بر ذهن. بنابراین روش او در مطالعه‌ی تاریخ بیشتر بر مقایسه‌ی میان معیارها استوار بود و نه روایت‌های موجود از تاریخ. (۱۷) با گزینش این روش نیز به این نتیجه رسید که وجود روایت‌های تاریخی متعدد خود کمک زیادی هستند برای درک "خودآگاهی ما". وجود آگاهی‌های متعدد تاریخی در واقع شکل دهنده‌ی "لایه‌های متعدد از خودهای ما" هستند در یک تصویر سه بعدی.

چنین نگاهی به تاریخ باعث می‌شود که ما "لایه‌های خود" را در گونه‌ها و کارکردهای مختلفش بنگریم. خودهایی که لزوماً همانند "خود امروزی

ما" نیستند. اروپایی مدرنی که در قرن‌های هجده و نوزده از آفریقا برده به قاره آمریکا می‌برد طبعاً با اروپایی مدرن امروز متفاوت است، اما اروپایی امروز اصرار دارد که "خود امروزش" را با "خود آن سده‌ها" یا زمان‌های دیگر همسان بیندازد. و این مانع از آن نمی‌شود که برده‌داری را نقض حقوق انسانی نداند و آن را محکوم نکند. اما اینکه امروز برده‌داری را محکوم می‌کند در معنای این نیست که بخشی از خودش را که در آن زمان برده‌داری می‌کرده و البته آن را حتی از طریق **انجیل** توجیه می‌کرده، نفی کند. فوکو اصرار دارد بداند که چرا این "خود امروزی" با آن "خود" متفاوت بوده است و آیا ما از این تفاوت آگاه‌ایم یا نه. روش باستان‌شناسانه‌ی او از تاریخ اجتماعی اصرار دارد که در پرتو این تفاوت‌ها امکانی بهتر برای شناختن "خود" به وجود می‌آید.

یکی از شیوه‌های تفکیک لایه‌های "خود" در آشنائی‌زدایی از لحظه‌ی اکنون است. برای این کار فوکو سعی می‌کند خود را در گذشته‌های دور به تصویر بکشد. این درست برعکس آن عملی است که ما داریم در قبال تاریخ می‌کنیم، یعنی با فراق‌کنی خود، می‌پنداریم که نیاکان ما نیز می‌بایست به مانند ما می‌اندیشیده‌اند یا چارچوب اندیشه‌ی آنها چون چارچوب اندیشمندی ما بوده است. فوکو اصرار دارد که پاسخ "خود دیروز" ما لزوماً به گونه‌ی پاسخ امروز ما نیست. فوکو گذشته را نمی‌خواند که بنیان‌های طبیعی پیش‌مدرن را پیدا کند. او تاریخ را برای بنیان گذاردن معیارها با توجیه هنجارها هم مطالعه نمی‌کرد. فلسفه برای فوکو عمل است نه تبیین یک نظریه. برای همین هم پرسش‌های فلسفی او همیشه مرتبط هستند با پژوهش‌های تاریخی. مهمتر از آن او به دنبال یافتن جانشین یا راه‌حل نیست، بلکه می‌خواهد که تبارشناسی مسئله‌ها را در دوره‌های مختلف بررسی کند - یعنی اندیشه‌ی تفاوت‌ها در رابطه‌ی مستقیم با اندیشه‌ی تاریخ. همان‌طور که خود می‌نویسد "او نمی‌خواهد جانشین‌ها و راه‌حل‌ها را بیابد، بلکه دوست دارد تبار مسئله‌ها (problemaliques) را پژوهش کند." (۱۸) از دید او هیچ چیز بد نیست، بلکه خطرناک است و ما همیشه باید مواظب باشیم.

آشنائی‌زدایی در اینجا در معنی جدا کردن "خود امروزی" از "خود دوره‌های پیشین" است. چنین کاری در معنی مشخص کردن روند تاریخ نیست، بلکه بیشتر فهمیدن خود است در بعدی تاریخی. استفاده از "لذت" در دوره‌های مختلف تاریخی ممکن است کمکی به درک تاریخ نکند، اما قطعاً درکی متفاوت از "خود" یا "ما" در دوره‌های مختلف ارائه می‌دهد. اینکه لذت جنسی در دوره‌های مختلف تاریخی و در فرهنگ‌های مختلف مفهومی متفاوت داشته بحثی است کاملاً فوکوئی که تا پیش از او کمتر کسی به آن اشاره دارد. فوکو در **تاریخ کامگاری** بر آن است که استفاده از لذت در جامعه‌های مختلف بوده است و کارکرد و بنیان‌های اخلاقی متفاوتی داشته است. این در حالی است که کامگاری در هیچ جامعه‌ای بدون سرکوب نبوده است. سرکوب جنسی را می‌توان اصلی جهانشمول و تعیین‌کننده در اعمال زیست-قدرت دانست. لذت‌بری اما گونه‌های مختلفی در جامعه‌های مختلف داشته است. اینکه در جامعه‌ی یونانی کامگاری به منظور تولید مثل (خانواده) امری اقتصادی بوده است و با لذت‌جویی به منظور ارتباط عاشقانه با همجنس متفاوت بوده، امروز برای غربی قابل پذیرش است؛ اما برای همو در اول قرن بیستم که تابع نگرش دوره‌ی ویکتوریایی انگلیس همجنس‌گرایی را امری کاملاً خلاف اخلاق و ضد مبانی مسیحی می‌دید، قابل معنا نبود. همین پرسش را می‌توان درباره‌ی جهان ایرانی مطرح کرد. آیا در جهان امروز ایرانی لذت‌جویی مانند است به لذت‌جویی در همین جامعه در سده‌ی نوزدهم یا پیش از آن؟ اما پرسشی مهمتر نیز وجود دارد که باید بدان پاسخ داد و آن اینکه چگونه می‌توان همسانی و ناهمسانی این امر را در تاریخ فرهنگی به نام ایران بررسی کرد؟ روش تاریخ‌نگاری فوکو امکانی وسیع برای این امر فراهم می‌آورد. ما با این

روش نه به یک درک واحد از تاریخ می‌رسیم و نه بر یک روایت از تاریخ  
همنظر می‌شویم. اما با درک این موضوع که “مای” امروز متفاوت از “مای”  
دیروز می‌اندیشیده و به دنیا می‌نگریسته، این امکان را می‌یابیم که خودهای  
خود را بهتر درک کنیم.

#### زیر نویس ها:

۱- برخی بر این باورند که طبری هوادار شیعه بوده است، از دلایلی که  
آورده‌اند یکی این است که در جریان فتنه (جنگ معاویه با علی) اغلب  
راویانی که نقل واقعه را گفته‌اند از اردوی علی بوده‌اند.

2- White, Hayden V. 1973. *Metahistory: the historical  
imagination in nineteenth-century Europe*. Baltimore: Johns  
Hopkins University Press.

۳- همان، ص ۱.

4- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1807. *Phenomenology of spirit*,  
translated by A. V. Miller, edited by J. N. Findlay, Oxford:  
Clarendon Press, 1977.

5- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1857. *Lectures on the  
Philosophy of World History*, translated by H. B. Nisbet,  
Cambridge: Cambridge University Press, 1975. P. 62.

6- O'Brien, Dennis, 1975. *Hegel on reason and history: a  
contemporary interpretation*, Chicago: University of Chicago Press.

7- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1821. *The Philosophy of Right*,  
T. M. Knox (ed.), London, New York: Oxford University Press,  
1967. p. 13

۸- همان، ص ۱۱.

9- Avineri, Shlomo, 1972. *Hegel's theory of the modern state*  
(Cambridge studies in the history and theory of politics), London:  
Cambridge University Press.

10- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1857. *Lectures on the  
Philosophy of World History*, translated by H. B. Nisbet,  
Cambridge: Cambridge University Press, 1975. P. 105

11- Bauman, Richard, and Charles L. Briggs. 2003. *Voices of  
modernity: language ideologies and the politics of inequality:  
Studies in the Social and Cultural Foundations of Language*.  
Cambridge, England: Cambridge University Press. Pp. 25-7.

۱۲- عدالت در ایران تعریف‌های مختلفی داشته است که عمدتاً سه مفهوم اصلی را  
در بر می‌گیرد: عدالت در معنای گرفتن مالیات بر اساس میزان درآمد. این تعریفی  
است که غزالی هم فرموله کرده است. عدالت سیاسی در معنای حکومت برحق  
است. از دید شیعیان حکومت بعد از امام اول در دست حاکمانی بوده است که  
برحق نبودند. مفهوم سوم از عدالت تعریف مدرن آن است.

13- Michel Foucault, *The Archeology of Knowledge*, trans. A. M.  
Sheridan-Smith (New York: Pantheon, 1972), p. 144.

۱۴- همان، ص ۱۲.

15- Allan Megill, Foucault, Structuralism, and the Ends of History',  
*Journal of Modern History*, No. 5 1 (September, 1979), p. 451-503.

16- Foucault, 'Nietzsche, Genealogy, History', trans. Donald  
Bouchard and Sherry Simon, in Donald Bouchard (ed.), *Language,  
Counter Memory, Practice* (Ithaca: Cornell University Press, 1977),  
p. 154. Also: David Hoy, "Taking History Seriously: Foucault,  
Gadamer, Habermas," *Union Seminary Quarterly Review*, 34  
(Winter, 1979), pp. 85-95.

17- James Henretta, 'Social History as Lived and Written', *American  
Historical Review*, No. 84 (December, 1979), p. 1299.

18- H. L. Dreyfus, P. Rabin, op. c.t., pp. 231-232

\*



## به یاد حماسه‌ی سیاهکل

گفت و گوی آرش با ترانه همای



\* ترانه همای در سال ۱۹۶۰ در تهران متولد شد و مانند بسیاری از  
جوانان ایرانی پس از تحصیلات دبیرستانی برای ادامه‌ی درس خود به  
آمریکا آمد. در سال ۱۹۸۲ لیسانس خود را در رشته‌ی طراحی و نقاشی از  
دانشگاه اورگان، در یوجین، گرفت و فوق لیسانس را در رشته‌ی نقاشی، در  
سال ۱۹۹۱ از کالج هنرهای کالیفرنیا، در اوکلند، دریافت کرد، و هم اکنون  
در همین کالج تدریس می‌کند. بلافاصله پس از پایان تحصیلات خود کار  
نقاشی را بصورت حرفه‌ای ادامه داد و در بسیاری نمایشگاه‌های فردی و  
گروهی شرکت کرد. نمایشگاه‌های او در سراسر آمریکا و همچنین در خارج  
از آمریکا از جمله لندن، بیروت، امارات متحد عربی و... برگزار شده است.

ترانه همای در جستجو و خلق آثار خود و در ترکیب و شکل‌گیری پروژه  
هایش از روش‌ها و استراتژی‌های مختلفی بهره می‌گیرد: طراحی، نقاشی،  
اینستالیشن، استفاده از اشیاء، مواد و مصالح گوناگون، تکنولوژی رسانه‌ای  
و هر ماده‌ی دیگری که به تجسم خلاقانه‌ی اثری که در ذهن خود دارد،  
کمک کند. دلمشغولی او در آثارش عمدتاً نمایش حوزه‌های پنهان یا  
گمشده‌ی تاریخ معاصر ایران است که خود را به آن متعلق می‌داند، و  
حفظ و نمایش عمومی این گذشته و همه‌ی آن چیزهایی که بر اثر آوارگی،  
تبعید، مهاجرت و جابجایی احتمال مفقود شدن و فراموش شدن آنها می  
رود.

ترانه همای از سال ۲۰۰۷ با همکاری جمعی از ایرانیان شمال کالیفرنیا  
موفق به جمع‌آوری آرشیو حجیمی از نشریات، جزوات، کتاب‌ها و اعلامیه  
هایی شد که از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲ توسط انجمن دانشجویان ایرانی شمال  
کالیفرنیا برای روشنگری و افشاگری، همراه با مبارزه علیه رژیم سلطنتی،  
انتشار داده بودند. این آرشیو که مهم‌ترین بخش آن متعلق به پرویز  
شوکت، یکی از فعالان جنبش دانشجویی ایران در خارج و از اعضای

شد.

چیزی که برای من و چند نفری که در این پروژه کار می‌کردیم، جالب بود صحبت‌ها و گفت و گوها بود و این که این کار روی همه تأثیر گذاشته بود. در سال ۲۰۰۶-۲۰۰۵ در پروژه «Cross Connections گذار رابطه‌ها» و با همکاری پرسیس کریم و دانشگاه هنری کالیفرنیا با هنرمندان این منطقه یک سری کارگاه و رزیدنسی یکساله طراحی کردیم، که هفتگی جمع می‌شدیم و طی یک پروسه شش ماهه پروژه‌هایی را اجرا کردیم که در دو نمایشگاه برگزار شد. گروه جالبی بودیم. از سه‌نسل مختلف و با رابطه‌های متفاوت.

موضوع اصلی این گفت‌وگوها هویت ما در خارج و رابطه ما با فرهنگ کشورمان بود. چیزی که برای من مهم بود، رابطه زندگی شخصی ما با تاریخ کشورمان بود. برای نمایشگاه، گالری را به سال‌های متفاوت تقسیم کردیم و قرار شد هر هنرمندی برای هر مقطعی از تاریخ که بیشترین تأثیر را روی او داشته، کاری ارائه بدهد. از سال ۱۹۰۰ شروع و در سال ۲۰۰۶ اتمام پیدا می‌کرد. عکس‌های تاریخی همه‌ی این سال‌ها را به فرم تایم لاین درآوردیم. مطالبی که در رابطه ایران در اینترنت برای این سال‌ها وجود داشت بررسی و عکس‌ها و تیتراهای روزنامه‌ها را در این تایم لاین جا دادیم. برای من مهم این بود بتوانم سندیتی به کار بدهم.

**آرش:** هم نسلان من می‌دانند که بنیان‌گزاران جنبش سیاهکل، زبده‌ترین و فداکارترین روشنفکرانی بودند که با اعتقاد به مارکسیسم-لنینیسم و حمایت از منافع سیاسی-اقتصادی کارگران و زحمتکشان جهان-که اکثریت مردم جهان را تشکیل می‌دهند- با آگاهی به توان غول‌آسای امپریالیسم جهانی، آگاهانه پا در راهی گذاشتند که می‌دانستند باید از جان خود مایه بگذارند و سخت‌ترین عقوبت‌ها را نیز تحمل کنند؛ که کردند.

متأسفانه در شرایط امروز، بخشی از روشنفکران، به آستان‌بوسی سرمایه داری شتافته‌اند، و با خیانت به هم‌زمان سابق خود، دست به هر کاری می‌زنند. بخش دیگری از دوستان سابق این جان‌باختگان، به زندگی «چوخ بختیاری» خود چسبیده‌اند و به اهرم فشار سرمایه‌داری بر نیروهای چپ در ایران تبدیل شده‌اند. اینان با پاشیدن خاک فراموشی بر تاریخ حماسه آفرینان سیاهکل، سعی در فراموش کردن این مقطع تاریخی در حافظه‌ی نسل جوان دارند. در یک چنین شرایطی و با شرحی که از زندگی خودتان دادید، انگیزه شما به عنوان یک نقاش و مجسمه‌ساز در برگزاری این نمایشگاه چه بوده است؟



**ترانه همای:** سوال خوبی است. کارهای من همیشه از سوال‌هایی که برای خودم مطرح هست رنگ می‌گیرند. با گذشت زمان، خیلی‌ها نمی‌خواهند راجع به این مقطع تاریخی صحبت کنند. متأسفانه درست گفتید، حتا کسانی که درگیر این مبارزه بودند، نمی‌خواهند با بچه‌های خود راجع به آن

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی آن سالهاست، از همان دوران جمع‌آوری و نگهداری شده بودند. استفاده‌ی هنرمندانه و خلاقه‌ای که ترانه همای از این آرشیو گرانبها بعمل آورد، هنگامی آشکار شد که بینندگان نمایشگاه او در سن فرانسیسکو، در سال ۲۰۰۹-۲۰۰۸، با اعجاب با آن روبرو شدند. آن نمایشگاه عنوان "تئوری بقاء" را بر خود داشت که از عنوان نوشته‌ی امیرپرویز پویان و مهم‌ترین مشخصه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه، گرفته شده بود. این نمایشگاه پروژه‌ی دراز مدتی را برای ترانه همای رقم زد که تا امروز و سالها بعد ادامه خواهد داشت.

دومین نمایشگاه از پروژه‌ی "تئوری بقاء"، نمایشگاه "مقاومت" است که از ۱۸ ژانویه تا ۹ مارس ۲۰۱۳، در گالری لاگج استور Luggage Store Gallery، در سن فرانسیسکو برگزار شد. این نمایشگاه با برجسته کردن شخصیت‌ها، عناصر و نشانه‌های نمادین مبارزه‌ی مسلحانه، قصد دارد این بخش از زندگی و مبارزه‌ی چپ ایران را با استفاده از مصالح و موادی خشن و در عین حال مقاوم مانند فلز، آلومینیوم، شیشه‌های خرد شده، هم‌چنین استفاده از رنگ‌هایی معین، به یادها بازگردانده، حفظ کرده و این دوره از مبارزات ایرانیان علیه دیکتاتوری را به نمایش بگذارد.

\*\*\*\*\*

**آرش:** با تشکر از وقتی که برای مصاحبه گذاشتید و تبریک به شما برای برگزاری نمایشگاه «مقاومت». قبل از هر چیز برای خوانندگان ما بگویید چطور شد نقاش و مجسمه‌ساز شدید؟

**ترانه همای:** من از بچه‌گی با کارهای هنری سروکار داشتم، نقاشی، موسیقی و... سرانجام نقاشی را انتخاب کردم. با فکر ادامه تحصیل در این رشته، در سال ۱۹۷۸ به خارج از کشور آمدم. تا لیسانس در شهر آرگان بودم و برای ادامه تحصیل به برکلی نقل مکان کردم. تازه به خارج آمده بودم که تظاهرات ایران شروع شد. من زیاد به مسایل سیاسی آشنا نبودم، ولی نسل ما به گونه‌ای بود که نمی‌توانست به مسایل سیاسی توجهی نداشته باشد. یکی از قول‌هایی که پدر و مادرم از من گرفته بودند این بود که در خارج وارد مسایل سیاسی نشوم. هر چند من به‌طور رسمی وارد هیچ یک از جریانات سیاسی نشدم، ولی کماکان با بخش فرهنگی گروه‌های دانشجویی، کار می‌کردم. بعد از انقلاب، از دور شاهد برخوردها و اختلافات دانشجویان گرایش‌های مختلف بودم. کم‌کم اکثر فعالان قدیمی که می‌شناختم، به دنبال زندگی خود رفتند. من نیز رفتم دنبال کارهای هنری‌ام و به درس و تحصیل در دانشگاه هنر کالیفرنیا ادامه دادم. بعد از بیست سال بالاخره پذیرفتم که در این‌جا ماندنی هستم و برایم مهم شد که تاریخچه‌ای از مهاجران ایرانی در شمال کالیفرنیا وجود داشته باشد، که تجارب این چندین سال را منعکس کند.

سال ۲۰۰۰، برای پروژه‌ای به نام بازتاب یادها hall of reflections با جمع‌آوری خاطرات مهاجران ایرانی مقیم شمال کالیفرنیا پرداختم. برایم دردناک بود که زندگی مهاجران ایرانی هیچ‌جا ثبت نشده و خاطراتشان در حال فراموشی بود. تعدادی از نویسندگان مقیم کالیفرنیا از نسل‌های مختلف و نگاه‌هایی متفاوت به اصلیت خود را دعوت کردم که در جمع‌آوری عکس‌ها و خاطرات مهاجران ایرانی همکاری کنند.

بعد از سپتامبر ۲۰۰۱ اداره مهاجرت آمریکا هم برای جمع‌آوری اطلاعات بیشتر از ایرانیان و بقیه مهاجران کشورهای خاور میانه، درخواست رسمی اسم نویسی رسمی داد. وضع خیلی مشکل شده بود و برای برخی هم تعجب‌آور بود که من هم در آن زمان عکس‌ها و خاطرات جمع‌آوری می‌کنم. با این حال با کمک گروهی توانستیم حول این پروژه، عکس و خاطرات ۱۰۰ نفر را جمع‌آوری کنیم. در نهایت یک دیواری از این عکس‌ها و خاطرات و نوشته‌ها با شیشه تنظیم شد که در سالن خانه ایران برکلی نصب

گیرا هستند! گاهی مثل رنگ آمیزی‌های تبلیغات امروزی‌اند؛ روشن است که این انتخاب آگاهانه بوده. آیا امکان دارد این اتهام به کار شما زده شود که جنبه تبلیغاتی و تجاری پیدا کرده است؟



این تابلو با خرده شیشه ساخته شده است

**ترانه همای:** برای من این تجربه بسیار جالب بود که ببینم، چگونه می‌توان با مواد و در شرایط امروزی، یک دوره تاریخی را به گونه‌ای تصویر کرد که امروز هم جذابیت گذشته را داشته باشد. امروز به دلایل درست و غلط مختلفی، فاصله‌ی زیادی بین افکار آن دوره و زندگی روزمره ما بوجود آمده است. پس باید اول بتوان مخاطب را جلب کرد و آن‌گاه برایش سوال بوجود آورد. فرم نهایی این پروژه قرار است به شکل یک بازار باشد. بازاری که از شهری به شهر دیگر می‌رود و از مردم سوال می‌کند و حس‌های مختلف مخاطبین را به سوال می‌گیرد! چه چیزی یادشان می‌آید؟ چه خاطره‌ای دارند و.....! مجسمه‌ها، اشیاء، کارهای دستی در بازاری از اعتقادات و ایده‌ها به نمایش گذاشته می‌شوند، از غرفه‌هایی متفاوت مثل پارچه و طلا که همه هم جذابیت خواهند داشت و هم رابطه مخاطب را با مسائلی که مطرح می‌کند زیر سوال می‌برند.

این تضاد برای من بسیار مهم بوده است و با آن درگیر هستم. چگونه می‌توانم مسائلی را که کسی حاضر نیست در باره‌اش حرف بزند در فرم یک کار هنری به قدری جالب ارائه بدهم که مورد پسند به اصطلاح "بازار" هنری - که مخاطبین اصلی‌اش ایرانیان هستند- قرار بگیرد؟ بازاری که برای عکس‌های چه‌گوارا ایجاد شده مثال خوبیست؟! به فرم و شکل‌های متفاوت در آمده، و در عین اینکه این مساله هزار اشکال دارد، در ضمن باعث شده همه با چهره او و با تاریخچه‌ای که در رابطه با آن است، آشنا شوند! نسل‌های مختلف او را می‌شناسند. به نظر من کار هنری در شرایط امروز، یکی از بهترین ابزارهاست که می‌توان ایده‌های انسانی را به میان اکثریت مردم برد.

**آرش:** در این رابطه نکته‌ای به نظر رسید: نقاش و مجسمه‌ساز، نویسنده و شاعر، به‌طور کلی همه‌ی تولید کنندگان هنری، نیاز به مخاطب دارند. از این زاویه این به خود هنرمند مربوط است که برای دیده شدن، از چه ابزارها و امکاناتی در ارائه هنر خود به مخاطبان استفاده کند؟! پس باید کار را به گونه‌ای ارائه دهد که با زمان و مکان و شرایط، انطباق داشته باشد. در واقع، خلاقیت درک زمان و لحظه است که آثار یک هنرمند را جاودانه می‌کند.

به نظر من در مورد واقعه سیاهکل و کسانی که در آفرینش این بُعد از تاریخ کشورمان، یعنی دهه‌های ۵۰-۱۳۴۰ با فدا کردن جان خود، نقش اساسی

زمان صحبت کنند. نسل جدید چیزهایی راجع به آن زمان شنیده است، ولی بسیار اندک و سطحی است و یا با دید منفی و ناامید کننده است. این مسئله کنجکاوی مرا بیشتر برانگیخت و برای اولین بار بعد از سال‌ها خواستم با تاریخ مبارزه مردمی در ایران بیشتر آشنا شوم و بیشتر در مورد این مقطع تحقیق کنم.

سال ۲۰۰۶، در ادامه کار گروهی «گذار رابطه‌ها» شروع به جمع‌آوری آثار و مدارک متفاوت از جامعه ایرانی، ارضیوهای شخصی و یا گروهی، که انعکاسی از زندگی نسل‌های مختلف ایرانیان مقیم کالیفرنیا باشد کردم. در این رابطه، یکی از فعالان قدیمی کنفدراسیون دانشجویی خیر داد که بخش زیادی از کتب و نشریات فرهنگی و سیاسی را در زیر زمین خانه خود نگاه داری کرده است. تعداد بسیار زیادی کارتن را برای سرشماری و طبقه‌بندی و تهیه فهرست و غیره به محل کارم در دانشگاه هنری کالیفرنیا که برای پروژه در اختیار من بود، به این محل منتقل کردم.

زمانی که با تعدادی جوان علاقه‌مند این کتاب‌ها و نشریات را تفکیک و در قفسه‌ها چیدیم، تازه متوجه شدم چقدر در مورد این دوره‌ی تاریخی کم حرف زده شده و چقدر شناخت کمی در مورد این دوره وجود دارد.

برایم دردآور بود که می‌دیدم مقطعی از تاریخ مبارزاتی نسل ما، در حال فراموشی است. آن هم مقطعی که در آن صدها نفر جان خود را برای باور به آزادی و دموکراسی، از دست داده‌اند.

کسانی هم که در آن دوره و با آن جنبش در تماس بودند، نوعی رابطه‌ی متناقض داشتند! کسانی که خیر نداشتند، بیشتر کنجکاو بودند. سوالاتی که نسل جدید می‌کرد، برایم بسیار جالب بود و بیشتر مرا به این کار تشویق کرد.

در همین زمان با آقای هیراد دانوری از کتابخانه کنگره آمریکا آشنا شدم که برای بخش فارسی زبان کتابخانه به دنبال مطالب چاپ ایران و یا خارج از ایران بود. برای جذب آنها به این مجموع احتیاج به فهرستی بود با لیست یکایک نشریات این مجموعه.

با همکاری چندین هنرمند و محقق، لیستی از هزاران مجلات ماهانه، نشریات هفتگی و روزنامه‌هایی از ده‌ها گروه متفاوت، پوسترها، فلایر، نامه، سند، دفترهای مالی و ... تهیه کردیم.

این پروژه که سه سالی‌ادامه داشت، در سال ۲۰۰۹ به جمع‌آوری این مجموعه در کتابخانه کنگره آمریکا ختم شد، که هم اکنون در دسترس محققین است.

از ۲۰۰۹ مشغول به دوباره‌سازی بعضی از کتاب‌ها، عکس‌ها، شعارها به این مجموعه شدم. با ۱۲ عکس از "جانباختگان" چپ شروع کردم. همه را فقط با اسم کوچک اسم بردم، چون متأسفانه به‌روزها، شیرین‌ها، مریم‌ها، احمد‌های بیشمار جان خود را برای باورهای خود از دست داده بودند. کتاب امیر پرویز پویان را برای اولین بازسازی با خرده شیشه انتخاب کردم. سپس کتاب‌های، احمدزاده و بیژن جزنی و.... با نگاهی دوباره به تاثیر این مقطع و این اعتقادات در سال‌های پیش.

در مور انگیزه خودم باید بگویم: وقتی انسان می‌بیند عده‌ای جان خود را برای بهتر شدن زندگی همه‌ی انسان‌ها گذاشته‌اند، به عنوان هنرمند نمی‌توان از کنار آن به راحتی گذشت. خیلی سوال‌ها برایم مطرح شد: مثل اعتقاد، شهادت، قهرمان، و قهرمان سازی، و جان باختن برای دیگری با اعتقادات مطلق. ارزش‌هایی که نسل ما با آن بزرگ شده است.

این هم یکی از دلایل من برای انتخاب شیشه‌های پاشیده شده بود؛ در عین این که مثل جواهر می‌درخشند، تیز و برنده هم هستند

**آرش:** اکثر موادی که انتخاب کرده‌اید از آهن و شیشه است. در واقع از جنسی خشن و سخت! با توجه به این که جنس می‌تواند بخشی از محتوای اثر را بیان و القاء کند مانند آهن و شیشه و یا مثل خرده شیشه‌ها که انسان را به یاد خرد شدن می‌اندازد اگرچه با رنگی که انتخاب شده این آثار بسیار

هموطنانم از چیزی فرار نکرده‌اند بلکه به دنبال یافتن خواسته‌ای بزرگتر و آینده‌ای شاید نورانی‌تر ایران را ترک کرده‌اند. خاطراتشان از ایران اگرچه کم‌رنگ‌اند اما در ذهن هیچ یک از آنها کودکی و نوجوانی‌شان غمگانه نیست. این حس را در برخوردهایی که بعدها با هر دو داشتم به وضوح بیشتری حس کردم.

مادر خانواده با اندامی که فرسوده گشته هم چون سروی است که در پاییز و زمستان زردی نمی‌پذیرد و دیدنش همواره امید بهار را در دل بیننده زنده نگه می‌دارد. در استقامت مانند سرو است و در غرور به افرا بی‌شباهت نیست. حاضر نشد کلامی از خود بگوید. از رنج راه، از زمان‌هایی که بی‌شک بار سنگین آموزش و همراهی دو فرزند نابینا را به دوش کشیده است. در تمامی بودنش مادر است. به حدس می‌توان دریافت که زندگی آسوده‌ای نداشته است و در صحبت‌های بعدی که با حمید و جمشید داشتم دانستم که هرگز شکایت نکرده است. بی‌صدا مادری کرده است. چهره‌اش بسیار از او می‌گوید. زن مستغلی به نظر می‌آید. مهربان است اما عاری از رنگهای تعارفات بی‌محتوای جمعی از ایرانیان. با طمأنینه و شمرده کلمات را بیان می‌کند. شاید این عادت باشد که در اثر زندگی‌اش کسب کرده است. به همان آرامی و شمرده‌گی حرف می‌زند که وقتی کتاب تکنیکی‌ای را برای حمید بازخوانی می‌کند تا او آن را به خط نابینایان درآورد.

جمشید درباره مادرش می‌گوید: «الان که به گذشته فکر می‌کنم یعنی با دید یک آدم بزرگ، فکر می‌کنم که وجود ما برای مامان مشکل بزرگی بوده بخصوص که او در سن کم ازدواج کرده بود. اما از موقعی که یادم می‌آید هیچ وقت احساس نکردم که مامان در مقابل این مسئله احساس ضعف بکند و یا تأثر نشان بدهد. علاقه داشت من موسیقی یاد بگیرم. در مورد تحصیل و آشنایی با هنر وقت زیادی برای من صرف کرد. در مورد خارج آمدن و بقیه مسائل و زندگی در فرانسه فکر می‌کنم زندگی‌اش را وقف موفقیت ما کرد بی‌آن که احساس گناه و یا شرمندگی داشته باشد.»

از کلاس دوم است که خانواده متوجه کم‌بینایی حمید می‌شود. کودکی‌اش را در انزوا گذرانده چرا که نمی‌توانسته با بچه‌های همسن خود بازی کند. غیر از پسرعمویی که شاید به دلیل اشتراک سلیقه گهگاه با او همراهی می‌کرده به یادش نمی‌آید دوستی داشته.

علت آمدن به فرانسه را جویا می‌شوم. پاسخ حمید چنین است: همه کارهایی که در عمرم کردم از روی عشق بوده. عصرها رادیو گوش می‌کردم. زبان فرانسوی را شنیدم و دوست داشتم یاد بگیرم. به انجمن زبانهای خارجی رفتم و شروع به یادگیری فرانسه کردم.

بعدها باز هم برای تفریح و از سر علاقه فرانسوی را به جمشید یاد می‌دهد و چنین می‌شود که وقتی جمشید برای ادامه تحصیل قصد می‌کند به خارج بیاید کشور فرانسه انتخاب می‌شود و از آنجا که نمی‌خواستند او را تنها بفرستند هر سه نفر با هم می‌آیند و هر سه می‌مانند.

از همه‌کارهایی که حمید کرده است دچار تعجب می‌شوم: او مکانیکی، عکاسی، تراشکاری کرده است. دو سال شهرسازی خوانده. ۷-۶ سال در فرانسه روی تئوری موسیقی سنتی ایران کار کرده و آرشویی در این زمینه فراهم نموده است. آموزش تار دیده اما هم چنان که خودش می‌گوید چون پرفکسیون نیست است و باید تا ته برود اگر نشود ول می‌کند. یادگیری موسیقی و جمع‌آوری آن را را رها کرده چرا که تشخیص داده نمی‌تواند تا ته برود.

این انتهایی که او از آن حرف می‌زند را نمی‌دانم کجاست؟ چرا که بسیاری از بینایان به کمتر از این هم راضی هستند و زیاده بر خود می‌بالند اما حمید نه از سر فروتنی است که چنین می‌گوید او معتقد است ساختار فکری و جسمی‌اش با موسیقی نمی‌خوانده و نمی‌توانسته بیشتر از آن پیش برود اما کار تراشکاری که باید انرژی بسیاری برای آن بگذارد را رها نکرده و در آتلیه‌ای که در زیرزمین محل زندگی‌اش درست کرده است دستگاه

داشته‌اند، استفاده از آهن و شیشه به عنوان وسیله‌ای محکم، مقاوم و برنده، و رنگ‌آمیزی این مواد، با محتوای بوجودآوردندگان این واقعه تاریخی، و در اصل با خود واقعه سیاهکل، هارمونی بسیار زیادی دارد. بر همین اساس استفاده از فرم و رنگ در این ابزار برای نشان دادن دوره‌ای از تاریخ، نشان می‌دهد که شما چقدر به واقعه نزدیک شده‌اید. و این رمز موفقیت کار شماست و حتماً در ادامه کار و برنامه‌های خود موفق خواهید بود. هر چند که این نمایشگاه موافقین و مخالفین خود را دارد ولی برای اکثریت مردم جهان که طعم حکومت‌های دیکتاتور را چشیده‌اند، قطعاً جذابیت خواهد داشت.

**ترانه همایی:** برای من مهم است که این نمایشگاه همیشه با بحث و گفتگو راجع به تاریخ گذشته و رابطه‌اش با مسائل امروزی که کشورمان و دنیا با آن دست به گریبان است، روبرو بشود. و مثل هر هنرمندی امیدوارم که عده زیادی بتوانند از آن دیدن کنند.

**آرش:** با تشکر و با آرزوی این که این نمایشگاه در ابعاد و شکل بازاری که مطرح کردید، در اکثر شهرهای دنیا به نمایش گذاشته شود.

\*



## سفر به دنیایی ناشناخته

نجمه موسوی

مادر خانواده با اندامی که فرسوده گشته هم چون سروی است که در پاییز و زمستان زردی نمی‌پذیرد و دیدنش همواره امید بهار را در دل بیننده زنده نگه می‌دارد. در استقامت مانند سرو است و در غرور به افرا بی‌شباهت نیست. حاضر نشد کلامی از خود بگوید.

فرخ مهری شطرنج را از کشوی میز درآورد و نشانم داد. فیل بود. فلزی و کاملاً صیقل داده شده. انگشتم را روی مهره غلطاندم. نگاهم از سر فیل گذشت و روی چهره‌ی سازنده‌اش خیره ماند. سازنده‌ی مهره‌ی شطرنج مرا نمی‌دید. اما حتماً نگاهم را روی صورتش حس می‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم کسی که این مهره‌ی ظریف را تراشیده نابیناست. حمید لیخندی زد و به سوالی که نکرده بودم چنین پاسخ داد: آن قدرها هم کار مشکلی نیست. و این شروع سفر من بود به دنیای دو برادر ایرانی نابینا. یکی ساکن حومه‌ی پاریس و دیگری ساکن کشور لوگزامبورگ. سفر به دنیایی ناشناخته. دنیایی که غیبت نور مترادف غیبت رنگ و زندگی نبود.

حمید و جمشید کهن‌دل سال‌ها پیش به همراه مادرشان ایران را ترک کرده و به قصد تحصیل به خارج کشور آمده‌اند. آنها برخلاف بسیاری از

بزرگی نصب شده که تکنولوژی پیشرفته‌ای دارد. می‌گوید: «کارهای فنی از بچگی با من بوده‌اند. آنها با من کنار می‌آیند. الفبای کارهای صنعتی را می‌شناسم.»

برای کار با ماشین تراشکاری ناچار است از کسی فقط برای خواند صفحه‌ی کامپیوتری آن کمک بگیرد. چون هنوز دستگاه تراشکاری گویا ساخته نشده است. به همین دلیل گاهی از دوستانش و گاهی از داوطلبین انجمن‌های حمایت از نابینایان کمک می‌گیرد. خودش می‌گوید: «هر کاری را در دنیا بکنم صبربرابر آدم معمولی باید وقت بگذارم.» اما او این وقت را می‌گذارد چون با نابینایی خود کنار آمده او می‌گوید: «نابینایی یک کم زندگی را مشکل می‌کند ولی تعیین‌کننده نیست.» زیبایی این جمله در این است که فقط شعار نیست و در زندگی حمید مشاهده می‌شود چه در زندگی روزمره‌اش و چه در کارهایی که در طول سالیان کرده است. صبح بعد از بیدار شدن ابتدا نیم ساعت مطالعه می‌کند و یا می‌نویسد، بعد از صبحانه به کارگاهش می‌رود. استخر رفتن و پیاده‌روی را دوست دارد. دوچرخه سواری در طبیعت را دوست دارد اما از دوچرخه آپارتمان متنفر است. موقع ورود به خانه‌شان اسکلت موتوری را در حیاط می‌بینیم و فرخ با ذوق می‌گوید این اسکلت موتور سابق من است. باورت می‌شود که موتور من را تنهایی قطعه قطعه پیاده کرده باشد؟ حالا که کمی حمید را می‌شناسم باورم می‌شود.

به طنز خود را نابینایی تقلبی می‌شمارد چون نابینا متولد نشده است. از زندگی با نابینایان ابراز کسالت می‌کند. دنیای آنها را محدود می‌داند و از آشنایی با ناشناخته و نادیده لذت می‌برد.

حمید دوست دارد بیرون برود، سفر کند، با آدمهای مختلف از هر گروه و نژادی صحبت کند. لبخندی که دائم در کنج لبش دارد این ارتباط را بی‌شک ساده‌تر می‌کند. از قدم برداشتن به طرف دیگران هراسی ندارد. همان طور که از ناشناخته هراسی ندارد، از ندیدن نمی‌ترسد چون طور دیگری می‌بیند و در بسیاری از حرفهایش حس می‌کردم از بعضی بینایان بیشتر می‌بیند. از او می‌پرسم چه آرزویی داری و در توضیح سوالم می‌گویم آیا پیش آمده با خودت بگویی کاش چنین بودم و چنین چیزی را داشتم؟ منتظرم در مرحله‌ی اول از بینایی حرف بزنم اما با کمال تعجب می‌شنوم که می‌گوید: کاش قدم بلندتر بود. با صدایی که بی‌شک میزان تعجبم در آن پیدا بود پرسیدم: دلت نمی‌خواست می‌توانستی ببینی؟ در پاسخ می‌گوید: ندیدن من آن قدر با من اخت شده که دیگر به آن فکر نمی‌کنم. البته چون از ابتدا نابینا نبودم هنوز دیدن را به یاد دارم در نتیجه معلوم است که دوست دارم بینا بودم اگر دیگر یادم نمی‌آمد می‌گفتم نه.

و اما جمشید که برادر جوانتر است. پنجاه و سه سال دارد. مسیر دیگری را طی کرده است. در تمام مدتی که جمشید مراحل مختلف زندگی‌اش را تعریف می‌کند دائم ناچارم به خود یادآوری کنم که او نابیناست چرا که یک لحظه این حس به شنونده دست نمی‌دهد که ندیدن مانع چندان در مقابل جمشید بوده است. همه کارهایی که دوست داشته را انجام داده. حضوری و وجودی مستقل دارد و بعد که بیشتر با او صحبت می‌کنم متوجه می‌شوم که در این حس اشتباه نکرده‌ام. جمشید بیش از هر چیز به استقلالش اهمیت می‌دهد و مسیر زندگی‌اش نیز ناظر و شاهد بر این مدعاست.

از ابتدا به مدرسه‌ی نابینایان رفته چون خیلی زود بینایی‌اش را از دست می‌دهد. به یاد نمی‌آورد که با همسالهای خود بازی کرده باشد. بیشتر در میان بزرگترها می‌ماند و به حرفهایشان گوش می‌داده.

حس زیبایی این دو برادر را به هم وصل می‌کند که از خلال سخنان هر دو حس می‌شود. با هر کدام جداگانه صحبت داشتم اما در نقاطی که شرح حالشان با هم تلاقی می‌کند این حس دوباره خود را به روشنی نشان می‌دهد. حسی که ناشی از وابستگی نیست. همدردی نیست. عشق است. حمید تا سالها برای جمشید کتاب می‌خوانده و تا دبیرستان قرار گذاشته



بودند روزی ۵۰ صفحه با هم کتاب بخوانند چون جمشید به ادبیات علاقه‌ی وافری داشته و کتابهای به خط بریل بسیار محدود بوده و جمشید همه را خوانده بوده. سالها بعد، وقتی حمید کاملاً بینایی‌اش را از دست می‌دهد این جمشید است که به او خط بریل را آموزش می‌دهد.

جمشید هشت ماه بعد از ورود به فرانسه وارد دانشکده حقوق می‌شود. می‌پرسم با سهمیه وارد شده؟ مگر کتابهای درسی به بریل بوده؟ کسی همراهی‌اش می‌کرده؟ پاسخ همه سوالاتم منفی است. پس چطور درس می‌خوانده؟ درس‌ها را ضبط می‌کرده و به دانشجوهای ایرانی پول می‌داده تا جزوه‌ها را برایش بخوانند و تعدادی دوست که گاهی این کار را برایش می‌کردند. چون آن موقع حتا از وجود انجمن‌هایی که امکاناتی در اختیار نابینایان می‌گذارند بی‌اطلاع بوده است. تا مرحله‌ی فوق لیسانس در یکی از بهترین دانشگاههای پاریس پیش رفته. بعد شروع به کار کرده اما نه به عنوان وکیل بلکه به عنوان منشی در انجمن مخصوص نابینایان. همین که ملیت فرانسوی می‌گیرد در کنکور پست‌های اداری شرکت می‌کند و وارد سیستم اداری فرانسه می‌شود. اما علاقه به پیشرفت و غلبه بر موانع به همین جا ختم نمی‌شوند و یک سال بعد کنکور دیگری داده و مسئول امور حقوقی حمل و نقل هوایی می‌شود. اما جالب اینجاست که هیچ یک از این چالش‌ها را برای ثابت کردن چیزی یا به قول خودش با برنامه‌ریزی قبلی نکرده و تنها از سر تفنن است که درس خوانده، کنکور داده، باز هم درس خوانده و کنکور داده است. بارها در صحبت‌هایش کلمه‌ی تفنن تکرار می‌شود. حتا می‌گوید وقتی برای کنکور مدرسه عالی امور اداری به کلاس آمادگی رفته نیز برای همراهی با دوستی بوده است. در اینجا بیان نکته‌ای را برای آنان که در فرانسه زندگی نمی‌کنند در رابطه با این مدرسه عالی لازم می‌دانم. تمام وزرا و رییس جمهورها و تمام مسئولین حزبی از سوسیالیست گرفته تا دست راستی از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌اند و ورود به این مدرسه عالی نیز به سختی برای خارجی‌ها ممکن می‌گردد. جمشید بعد از فارغ‌التحصیل شدن از این مدرسه به استخدام وزارت بودجه درآمد و سپس پست معاونت در دفتر قوانین اروپایی در وزارت امور خارجه را اشغال کرده است و هم اکنون در بخش مطالعات تکنولوژی‌های جدید در کمیسیون اروپا واقع در لوکزامبورگ کار می‌کند.

دیگر نمی‌پرسم این امتحانات را چگونه آماده می‌کرده، یا در این پست‌ها با چه مشکلاتی مواجه بوده؟ نمی‌پرسم آیا خارجی بودنش مانعی بوده یا نه؟ چرا که پیشرفتش، مسیر زندگی و مراحل کار اداری و مسئولیت‌هایش خود

گویای این هستند که موانع بر سر راه جمشید چون برف در آفتاب ذوب می‌شوند و او با عشق به فراگیری است که همواره پیش‌تر و پیش‌تر رفته و می‌رود. در سی و سه سالگی ازدواج کرده و دختری از این ازدواج دارد. تا پیش از تولد دخترش درس پیانو می‌گرفته و وقتی می‌گوید وقتی دخترم به دنیا آمد جای تخت دخترم را با پیانو عوض کردم در این جمله که بی تأسفی بیان می‌شود نگاه واقع‌بینانه‌اش را به زندگی بازمی‌یابیم. و در ادامه می‌فهمیم که سالها بعد دوباره نواختن پیانو را از سر گرفته است.

از نگاهش به زندگی می‌پرسم چرا که مطمئنم پاسخ‌هایش مرا به دنیای او بیشتر راه می‌برد. در دنیایی که تصور زیبایی جای کلیشه‌های تحمیلی جامعه‌ی مصرفی را می‌گیرد. جمشید به اصالت تصور معتقد است حتی اگر این تصور با آن چه دیگران می‌بینند و شرح می‌دهند یکسان نباشد. در پاسخم که آیا رویای دیدن دارد می‌گوید: رویای دیدن در من هیچ وقت قوی نبوده، چون نمی‌دانم دنیای بینایان چگونه است که بخواهم بینم ولی اگر روزی این امکان برایم پیش بیاید بیشتر از سر کنجکاوای است که این کار را می‌کنم. در بینایی آن قسمتی برایم رویایی است که بتوانم بیشتر بخوانم. دوست دارم بتوانم هر چیزی را می‌خواهم بخوانم.

نابینایی را مشکلی اساسی نمی‌داند اما معتقد است اگر این مسئله را نداشت مشکلات کمتری برای محقق کردن خواسته‌هایش داشت. می‌پرسم سرلوحه‌ی این مشکلات چیست؟ پاسخش چنین است: من آدمی هستم که به آزادی اهمیت می‌دهم. دوست دارم هر جا می‌خواهم بروم، هر کاری دلم می‌خواهد بکنم نابینایی مانع این آزادی است. حرکت را محدود می‌کند. تماس با دیگران را محدود می‌کند.

حسرتی در زندگی ندارد چرا که در گذشته زندگی نمی‌کند و در مجموع هرگز با خود نگفته که باید جور دیگری زندگی می‌کرد اما تنها می‌داند که اگر نابینا نبود زندگی ماجراجویانه‌تری داشت، دور دنیا می‌گشت آن هم در شرایط خیلی سخت و با امکانات کم.

مبارزه با وابستگی یکی از محورهای زندگی‌اش بوده است. اگرچه خود را از خیلی از آدمها آزادتر می‌داند. اراده و خواست شدید او امکان دسترسی به خواسته‌هایش را فراهم کرده است. می‌گوید هر کاری را که می‌خواهم باید به هر صورتی انجام دهم. برایم قابل قبول نیست که کسی به من بگوید این کار سخت است، خطرناک است، برایت خوب نیست این کار را بکنی.

قلمم را زمین می‌گذارم و به صدای آرام و پر از زندگی جمشید گوش می‌سپارم وقتی از سفر، از ناشناخته، از عشق به درس، از عشق به یادگیری، از کتابهای فلسفه که چندی است سوزه‌ی مورد علاقه‌ی اوست می‌گوید.

چون در ابتدای صحبت‌مان گفته بود که انشانویس خوبی بوده از او می‌خواهم سفرش را بنویسد. می‌گوید نمی‌تواند بیان کند چرا که زبانها توسط آدمهایی درست شده که بینا هستند. توصیفات بیشتر از راه نگاه است. می‌گویم اما یک انشانویس خوب کلمات خود را پیدا می‌کند بوهایی که حس کرده، صداهایی که شنیده، حسی که از حضور افراد در کنار خود داشته. او می‌تواند همه تصوراتی که خودش هم بر اصالت آن معتقد است را بیان کند. با لحنی شادمانه و شوخی‌وار می‌گویم که اینها همه می‌تواند از او باز هم انشانویس خوبی بسازد. چیزی نمی‌گوید اما امیدوارم که این هم چالش بعدی او باشد.

ذهنم به مادرشان برمی‌گردد. دیگر نیازی نمی‌بینم به او اصرار کنم که زبان بگشاید و او نیز چیزی بگوید. همه گفته‌هایش، همه کرده‌هایش در وجود این دو پسر است. وقایع و مسیر زندگی این دو همه حرفها را می‌زنند.

پس بی‌آن که از مادر بپرسم آیا حسرتی در زندگی دارد یا نه پاسخ را از پیش می‌دانم. او نیز با عشق هر کاری را که درست تشخیص می‌داده برای فرزندان خود به تمام و کمال کرده است. سکوتش نیز ناشی از همین دانایی و هوشمندی است.

\*



اسکندر آبادی متولد ۱۴ آبان ۱۳۳۸ (۶ نوامبر ۱۹۵۹) در بندر ماشهر است. از کودکی شیفته موسیقی بود به طوری که از چهارده سالگی به عنوان نوازنده ویلون در ارکستر رادیو اصفهان استخدام شد. آبادی از سال ۱۹۸۰ میلادی در آلمان زندگی می‌کند. او دارای درجه دکترا در رشته زبان‌شناسی آلمانی است و پایان‌نامه‌اش «۱۰ سال از کتاب‌های درسی دانشکده زبان‌شناسی» دانشگاه فلیپس ماربورگ بوده است. او جز ساز تخصصی‌اش ویلون، به چند ساز موسیقی دیگر نیز آشنایی کامل دارد. تا کنون ۷ مجموعه کار موسیقی با صدای خود منتشر کرده است. اسکندر هم اکنون نویسنده و گزارشگر رادیو «دوپیچه وله» صدای آلمان است.

## آشنایی من با خانواده کهن دل‌ها

اسکندر آبادی

در یک روز جمعه ۱۴ آبان ۱۳۳۸ خورشیدی در بندر ماهشهر زاده شدم. این را از نامه‌ی سرگشاده‌ای خواندم که پدرم، چهار سالم که بود، به روزنامه‌های معتبر کشور نوشته بود و تصادفی، یک روز تابستان که با بچه‌های خوشاوند بازی می‌کردیم، در زیرزمین خانه یافتیم.

پدرم نوشته بود که دو فرزند نابینا دارد و می‌داند در اروپا، نابینایان هم به مدارج تحصیلی عالی می‌رسند و اینکه آیا در کشور ما نیز امکاناتی برای این افراد هست؟

گویا دو هفته نگذشته بود که دو انگلیسی به خانه‌ی ما آمده و پدرم را راضی به بردن ما یعنی خواهر بزرگم آزاده و من کرده بودند.

تا ۷ سالگی در سازمان نورآیین که آنهم مانند سازمان کریستوفل که پس از آن به آنجا رفتم، یک نهاد تبلیغاتی مسیحیت بود. سازمان کریستوفل توسط آلمانی‌های خیرخواه اداره و تأمین می‌شد. یک کشیش آلمانی به نام ارنست یاکوب کریستوفل که بانی خط فارسی بریل هم هست، این سازمان را پیش از جنگ جهانی دوم نخست در تبریز و سپس در اصفهان دائر کرده بود. من تا مرحله‌ی دیپلم در سازمان کریستوفل زندگی می‌کردم و مانند نابینایان دیگر به دبیرستانهای عادی می‌رفتم. در آموزشگاه ما بیشتر افراد، همانجا زندگی می‌کردند. اما چند دانش‌آموز هم داشتیم که برای زمان کوتاهی به سازمان ما می‌آمدند و شب‌ها به خانه برمی‌گشتند. جمشید از کسانی بود که زمان درازی دانش‌آموز سازمان کریستوفل بود ولی مدرسه که تمام می‌شد، با راننده‌ی ویژه به خانه برمی‌گشت. یادم است که نام راننده

گریگوروس بود و صدای بسیار بهم و چند رگه‌ای داشت. دوستی نزدیک با جمشید از آنجا آغاز شد که من که بچه‌ی شیطانی بودم و در تقلید صدا استعدادی داشتم، چند بار صدای گریگوروس را درآوردم، جمشید را صدا زدم که به خروجی آموزشگاه بیاید و او هر بار گول خورد و آمد و خندیدیم.

چندی پس از آن، رفته رفته متوجه شدیم که هردو به گروه اندک نابینایانی تعلق داریم که دنبال کتاب و به ویژه کتاب‌های قدغن آن روزها هستیم: "ماهی سیاه کوچولو"، "یک گام به پیش، دو گام به پس"، "نبرد با دیکتاتوری شاه" و جز این‌ها.

جمشید که نسبت به ما از امکانات بهتری برخوردار بود، کتاب‌ها را ضبط می‌کرد و ما هم بخشی از آنها را به خط بریل (خط نابینایان) می‌نوشتیم. شاید یکی از نارسایی‌های کارمان این بوده باشد که درباره‌ی آنچه می‌خواندیم، کمتر گپ می‌زدیم. در آن سال‌های بچگی و نوجوانی، گمان می‌کردیم تهیه و خواندن این کتاب‌ها خودش کار سیاسی است. انقلاب که شد، گروه رسماً تشکیل نشده‌مان به هم خورد. جمشید به فرانسه رفت و من پس از رفتن یک سال به دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران، با بسته شدن دانشگاه‌ها، تحصیل و زندگی را در آلمان ادامه دادم. از آنجا که در پاریس بازار سیاست داغ بود و من پیوسته برای دیدار همفکران به آنجا می‌رفتم، پرس و جو آسان بود و زود همدیگر را پیدا کردیم.

آنچه از دهه‌ی ۱۹۸۰ خوب یادمان مانده، آپارتمان نقلی گرم کهندل‌ها در پلاس دیتالی، پذیرایی گرم‌تر مادر جمشید و حمید که مادر همه‌ی ما تبعیدیها بود، تک‌مضرب‌های بجای حمید که گاهی ما را از آسمان‌های آرمان‌ها مان به زمین واقعیت می‌کشید و جمع اصداد جمشید و من بود. من همیشه آدم پرسر و صدا، بیتاب، ناشی و خوشگودی بودم. در برابر، جمشید آرام، صبور، گزیده‌گو و دقیق بود و هست.

۲۰ سال پیش از آنکه ناویگی‌شن و جهت‌یاب‌های امروزی بیرون بیایند، ما یک راهیاب زنده داشتیم. به خصوص وقتی می‌خواستیم از آثار تاریخی و محله‌های جالب و جاذب پاریس دیدن کنیم، از جمشید می‌پرسیدیم و او که پاریس را به کمک آثار ویکتور هوگو، بالزاک، رومان رولان، ژان کوکتو، سارتر و دیگر نویسندگان بنام زمان‌های گوناگون فرانسوی، درنوردیده بود، با خطایی کمتر از ده متر، خیابان به خیابان و واو به واو، نشانی می‌داد و یکبار هم اشتباه نمی‌کرد.

زمان می‌گذشت و هرکدام از ما سه نفر به راهی رفتیم:

من زبان‌شناسی خواندم، جمشید حقوقدان شد و حمید فنیکار. بی آنکه این موضوع مطرح باشد، هم‌دیگر را تکمیل می‌کردیم: کارهای فنی مان را به حمید می‌دادیم، بحث‌های قانونی‌مان را با جمشید می‌کردیم، ولی گرچه حمید با تار آشنایی داشت و جمشید دست خوشی در پیانو دارد، نوازنده و خواننده‌ی جمع، من بودم.

بچه‌دار که شدم، از داشتن حمید به خود می‌بالیدم که هرچه با ما بزرگ‌ترها کم حوصله تر بود، ساعت‌ها با دخترم ماهان بازی می‌کرد و خسته نمی‌شد. ماهان هم با دیدن او و پری خانم مادر خانه، از شادی سر ما را می‌برد و اولین کلمه‌های فرانسوی که یاد گرفت نه بنژور بود نه اوره‌وووار، بلکه خیابان محل زندگی عمو حمید، آوه‌نو گامبتا بود.

از خاطره‌های فراموش نشدنی من شبی بود که به عنوان بازی دسته جمعی قرار شد هرکس کناردستی‌اش را بی‌پرده در یک جمله توصیف کند. جز ما سه نفر، کسی جرأت شرکت فعال نکرد.

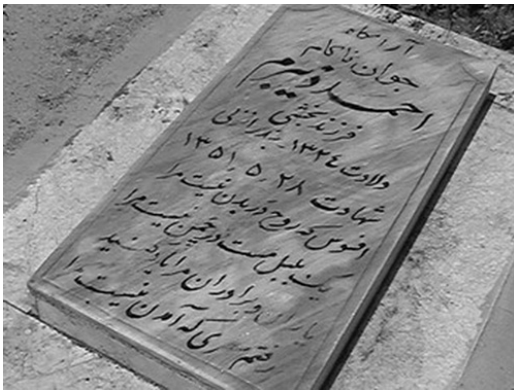
من گفتم که حمید زیادی خودش را به "نمی‌دانم" می‌زند، حمید گفت: جمشید احساساتش را به ندرت بیان می‌کند و جمشید گفت که من توانایی‌هایم را زیر آوار شوخی و انتقاد از خود می‌پوشانم.

شاید برای تو خواننده‌ی گرمی "آرش" محسوس و ملموس نباشد، ولی نقطه‌ی مشترک ما نابینایی‌مان نبود این نارسایی، تنها بهانه‌ی مشترک دوستی ما بود. اگر اجازه‌ی شوخی می‌داشتم می‌گفتم:

ما بجای اینکه عقل‌مان به چشم‌مان باشد، چشم‌مان به عقل‌مان یا بهتر است بگویم به احساس‌مان بود.

✱

## ماهگیری که چریک شد



### ۴۰ سال از مرگ احمد ذیبرم گذشت

«ما نمی‌توانیم با ترحم با دشمنان خلق روبرو شویم. کسی که کینه‌ای بی‌پایان به دشمنان خلق نداشته باشد، نمی‌تواند از عشق به خلق سخن گوید.»

احمد ذیبرم

**تاریخ ایرانی - امید ایران‌مهر:** پیرمرد با هیجان ماجرا را تعریف می‌کرد. انگار همین دیروز بود که سردبیر صدایش زد و خبر کشته شدن چریک را به او داد و راهی محل حادثه‌اش کرد. به سرعت خودش را به نازی‌آباد رساند تا گزارشی از محل تهیه کند. محله نازی‌آباد شلوغ بود و بوی گوگردی که در فضا پیچیده بود خبر از ماجرای می‌داد که ساعتی پیش اتفاق افتاده است. او باید سر از اصل ماجرا درمی‌آورد و گزارش اختصاصی‌اش را به روزنامه می‌رساند، پس با مردم گرم صحبت شد. ساکنان منطقه گفتند چریک جوان در خانه‌ای پناه گرفت و وقتی ساواک از حضور او در منطقه مطلع شد، گروه کثیری از نیروهایش را به منطقه گسیل کرد و درگیری آغاز شد. با ساکنان خانه صحبت کرد و نوشت و نوشت و به روزنامه بازگشت و نوشتن گزارش را آغاز کرد. از ساواک دستور داده بودند که چریک‌ها را «خرابکار» بنامند اما او همچنان از لفظ «مردان مسلح» استفاده و ماجراهای این تقابل را بی‌کم و کاست روایت می‌کرد. فردا گزارشش چاپ شد و سر و صدای بسیاری به پا کرد. ساواکی‌ها به سراغ آمدند و راهی اوین شد. این موضوع باعث شد تا همین حالا که ۴۰ سال از ماجرا گذشته، نام آن چریک جوان را هیچ‌گاه از خاطر نبرد. محمد بلوری روزنامه‌نگار قدیمی هنوز هم گاهی در مصاحبه‌هایش از نوشتن گزارش مرگ جوانی بنام ذیبرم (Zibrom) سخن می‌گوید. چریکی ۲۷ ساله از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق که ۴۰ سال قبل یعنی در روز ۲۸ مردادماه ۱۳۵۱ در درگیری با نیروهای ساواک کشته شد.

### ماهگیری و زندگی در فقر

نام کوچک او احمد بود و فامیلی درستش ذیبرم است. پدرش «بخشی ذیبرم» از اهالی بندر انزلی و کارش ماهگیری بود اما درآمدش کفاف



سال ۱۳۴۹ بود که احمد به عنوان یکی از اعضای گروه مسلح احمدزاده - پویان در تهران در چند عملیات مسلحانه شرکت کرد. در اواخر همین سال او به همراه احمد فرهودی، کاظم سلاخی و حمید توکلی برای تامین مخارج گروه در عملیات مصادره موجودی بانک ملی میدان ونک تهران مشارکت کرد. بعد از چند عملیات مشابه ارتباطاتی میان دو گروه جنگل و تهران بوجود آمد و سازمان چریک‌های فدایی خلق اعلام موجودیت کرد.

اواخر زمستان همین سال به عنوان عضو یکی از تیم‌های چریکی سازمان، به همراه حسن نوروزی، با استفاده از نارنجک، به سفارت آمریکا در تهران حمله کرد و پس از انجام این عملیات به محل زندگی مخفی خود بازگشت. او همچنین در جریان حمله چریک‌ها به کلانتری قلعهک در تهران و ترور سرتیپ فرسیو، دادستان ارتش که به خونخواهی چریک‌های جنگل انجام شد، شرکت کرد. پس از پایان این عملیات بود که عکس او از سوی ساواک به همراه ۸ نفر دیگر از چریک‌های فدایی شامل امیرپرویز پویان، حمید اشرف، عباس مفتاحی، جواد سلاخی، رحمت‌الله پیروندیزی، منوچهر بهایی‌پور، محمد صفاری آشتیانی و اسکندر صادقی‌نژاد با تعیین ۱۰۰ هزار تومان جایزه برای دستگیری هر یک از آن‌ها، به طور گسترده در سراسر کشور منتشر شد.

چاپ عکس او در روزنامه‌ها با حمله ماموران ساواک به خانه پدری‌اش در انزلی همراه شد. ماموران در این یورش، ضمن اذیت و آزار خانواده احمد، با برهم ریختن خانه، کتاب‌های او را که به عنوان گنجی خانوادگی پاس داشته می‌شد، با خود بردند. برادر کوچکتر احمد درباره تلاش ساواک برای یافتن او در آن سال‌ها می‌گوید: «ما بی‌خبر از دنیا، ساواک ولی جویای آلبوم عکس خانواده و فامیل و دوستان و دسترسی به آدرس‌ها بود. همسایه‌ها و فامیل هم از ششیخون ساواک در امان نمانده بودند و کل منطقه مشمول تجسس و تعقیب و گریز و مراقبت ویژه قرار گرفت.»

### لورفتن خانه تیمی و فرار ذیبرم

انتشار تصاویر چریک‌های فدایی، عملیات گسترده ساواک را به دنبال داشت. عملیاتی که سرانجام به بازداشت حمید توکلی (از اعضای سازمان) و کشف یکی از خانه‌های تیمی آنان انجامید. احمد در اوایل همین سال در عملیات مصادره اموال بانک ملی خیابان آینه‌هاور تهران نیز مشارکت کرده بود و حالا از اعضای موثر واحد مسلح اسکندر صادقی‌نژاد به شمار می‌آمد.

سوم خرداد ماه سال ۱۳۵۰ بود که خانه تیمی اعضای اصلی سازمان در خیابان طاووسی تهران لو رفت و به محاصره نیروهای ساواک درآمد. در این خانه افرادی چون امیرپرویز پویان، اسکندر صادقی‌نژاد، رحمت‌الله پیروندیزی، سعید آرین، احمد ذیبرم، حمید توکلی و خواهر او شهین توکلی ساکن بودند.

به گفته محمدتقی سیداحمدی، از فعالان سازمان «رفقا به محض اینکه متوجه می‌شوند حمید توکلی از اعضای این خانه، دستگیر شده است با مسأله تخلیه خانه تیمی مواجه می‌شوند و اسکندر صادقی‌نژاد با قاطعیت می‌گوید باید خانه را تخلیه کنیم.»

در آن روزها اعضا قرارداد خانه‌ای تازه را با بنگاه بسته بودند، اما قرار بود چندروز بعد آن را تحویل بگیرند. امیرپرویز پویان در این شرایط ابتدا مخالف تعویض خانه بود، اما بالاخره بعد از گفت‌وگوی بسیار، نظر اسکندر صادقی‌نژاد مبنی بر تخلیه فوری خانه پذیرفته و قرار می‌شود خود او [صادقی‌نژاد] به بنگاه مراجعه کند و در صورتی که خانه جدید آماده باشد، چند روز زودتر خانه را تحویل بگیرد.

با موافقت بنگاه‌دار چریک‌ها مشغول اسباب‌کشی می‌شوند. اسکندر صادقی‌نژاد، احمد ذیبرم، سعید آرین و همسرش شهین توکلی مقداری از اثاث را برداشته و به خانه جدید می‌روند. بی‌خبر از آنکه اسباب‌کشی پیش

مخارج را نمی‌داد و زندگی در این خانه زیر سایه فقر و تنگدستی می‌گذشت. احمد فرزند اول خانواده بود که سال ۱۳۲۴ به دنیا آمد و از همان سنین کودکی برای تامین معاش خانواده‌اش در کنار پدر به ماهیگیری مشغول شد و بعدها برای فراهم آوردن هزینه تحصیل به باربری در بندر پرداخت.

با ممنوع شدن صید ماهی از سوی شیلات برای ماهیگیران آزاد، فقر روی خشن خود را به خانواده احمد نشان داد و او را مجاب کرد برای حل این مشکل به استخدام اداره شیلات درآمد. کار او در شیلات صید ماهی با تورهای بزرگ بود و این برای او که جوانی کم سن و سال به حساب می‌آمد، کاری سخت بود اما در عوض روحیه مقاومت را در او متبلور کرد. روحیه‌ای که احمد را به رغم سن پایینش تکیه‌گاه خانواده کرده بود.

برادرش در این باره می‌گوید: «شرایطی را به خاطر می‌آورم که هفت هشت سالی بیشتر نداشتیم، که شکل و شمایل احمد، به عنوان مسئول خانواده برایم جا افتاده بود. تلاش احمد را در کنار مشقت پدر و مادر، همواره‌گی نقش محکم و جا افتاده‌اش را با اراده با صلابتش در تار و پود کل جامعه پر جمعیت خانواده حس می‌کردیم.»

او در دوران تحصیل با برخی اعضای بعدی سازمان فداییان چون بهمن آژنگ و حسن نیک‌داوودی همکلاس شد و دوستی با آنان و تشکیل جلسات فکری در خانه‌ها و بیرون، افکار سیاسی و میل به مبارزه را آرام آرام در وجودش می‌پروراند. آنچنان که در همان نوجوانی با جریانی که «گروه فلسطین» نامیده می‌شد، ارتباط تنگاتنگی یافت. گروهی چپ‌گرا وابسته به جریان جزنی- ضیاظرفی که مبارزه‌ای بی‌مرز علیه ظلم و نابرابری را تبلیغ می‌کرد.

چند سالی که گذشت احمد به دوره خدمت اجباری رفت و پس از آن مدتی در کارخانه «شیشه قزوین» و چند صبحی هم در «بنز خاور» تهران، مشغول به کار شد و سرانجام به عنوان کتابدار در کتابخانه پارک شهر فیشرآباد تهران، کار خود را آغاز کرد. همین سال‌ها بود که برای آخرین بار برای دیدار خانواده به زادگاهش رفت. دیداری که به واسطه مهر بیش از اندازه او به اهل خانه خصوصاً پدرش، همه را متعجب کرده بود. بعد از این دیدار احمد سوار بر اتوبوسی شد که از سمت اردبیل و آستارا، با عبور از انزلی به سوی تهران می‌آمد و این چنین سفر بی‌بازگشت خود را آغاز کرد.

### پیوستن به فداییان و آغاز زندگی چریکی

زندگی در تهران به تسریع روند رشد او به عنوان نیرویی مبارزاتی کمک کرد. کار در کارخانه و زندگی در کنار اقشار محروم پایتخت، آرام آرام احمد را به نوع خاصی از نگاه به جامعه سوق می‌داد و به مبارزه با وضع موجود تشویقش می‌کرد. همین جا بود که با تشکیل حلقه‌های مطالعه میان افراد کم‌سواد و کارگران شاغل در کتابخانه به همان راهی رفت که دیگر چریک‌های فدایی همچون پویان و احمدزاده رفته بودند و آگاه‌گری میان محرومان را به نخستین اولویت زندگی‌اش تبدیل کرد. همین روحیات مشترک و تشابهات بود که او را با کانون اولیه سازمان فداییان آشنا کرد. مطالعات مارکسیستی از همین‌جا آغاز شد و احمد به همراه دیگر همفکرانش قدم در راهی گذاشت که سرنوشتش را یکسره تغییر داد.

اواخر دهه ۴۰ بود که مطالعات آنان به تز جنگ مسلحانه رسید و احمد نیز با پذیرفتن این استراتژی به چریکی تمام‌عیار تبدیل شد. همزمان با او و یارانش گروهی دیگر به فرماندهی علی‌اکبر صفایی‌فراهانی در اندیشه حمله به پاسگاه سیاهکل بودند. ماجرای سیاهکل که به کشته شدن و بازداشت جمعی از اعضای گروه انجامید، از وجود قصدی در میان اپوزیسیون برای سامان دادن یک رشته عملیات مسلحانه علیه رژیم پرده برداشت و باعث حساس شدن ساواک نسبت به فعالیت این گروه‌های مطالعاتی جوان شد.

از موعد آنان به پلیس گزارش شده است. لحظاتی نگذشته که پلیس شهربانی به محل خانه جدید می‌رسد و گروه وارد درگیری می‌شوند. اینجاست که اسکندر صادقی‌نژاد در موضع نظامی قرار گرفته و با تیراندازی به سوی پلیس پوششی ایجاد می‌کند که به واسطه آن احمد ذیبرم به همراه عباس جمشیدی رودباری و سه نفر دیگر موفق به فرار شوند.

در این درگیری اسکندر صادقی‌نژاد کشته می‌شود و شهین توکلی و سعید آرین در اثر اصابت گلوله زخمی و دستگیر می‌شوند. سعید آرین بعدها اعدام و شهین همسرش به زندان محکوم شد اما با پیروزی انقلاب ۵۷ از اسارت رهایی یافت.

تقریباً همزمان با این درگیری، ماموران به خانه تیمی قبلی که هنوز پویان و پیروندیزی در آن حضور داشتند حمله کرده و درگیری مسلحانه شروع می‌شود. نزاعی که تا عصر به طول انجامید اما نهایتاً به کشته شدن دو چریک ساکن خانه منجر شد.

### پایان یک گریز یکساله

با مرگ اعضای شاخص سازمان از جمله پویان، صادقی‌نژاد و پیروندیزی، دیگر اعضا چون ذیبرم و جمشیدی رودباری، در راه زندگی مخفی احتیاط بیشتری به خرج دادند و مرادانتشان با دیگر اعضای سازمان را به حداقل رساندند. همزمان فشارها بر خانواده احمد برای لو دادن محل اختفای وی گسترش می‌یافت، چرا که فرار او و یارانش از حمله همه‌جانبه ساواک بر آنان گران آمده بود.

برادر احمد درباره فشارهای آن روزها بر خانواده می‌گوید: «پدرم هر از چند گاهی به ساواک برده می‌شد و به استنطاقش می‌کشیدند، او علی‌رغم مقاومتش در جامعه، از نگاه جماعتی که با نیش و کنایه «پدر خرابکار» خطابش می‌کردند نیز در امان نمی‌ماند.»

اما ۲۸ مرداد ۱۳۵۱ پایان گریز یکساله و دو سال زندگی مخفی احمد ذیبرم در نازی‌آباد تهران رقم خورد. ۱۹ سال از کودتا علیه دولت مصدق می‌گذشت و هواداران سلطنت مشغول فراهم آوردن زمینه‌های برگزاری مراسم جشن سالگرد - به گفته خودشان - «قیام ملی ۲۸ مرداد» بودند و خیابان‌ها پر از ماموران پلیس بود. سحرگاه بود و هوا هنوز گرگ و میش. احمد ذیبرم که با تغییر قیافه و سوار بر موتور برای انتقال اسلحه و برخی اسناد از خانه تیمی خارج شده بود، در نزدیکی پل راه‌آهن با فرمان ایست یک مامور مواجه شد و به خیال آنکه شناسایی شده است پس از شلیک به سوی او از محل می‌گریزد اما با تعقیب دیگر ماموران که آن روز در خیابان‌ها فراوان بودند مواجه شده و از ناحیه پا هدف گلوله قرار می‌گیرد. درگیری و گریختن او همان و محاصره منطقه توسط نیروهای ساواک همان.

حالا محله نازی‌آباد تهران از زمین و هوا به محاصره پلیس در آمده است. ذیبرم موتور را رها می‌کند و به طرف کوچه‌ای فرعی می‌دود. ماموران ساواک داد می‌زنند که این «خرابکار» را بگیرید. پیرومردی او را بغل می‌کند. ذیبرم می‌گوید «ول کن پدر». ماموران ساواک نزدیکتر می‌شوند. ذیبرم با شلیک تیری هوایی خود را رها کرده و وارد کوچه‌ای دیگر می‌شود. کوچه بن‌بست است. آخرین در نیمه باز است و او به سرعت وارد حیاط خانه می‌شود.

ادامه ماجرا به روایت محمد بلوری: «می‌بیند زن خانواده دم حوض نشسته رخت می‌شورد، همسرش هم در ایوان خوابیده. ذیبرم می‌داند که ماموران محل مخفی شدنش را یافته‌اند. ابتدا مرد خانواده که مریض بوده را به داخل می‌برد، بعد هرچه مهمات داشته می‌خواست به کمرش ببندد، به زن می‌گوید چادرش را به او بدهد. حتی پول چادر زن را هم می‌دهد. به زن هم می‌گوید با بچه‌اش به زیرزمین برود تا وقتی تیراندازی می‌شود به آن‌ها آسیبی نرسد...»

ذیبرم پس از اطمینان از امنیت افراد ساکن خانه، به طبقه بالا رفته و در اتاق مخفی می‌شود. ماموران ساواک که روی پشت بام‌ها مستقر بودند، دقایقی بعد به خانه یورش می‌برند. گلوله‌های فراوانی از هر دو سو شلیک می‌شود و احمد ذیبرم در نبری نابرابر تمامی فشنگ‌هایش را شلیک می‌کند. برخی روایت‌ها می‌گویند او پس از اتمام گلوله‌هایش با رگبار اسلحه ماموران امنیتی کشته شد و دیگرانی از خودکشی او با آخرین گلوله و برخی دیگر از خوردن سیانور می‌گویند. اما تمام روایت‌ها حاکی از مرگ احمد ذیبرم در همان بالاخانه نازی‌آباد است و اینکه ماموران تا چند ساعت اول جرات ورود به ساختمان و نزدیک شدن به پیکر او را نداشته‌اند. پیکر احمد ذیبرم را پس از خارج کردن از ساختمان نازی‌آباد، در قطعه ۳۳ گورستان بهشت زهرا به خاک سپردند.

چاپ گزارش درگیری و کشته شدن احمد ذیبرم در روزنامه کیهان آن روزها بازتاب بسیاری داشت. بازتابی که تصویر ساخته شده از چریک‌های فدایی خلق را که توسط رژیم تبلیغ می‌شد، در هم شکست. محمد بلوری درباره تبعات انتشار این گزارش می‌گوید: «من چند ساعت بعد از این ماجرا برای تهیه گزارش به آن خانه رفتم و وقتی گزارش چاپ شد، سر و صدای زیادی بلند کرد. آن زمان عراق با ایران مشکل داشت و یک رادیو فارسی داشت که بیست و چهار ساعت علیه دولت گزارش می‌داد. بعد از چاپ این گزارش هم چند روز آن را در چند نوبت می‌خواندند. سر این جریان هم من را گرفتند و یکی دو ماهی اوین بودم. تا آن روز به مردم می‌گفتند این‌ها خرابکارانی آدم‌کش‌اند، اما این گزارش نشان می‌داد ذیبرم نه تنها ضد مردم و خرابکار نیست، آنقدر انسان پاکی است که حتی پول چادر آن زن را هم داده بود.»

احمد ذیبرم وقتی کشته شد تنها ۲۷ سال داشت. او به واسطه بازتاب گسترده مرگش عاملی برای تغییر نگاه جامعه آن روز به فداییان خلق شد و نمادی از مبارزه نسل عصیانگر دهه ۴۰ و ۵۰ خصوصاً در میان هم‌دیارانش. احمد شاملو، شاعر معاصر دو شعر به یاد و خاطره احمد ذیبرم سروده است. او در یکی از این اشعار احمد ذیبرم و یارانش را «بچه‌های اعماق» لقب داده و در شعری دیگر با اشاره‌ای شاعرانه به سابقه ماهیگیری احمد ذیبرم و راهی که در مبارزه توامان با جهل، محرومیت و خودکامگی پیش گرفته بود از آغاز رویش جوانانی می‌نویسد که پس از او راه مبارزه در پیش گرفتند:

نگاه کن

چه فروتنانه بر درگاه نجابت

به خاک می‌شکند

رخساره‌ای که توفانش

مسخ نیارست کرد

چه فروتنانه در آستانه تو

به خاک می‌افتد

آنکه در کمرگاه دریا

دست

حلقه توانست کرد

نگاه کن

چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد

آنکه مرگش

میلاد پر هیاهوی هزار شهزاده بود

نگاه کن!

## منابع:

فدایی خلق؛ احمد ذبیرم، انتشارات سازمان اتحاد فداییان خلق ایران  
درگیری در خانه تیمی خیابان طاووسی، روایت محمدتقی سیداحمدی، مجله آرش  
میلاد آنکه عاشقانه بر خاک مرد، به خاطره رفیق احمد ذبیرم، اکبر تک‌دهقان  
روزشمار تاریخ ایران؛ از مشروطه تا انقلاب اسلامی، دکتر باقر عاقلی، جلد دوم، نشر  
نامک

متن سخنرانی اردوان ذبیرم درباره زندگی و مبارزات برادرش احمد ذبیرم، کلن  
آلمان، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۵  
گفتم تا سانسور هست روزنامه چاپ نمی‌کنم، گفت‌وگوی تاریخ ایرانی با محمد  
بلوری، ۲۶ تیر ۱۳۹۱  
پنجشنبه ۲ شهریور ۱۳۹۱ ۱۰:۵۰

\*



## اقتصاد کمبود

اثر: مایکل لبوویتز

مترجم: ح. ریاحی

اجازه می‌خواهم با تعیین هدف این پژوهش آغاز کنم. "سوسیالیسم واقعی" به مثابه یک مفهوم در دهه‌ی هفتاد در اتحاد شوروی و اروپای شرقی به وجود آمد و آماج اصلی آن مشخص کردن تفاوت بین نظام موجود و مفاهیم نظری یا انتزاعی مربوط به سوسیالیسم بود. [در آن زمان] چنین استدلال می‌کردند که نقد سرمایه داری را دیگر نمی‌توان به "قلمرو مفهومی صرف محدود کرد. چنین نقدی نمی‌تواند به تجارب غنی کشورهایی که در ساختمان سوسیالیسم موفق بوده‌اند (یا با موفقیت آن را بنا می‌کنند)، بی توجه باشد". مختصر اینکه، یک سوسیالیسم تکوین یافته، "یک جامعه‌ی سوسیالیستی واقعاً موجود" وجود داشت، ساختمان یک جامعه‌ی جدید در تجربه‌ی واقعی شکل گرفته بود. (۱)

تکوین این مفهوم از "سوسیالیسم واقعی" چندین نقش ایفا می‌کرد: یکی اینکه، ابزار دفاع از مدل شوروی در مقابل انتقاد کسانی بود که به مارکس و انگلس توجه داشتند، کسانی که ضرورت اصلاحات را مطرح می‌کردند (مثلاً کسانی که "سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی" را طرح می‌کردند) و همین طور کسانی که فکر می‌کردند سوسیالیسم را به شیوه‌ی متفاوتی می‌توانند بنا کنند (مثل چین آن زمان). (۲) این مفهوم، کارکرد دیگری هم در برداشت: "سوسیالیسم واقعی" برای رهبری تحت فرمان برژنف این امکان را فراهم می‌کرد تا بین تأکید دوره‌ی پیش از خروشچف بر

ساختمان کمونیسم، و کانون توجه خود تمایز قائل شود. "سوسیالیسم واقعی" را هم‌چنان به مثابه‌ی مرحله‌ای از تاریخ درک می‌کردند که مقدم بر کمونیسم بود. با این همه، لازم بود به عنوان نظامی پایدار و تثبیت شده فهمیده شود و به این گونه مورد تحسین و تجلیل قرار گیرد. بنابر این، از نظر ما "سوسیالیسم واقعی" به ماهیت نظام اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی و مرکزی اشاره دارد که مدل شوروی را در دوره‌ی دهه‌ی پنجاه تا پایان دهه‌ی هشتاد انتخاب کردند. از این رو، کانون توجه ما نظامی است که کمابیش پایدار و تثبیت شده بود و نه برآمد آغازین این نظام. (۳)

## مدل نظام "سوسیالیسم واقعی"

طبق نظر یانوش کورنای، تحلیل گر مجاری "سوسیالیسم واقعی"، نقطه آغاز مناسب برای بررسی این نظام، مارکس است - "پیشگام مدل (پارادایم) نظام". از نظر کورنای "دغدغه‌ی پژوهش گرانی که در چارچوب مدل نظام می‌اندیشند، عبارت است از سیستم به طور کلی و روابط بین کل و اجزاء آن". (۴) این به یقین کاری بود که مارکس انجام داد. مارکس در بررسی مفهوم نظام ارگانیک، "ساختار جامعه‌ای که در آن همه‌ی روابط به طور هم زمان هم زیستی دارند و یکدیگر را تقویت می‌کنند"، تأکید کرد که با عناصر تشکیل دهنده‌ی این جامعه نمی‌توان به مثابه‌ی "همجواری بر خورد کرد که مستقل و خودمختار اند" و به گونه‌ی عرضی و اتفاقی با یک دیگر رابطه دارند، بلکه "همگی اجزاء یک کل را تشکیل می‌دهند، و تمایزاتی هستند در چارچوب یک وحدت". (۵)

کانون توجه به کل، یک انقلاب روشمندان را به وجود می‌آورد (۶)، و با میراث دکارتی فاصله می‌گیرد. در میراث دکارتی اجزاء به لحاظ "هستی شناسی بر کل مقدم اند، بدین معنی که اجزاء به طور مجزا وجود دارند و با هم برای ساختن کل ها ترکیب میشوند". در مدل دکارتی که لوینز و لونتین به گونه‌ی درخشانی آن را توضیح داده اند، "اجزاء به طور مجزا دارای کیفیت‌های ذاتی ای هستند که در اختیار کل قرار می‌دهند". از دیدگاه دیالکتیکی مارکس، برعکس، اجزاء دارای هستی پیشینی به مثابه اجزاء نیستند. آن‌ها "به این دلیل که اجزاء یک کل اند کیفیت پیدا می‌کنند، کیفیت‌هایی که به طور مجزا یا به عنوان بخش‌هایی از کل دیگری در اختیار ندارند". (۷)

مدل نظام علاوه بر اینکه اجزاء را در درون کل های مشخص قرار می‌دهد، ما را هم به اندیشیدن پیرامون اینکه نظام ها چگونه تغییر می‌کنند، راهنمایی می‌کند. از نظر کورنای "آنچه متمایز کننده‌ی اندیشه‌ی کسانی است که در چارچوب مدل وارده نظام می‌اندیشند با کسانی که خارج از این مدل اند، این است که آن‌ها به تغییرات و دگرگونی های بزرگ علاقمند اند. مثلاً آن‌ها به تحقیق فرایندهای فروپاشی یک نظام می‌پردازند که چگونه جریان پیدا می‌کند، به طوری که به پایان خود برسد و جای خود را به نظام دیگری واگذارد". (۸)

اما باید این را هم بی‌رسیم که چرا نظام ها تغییر نمی‌کنند؟ چرا نظام برده داری و نظام فئودالی قرن‌ها ادامه داشت؟ چه چیزی موجب دوام سرمایه داری می‌شود؟ چگونه است که هر روز از نو سرمایه داران و کارگران مزدور به دوام سرمایه داری ادامه می‌دهند؟ چه چیزی این روابط را تثبیت می‌کند؟ کوتاه اینکه، زمانی که نظام ها کانون توجه ما را تشکیل می‌دهند، پرسش این است که چه چیزی موجب بازتولید یک نظام و توقف باز تولید آن می‌شود.

## باز تولید نظام های اقتصادی

مارکس در ابتدای فصل ۲۳ جلد نخست "سرمایه" اعلان کرد که "شکل اجتماعی فرآیند تولید هر چه باشد، باید پیوسته باشد، باید به طور دوره‌ای

همان مراحل را تکرار کند. جامعه‌ای که دیگر نمی‌تواند تولید کند، جامعه‌ای است که دیگر نمی‌تواند مصرف کند. بنابر این، هر فرایند اجتماعی تولید، زمانی که به مثابه کل به هم پیوسته و در جریان مداوم نوسازی بی وقفه در نظر گرفته شود، در عین حال، یک فرایند بازتولید نیز به شمار می‌رود." (۹)

مارکس در پی اظهار نظر عمومی آغازین، نشان داد که بحث ویژه‌ی او در "سرمایه" زمینه‌ی نگاه به سرمایه‌داری به مثابه یک نظام بازتولید را فراهم کرده است. او بر این نظر در فصل پایانی این‌گونه تأکید کرد:

"بنابراین، فرایند تولید سرمایه‌داری که بمثابه یک کل به هم پیوسته در نظر گرفته شود، یعنی یک فرایند بازتولید، نه تنها کالا، نه تنها ارزش افزوده، بلکه خود رابطه‌ی سرمایه‌داری را نیز تولید و بازتولید می‌کند: از یک سو، سرمایه‌دار و از دیگر سو کارگر مزدور را." (۱۰)

بنابر این، موضوع عبارت بود از یک "کل به هم پیوسته" که در فرایند مداوم نوسازی است - فرایندی که تولیدات مادی و روابط اجتماعی را تولید و بازتولید می‌کند - روابطی که خود فرض‌ها و پیش‌فرض‌های تولید اند. " آن شرایط همانند این روابط از سویی پیش‌فرض‌های فرایند تولید سرمایه‌داری و از دیگر سو نتایج و ثمرات آنند، آن‌ها را هم تولید و هم باز تولید می‌کنند." (۱۱)

بدین ترتیب، سرمایه‌دار خود به خود پیش شرط‌های خود را تولید می‌کند: در نظام بورژوازی تمام عیار، هر رابطه اقتصادی پیش فرض رابطه‌ی دیگر در شکل اقتصادی بورژوازی آنست و هر فرضی خود یک پیش‌فرض است. چنین است وضعیت هر نظام ارگانیک." (۱۲)

اما یک نظام اقتصادی "تمام عیار" از آسمان نازل نمی‌شود. اساساً هر نظام جدید بر پیش‌فرض‌های تاریخی به وجود می‌آید، پیش‌فرض‌هایی که از جامعه‌ی پیشین به ارث برده و نه پیش‌فرض‌هایی که خود به وجود می‌آورد، و "تکوین آن در تمامیتش دقیقاً شامل تابع کردن همه‌ی عناصر جامعه به خود است، یا ایجاد نهادهایی بر اساس آن، نهادهایی که خود فاقد آن است." (۱۳) برای اینکه سرمایه‌داری به یک نظام ارگانیک تبدیل شود، ضروری است سرمایه‌داری را دگرگون کند و "شیوه‌ی تولید خاص سرمایه‌داری را به وجود آورد". همان‌گونه که در پیش‌گفتار این کتاب اشاره شد، زمانی که فرایند سرمایه‌داری تولید "به کمال تکوین پیدا کرد"، سرمایه‌کارگرانی که احتیاج دارد را به وجود می‌آورد، پیش‌فرض کارگرانی که الزامات سرمایه‌را خرد جمعی تلقی می‌کنند. (۱۴) با این همه، تضمین‌کننده‌ی باز تولید کارگر به مثابه‌ی کارگر مزدور پیش از این که "سرمایه‌شیوه‌ی تولید منطبق با آن را فرض کند، چیست؟" (۱۴) بورژوازی بالنده در رویارویی با کارگران به قدرت دولتی نیاز دارد، کارگرانی که الزامات تولید سرمایه‌داری را قوانین طبیعی بدیهی نمی‌دانند، کارگرانی که به دلیل تحصیلات، سنت و عادت، فروش نیروی کارشان را همچنان غیر طبیعی میدانند. بدین ترتیب، سرمایه‌دار تابع ساختن همه‌ی عناصر جامعه از طریق قدرت قهری دولت پیشروی کرد (برای نمونه، "قوانین تروریستی سخت گیرانه")، و از این قدرت برای واداشتن کارگران "به پذیرش انضباط لازم جهت نظام کارمزدی استفاده کرد." (۱۶)

بدین طریق، تا مرحله تکوین شیوه تولید خاص سرمایه‌داری، بازتولید روابط سرمایه‌داری، تولید به شیوه مقررات خاص سرمایه‌داری نیاز داشت. (۱۷) این شیوه‌ی مقررات برای این که نگذارد کارگران خود را از وابستگی به سرمایه‌برهاند و به رابطه‌ی "کاملاً متضاد" دیگری وارد شوند - رابطه‌ای که در آن تولیدکننده به مثابه مالک شرایط کار خود، از آن کار جهت غنای خود به جای غنای سرمایه‌دار استفاده می‌کند - امری ضروری به شمار می‌رفت." (۱۸)

کوتاه این که، سرمایه‌داری "در تابع ساختن کامل همه‌ی عناصر جامعه یا در به وجود آوردن نهادهایی بر اساس آن که همچنان فاقد آن است"، تا زمانی که شیوه تولید سرمایه‌داری خاص خود را بسط و توسعه نداده، کاملاً موفق نبوده است. تا نظام بورژوازی به مثابه یک نظام ارگانیک "به کمال" برسد، عناصری در جامعه وجود دارد که با روابط سرمایه‌داری بیگانه اند. بدین ترتیب، وقتی جامعه را در چنین مقطعی مورد بررسی قرار می‌دهیم، این جامعه نه کاملاً این، نه نظام دیگر است. بلکه ویژگی جامعه‌ی موجود ضرورتاً باز تولیدی چالش برانگیز است - مبارزه‌ای است بین روابط تولیدی متفاوت، بین "دو نظام کاملاً متضاد".

در کتاب "بدیل سوسیالیستی" استدلالم این بود که همین وضعیت در مورد سوسیالیسم صادق است. تا زمانی که تولیدکنندگان همبسته شیوه تولید سوسیالیستی خاص خود را بسط دهند، شیوه‌ی تولیدی که طبقه‌ی کارگری را به وجود آورد که "به دلیل تحصیل، عادات و سنت الزامات آن شیوه‌ی تولید را قوانین طبیعی بدیهی تلقی کند"، یک شیوه‌ی مقررات سوسیالیستی ضروری است. تا زمانی که سوسیالیسم بر بنیان‌های خود بسط و توسعه پیدا کند، عناصری که از جامعه قدیم به ارث برده آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد و در این جا هم وضعیت عبارت است از یک "بازتولید چالش برانگیز"، مبارزه‌ای بین دو نظام کاملاً متضاد. مختصر این که، برای این که تحت چنین شرایطی بتوان بازتولید مناسبات سوسیالیستی تولید را تضمین کرد، یک شیوه از مقررات ویژه که عناصر جامعه‌ی قدیم را تابع سازد، ضروری است. (۱۹)

ضروری است همین پرسش را در رابطه با "سوسیالیسم واقعی" مطرح کرد. این نظام چگونه بازتولید شد؟ آیا در بسط شیوه‌ی تولید خاصی که به طور خود به خود پیش شرط‌های خود را به وجود آورد، موفق بود؟ یا به شیوه‌ی مقررات ویژه‌ای برای تضمین بازتولید خود نیاز داشت؟

### روش اقتصاد سیاسی

چگونه به نقطه‌ای می‌رسیم که بتوانیم چنین پرسش‌هایی را مورد بررسی قرار دهیم؟ از نظر مارکس روشن بود که نقطه‌ی حرکت باید مطالعه‌ی دقیق یک جامعه‌ی واقعی باشد. امر مشخص عبارت است از "نقطه‌ی حرکت برای مشاهده و دریافت". اما مطالعه‌ی تجربی به خودی خود درک این نظام را به مثابه یک کل ممکن نمی‌کند، بلکه فرد نیاز به ابزار نظریه پرداز دارد، به مهارت در "انتزاع کردن". (۲۰) شیوه بررسی، همان‌گونه که مارکس اشاره کرد، عبارت است از "درک موضوعات در جزئیات آن، تجزیه تحلیل شکل‌های گوناگون تکوین آن و پی‌گیری پیوندهای درونی آن". و درک از جزئیات ماده، پیش شرط آن است که "یک علم را به مرحله‌ای فرا آورد که نحوه‌ی ارائه‌ی دیالکتیک را ممکن سازد." (۲۱)

بدین ترتیب، نحوه‌ی ارائه‌ی دیالکتیک دقیقاً آن چیزی است که مارکس "شیوه‌ی درست علمی" نام نهاد. با عزم از بررسی امر مشخص، می‌توان اصول ساده‌ای را استخراج کرد که استنتاج‌های عصری را در یک توالی ممکن می‌سازد، عناصری که ماهیت مناسبات درون جامعه‌ی مورد نظر تعیین کننده‌ی آن هاست. (۲۲) از طریق استنتاج می‌توانیم ارتباط دو سویه‌ی درون کلیت مشخص را درک کنیم و بدین طریق با عناصر به مثابه "همجواران مستقل و خودمختار" برخورد نکنیم. پیشروی از آن مفاهیم ساده به یک مفهوم کل "به مثابه کلیت غنی دارای قطعیت‌ها و روابط متعدد" اسلوبی بود که مارکس مفهوم نظام ارگانیک را پایه ریزی کرد. از طریق این روش مارکس توانست نشان دهد که پیشرفت‌های منطقی بعدی در سرمایه‌داری در مفاهیم ساده نهفته‌اند.

اما نقطه‌ی آغاز باید درک مشخص در جزئیات آن باشد. آزمون "سوسیالیسم واقعی" یانوش کورنای چنین کارپایه‌ی مفیدی را فراهم می‌کند. کورنای که تجزیه تحلیل رفتار مربوط به مدیریت و نظام برنامه‌ریزی

خود از "سوسیالیسم واقعی" به عنوان یک نظام ارگانیک بر خطاست. کورنای به منظور رسیدن به این نتیجه، به طرز موثری "بازتولید چالش برانگیز"، و مخصوصاً، منطق سرمایه را پرده پوشی می کند.

### کمبود مزمن

از سطح مشخص شروع می کنیم: ویژگی های اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی که از مدل شوروی پیروی می کنند، حدوداً از دهه ی پنجاه تا پایان دهه ی هشتاد ادامه داشته است. با یک سطح پدیداری و مشخص آغاز می کنیم - کمبود مزمن. کمبودهایی که مصرف کنندگان با آن روبرو هستند، کمبود برای تولید کنندگان - در هر جنبه زندگی در "سوسیالیسم واقعی" وجود داشت. در واقع تلاش برای پاسخ گویی به این کمبودها یک شیوه ی زندگی کردن بود. مصرف کننده به بازار می رفت و نمی توانست آنچه را که می خواست پیدا کند، از این رو چندین راه چاره در پیش داشت: می توانست به جستجوی کالای مورد نظرش ادامه دهد، خرید را به زمان دیگری موکول کند، می توانست در صف خرید بایستد، یا کالای دیگری را با کالای اولیه مورد نظرش جایگزین کند. انطباق با همه این راه های اجباری حتا ناامیدی از خرید های مورد نظر، بخشی از زندگی تحت وضعیت کمبود را تشکیل می داد. (۲۹)

این امر برای ذخیره سازی نیز صادق بود وقتی که امکان آن فراهم بود: توصیه به عضو خانواده که با خود ساک خرید داشته باشد تا در صورت یافتن چیزی با ارزش اقدام کند، امری عادی است. اگر صف خریدی ببیند، بهتر است به آن بپیوندد - بعدها می تواند بپرسد چه چیزی توزیع می شود. (۳۰) طبیعی بود که اگر کسی بیش از اقلام خاص مورد نیازش چیزی در اختیار داشت، همیشه این امکان وجود داشت که آن را با شخص دیگری، معامله کند. در حقیقت، شبکه ی های غیررسمی، تماس های شخصی، لطف به (و از سوی) دوستان، همگی وسیله ی بقا در متن کمبود بود. افزون بر این ساز و کارهای رسمی، یک اصل غیر رسمی توزیع هم در کار بود: به هر کس طبق آنچه تماس های شخصیش می تواند فراهم کند. (۳۱)

همین الگو در مورد بنگاه ها و شرکت ها نیز صادق بود. یکی از ویژگی های اقتصاد کمبود این است که یک شرکت به عنوان فروشنده در یک بازار فروش، در وضعیت مناسبی قرار دارد. اما [یک شرکت] به عنوان خریدار اجباراً با مشکلاتی روبه برو می شود که باید خود را با آن انطباق دهد: باید صبر کند، در صف بایستد، یا به جایگزینی اجباری تن دهد. در عین حال، اگر قرار است تولید کند، نمی تواند ضمانت در تامین فرآورده ها را به تعویق اندازد. بدین ترتیب است که "شرکت، به عنوان خریدار تلاش می کند برای اینکه کمبود مانع تولید نشود، تا آنجا که ممکن است درون داد به دست آورد تا کمبود مانع تولید نشود". (۳۲) این امر طبعاً کمبودهای آن درون دادها را افزایش داده، ذخیره سازی بیش تر را موجب می شود. بی تردید درون دادهای انبار شده را می توان با دیگر شرکت ها با درون دادی که ذخیره ی آن محدود است، معامله کرد. برای این که بنگاه ها مطمئن باشند که درون دادهای لازم را جهت دستیابی به اهدافشان به دست می آورند، کارکنان آن ها افرادی (tolkach) یا "فروشنندگان" را به خدمت می گرفتند که می توانستند در چنین شبکه های غیر رسمی به خوبی توفیق داشته باشند.

آیا کمبود مزمن در اثر تصادف یا پیشامد بود یا سیاست های غلط، یا بازتاب دهنده ی امری ذاتی در ماهیت "سوسیالیسم واقعی"؟ طبق نظر استالین و سخنرانی او در شانزدهمین کنگره ی حزب در سال ۱۹۳۰، تحت نظام سرمایه داری، عرضه گرایش به فراتر رفتن از تقاضا دارد در صورتی که در سوسیالیسم، تقاضا گرایش به فراتر رفتن از عرضه دارد: "در اتحاد جماهیر شوروی رشد مصرف (قدرت خرید) توده ها همواره از رشد تولید فراتر می

در مجارستان - محل تولد خود - طی دهه ی پنجاه این کار را آغاز کرد، مطالعه ی عمیق بعدی مربوط به "اقتصاد کمبود" به طور عام را پیش برد و به برابرنهاد بعدی مربوط به "قانونمندی های ذاتی اقتصاد سوسیالیستی" رسید. نقطه عزیمت کورنای بی تردید ویژگی مشخص اقتصادهای نوع شوروی بود.

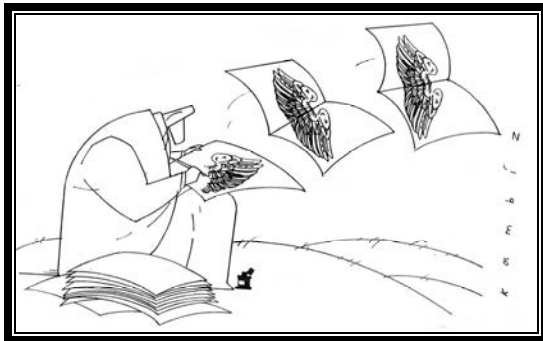
اما دلیل این که تجزیه تحلیل کورنای نسبت به یک گزارش تجربی برتری یافت، تلاش آگاهانه ی او در تقلید از مارکس بود. درست همان طور که مارکس به "نظام تکوین یافته ی بورژوازی اشاره کرد که در آن، هر رابطه ی اقتصادی پیش شرط رابطه دیگری در شکل اقتصادی بورژوازی آن است"، کورنای به این نتیجه رسید که ویژگی های "سوسیالیسم واقعی" صرفاً کنار یکدیگر و به طور مستقل وجود ندارند، بلکه در تنگننگ ترین روابط با یکدیگر اند. (۲۳) او اشاره کرد که "همه [ویژگی ها] به یکدیگر تعلق دارند و هم دیگر را تقویت میکنند. این مجموعه بخش های مجزای بی ارتباط با یکدیگر نیستند و مجموعه ی اجزاء کل منسجمی را تشکیل می دهند". (۲۴) مختصر اینکه، "سوسیالیسم واقعی" به طور قطع ساختاری بود که در آن همه ی عناصر هم زمان هم زیستی دارند و یکدیگر را تقویت می کنند. (۲۵)

بدین ترتیب از نظر کورنای "سوسیالیسم واقعی" یک نظام ارگانیک بود - نظامی که "ترکیب ویژگی های اصلی آن یک کل ارگانیک را تشکیل می دهد". "نظام وکل منسجمی" که عناصر آن "به طور ارگانیک به هم پیوسته اند و یکدیگر را تقویت می کنند". و مشخصه ی آن کل منسجم این است که "بین عناصر آن پیوستگی وجود دارد، به طوری که آن ها متقابلاً یکدیگر را تکمیل و جذب می کنند". افزون بر این، در انطباق با توضیح مارکس در باره "تکوین" یک نظام ارگانیک به مثابه آنچه "دقیقاً همه ی عناصر جامعه را تابع خود می کند یا از آن نهادهایی که هنوز فاقد است را به وجود می آورد". کورنای استدلال می کند که فرآیند تکوین "سوسیالیسم واقعی" روندی بود که در آن "شکل ها و نهادهای مشخص در آن به طور ارگانیک رشد می کنند". (۲۶)

در چنین فرآیندی "انتخاب طبیعی نهادهای و الگوهای رفتاری شکل می گیرد و نهایتاً انسجام درونی نظام را قویاً تقویت و تحکیم می کند". در حقیقت، زمانی که عناصر اصلی وجود داشته باشد، تکامل این نظام به گونه ی خود به خود انجام می گیرد: "ساختار جدید با نیرویی بنیادی گسترش پیدا می کند، خود را بسط می دهد و در همه روابط اجتماعی رخنه می کند. زمانی که آغاز این فرآیند بر جامعه اعمال می شود، به گونه ی خود به خود پیش می رود". (۲۷) کورنای می گوید که بدین طریق است که "سوسیالیسم واقعی" پیش فرض های خود را به وجود می آورد - با این نتیجه که هر رابطه ی اقتصادی پیش فرض رابطه ی دیگر در شکل اقتصادی سوسیالیستی واقعی "آن است.

مختصر این که، کورنای تلاش کرد "موضوعات را در جزئیات خود درک کند تا شکل های گوناگون تکوین آن را تجزیه و تحلیل و پیوندهای درونی آن ها را بی بگیرد". کورنای برای این که "سوسیالیسم واقعی" را به مثابه نظامی ارگانیک معرفی کند، مسیر پیشروی مارکس از مفاهیم ساده به استنباط کل "کل غنی دارای تعیینات و روابط متعدد" را آشکارا پی گرفت. در ساختار منطقی کورنای از "سوسیالیسم واقعی" یک مسیر استنتاجی اندیشه وجود دارد که از چند پیش فرض اصلی آغاز می کند و به یک شبکه ی کامل فکری استنتاجات می رسد". (۲۸)

این ترکیب بررسی مشخص و تلاش جدی ای که از مارکس اثر پذیرفته است، آن هم به هدف درک ساختار درونی و گرایش ذاتی نظام، به کار کورنای در بین تجزیه تحلیل های مربوط به "سوسیالیسم واقعی" برجستگی خاصی می بخشد. با این همه، همان گونه که در این فصل و فصل های بعدی نشان داده خواهد شد، دلیل می آورم که کورنای در درک



می‌کردند و تأکید بر رشدی داشتند که مقامات مرکزی در توضیح انگیزه ی کمی برای شرکت‌ها ارائه می‌دادند. حالا کورنای استدلال می‌کرد که توضیح اصلی هم هویتی مدیر با شغل او ست: "این انگیزه ی عمومی به خودی خود برای ایجاد خواست تقریباً سیری ناپذیر شرکت برای برون دادها، و همان طوری که بعدتر خواهیم دید، انگیزه ی سیری ناپذیر برای گسترش کافی است". (۳۹)

کورنای در خصوص سرمایه‌گذاری نیز نقطه نظر اولیه ی خود را آشکارا پس گرفت و حالا اظهار می‌دارد که "سیاست رشد رهبری اقتصادی یک عامل توضیحی جانبی است". (۴۰) "در یک اقتصاد سوسیالیستی شرکت یا نهاد غیر انتفاعی ای وجود ندارد که مایل به سرمایه‌گذاری نباشد". و باز هم کورنای بر هم هویتی مدیر با شغلش به مثابه عامل اساسی که انگیزه ی گسترش و عطش سرمایه‌گذاری را ایجاد می‌کند، تأکید کرد: "او [مدیر] مطمئن است که فعالیت واحد تحت مسئولیت او مهم است. بنابر این، باید رشد کند". (۴۱)

درست است که منافع شخصی هم نقش داشت: "قدرت رهبر، اعتبار اجتماعی و در نتیجه اهمیت خود او با رشد شرکتش یا نهاد غیر انتفاعی رشد می‌کند". با این همه، ملاحظات مادی جنبه ی فرعی داشت. رهبر، حتی در نبود چنین ملاحظاتی، "مثل شیر" برای سرمایه‌گذاری اضافی خواهد جنگید. کورنای معتقد بود که انگیزه ی گسترش ریشه ی عمیقی در این تفکر داشت که، "باید رشد کرد". این انگیزه ی رشد را می‌باید در همه ی سطوح هرم اقتصادی یافت: "وقتی پای توزیع منابع به میان می‌آید، هرکس برای سرمایه‌گذاری بیش تر برای تیم ما، شرکت ما، وزارت خانه ی ما می‌جنگد". (۴۲)

و این مبارزه ای بود به خاطر کارگران ما. مدیران [شرکت‌ها] با فرض هم هویتی با شغل و بنگاه شان، خود را با کارگزارانشان نیز هم هویت می‌دانستند. هر مدیری در عین حال سعی می‌کرد سطح دستمزدهای کارگران در قلمروی خود را افزایش دهد. بدین طریق، اگر کارگران تلاش می‌کردند دستمزدهای خود را افزایش دهند، در جنگ علیه مافوق‌های بلافصل خود قرار نمی‌گرفتند: مدیران "هم برای بهبود دستمزدهای نسبی در همه ی سطوح مبارزه می‌کردند. سرکارگر می‌خواست نارضایی‌ها در سطح کارگاه را برطرف کند، مدیر شرکت نارضایی‌ها را در سطح شرکت و وزیر یا معاون او نارضایی‌ها را در کل صنعت". (۴۳)

کورنای، بدین ترتیب، اظهار نظر می‌کرد که ویژگی بی نظیری در این روابط وجود دارد: مدیریت در همه ی سطوح در مذاکرات موبوط به دستمزد با مقامات ما فوق وارد عمل می‌شود "به مثابه ماموران اتحادیه و نه به عنوان کارفرما... هر مدیری تلاش می‌کند از مافوق خود دستمزد بالاتری را برای کارگاه خود، بخش خود و غیره دست و پا کند". منشاء این نظر را باید در دیدگاه مدیر یافت: "مدیر احساس می‌کند که در درجه نخست مسئول

رود و آن را به پیش می‌برد، اما، از دیگر سو، تحت نظام سرمایه داری رشد مصرف (قدرت خرید) توده‌ها هرگز به پای رشد تولید نمی‌رسد و همواره عقب می‌ماند و تولید را دچار بحران می‌کند". (۳۳)

صرف نظر از این که این توضیح از چه میزان دقت برخوردار بود، در دوره ی مورد پژوهش، "سوسیالیسم واقعی" از چه کاستی برخوردار بود که کمبود مزمّن را موجب شد؟ آیا برنامه ریزان و "برنامه" بود که این وضعیت را به وجود آورد؟ کورنای در اثر اولیه ی خود: "ضد توازن" توضیح داد که فرایند کمبود یا "جذب" منابع سه علت داشت: تورم دیرپا در تجارت کالاهای مصرفی، برنامه‌های سخت و سختی که به بنگاه‌ها تحمیل می‌شد و ماهیت بیش از اندازه بلند پروازانه ی آماج‌های سرمایه گذاری. البته همه ی این‌ها را میتوان به یک منبع مشترک کاهش داد: "بازتولید" جذب" منابع در نهایت به پی‌گیری بی صبرانه ی رشد اقتصادی و شتاب اجباری در [افزایش] نرخ رشد مربوط می‌شود". (۳۴)

این همان بحثی بود که کورنای بیش از یک دهه در کتاب خود "تمرکز بیش از اندازه بر مدیریت اقتصادی" پیش کشیده بود: "کمبودها تلاش غیرواقع بینانه ی مقامات مرکزی و فشار ناشی از آن بر آن مقامات است که به ناچار" شکل‌های مدیریت متمرکز هدایت اقتصادی را تقویت می‌کند". (۳۵)

از این روست که کورنای در دهه ی پنجاه به این نتیجه رسیده بود که کمبودها نه ذاتی، بلکه نتیجه ی سیاست‌های مشخصی بودند، سیاست‌هایی که می‌توان آنها را تغییر داد. تمرکز بیش از اندازه، برنامه‌های بیش از حد بلند پروازانه و کمبودها همگی بخشی از "ساز و کاری منسجم و یگانه است، سازوکاری که از منطبق درونی و گزایشات و قانونمندی‌های ویژه ی خود برخوردار است". (۳۶) از این منظر، علاج اقتصاد کمبود عبارت بود از تمرکز زدایی - تمرکز زدایی از اقتصاد و به خصوص تمرکز زدایی از تصمیمات مربوط به سرمایه‌گذاری. ساز و کارهای خود تقویت کننده تمرکز و کمبودها با فاصله گرفتن از هدایت اجرایی متمرکز اقتصاد، بپایان می‌رسد.

البته عدم توجه کافی به مساله علت جان سختی این الگوها بود. آزمون تجربی در زمینه ی تمرکز زدایی در مجارستان انجام و به زودی در دسترس قرار می‌گرفت. با تجربه آن رفورم‌ها، موضع کورنای تغییر اساسی پیدا کرد - نه، این صدورشینان نبودند که علت بلافصل اقتصاد کمبود بودند. کورنای در پژوهش اصلی خود پیرامون علم اقتصاد کمبود، گفت "اگر حتی مدیریت اقتصادی مرکزی متعادل تر بود، انگیزه ی گسترش و عطش سرمایه‌گذاری همچنان بر جا بود". (۳۷)

#### مدیر منضبط

توضیح اصلی کورنای در باره ی اقتصاد کمبود به انگیزه ی گسترش تبدیل شد که در دست مدیر بنگاه‌های منفرد متمرکز بود. کورنای مخصوصاً بر "هم هویتی" مدیر با شغلش تأکید داشت: "در حد معمول، مدیر یک شرکت تلاش می‌کند که کارش را درست انجام دهد". او "می‌کوشد هستی، بقا و کارایی واحدی را تأمین کند که در اختیارش قرار دارد". او می‌خواهد فرآیند کار، فارغ از درد سر باشد. "آرزوی او دوری جستن از اغتشاش و بی نظمی است. اگر فقط برای همین یک دلیل هم باشد، مدیر برای تأمین این هدف حد اکثر تلاش را انجام می‌دهد: تدارک برون داد و ذخائر بیشتر". مدیر افزون بر این، خواهان "قدردانی از سوی مافوق‌های خود، اجتناب از خشم آن‌ها و برآورد انتظاراتشان است: نه فقط دستورات، بلکه خواست‌های آن‌ها". (۳۸)

مختصر این که، کورنای معتقد بود که علت کمبودها را باید به طور واقعی در رفتار و روش مدیر منضبط [شرکت] سراغ گرفت. کورنای در استدلال پیشین خود از کسانی انتقاد می‌کرد که بر وابستگی بوروکراتیک اصرار

یک اشتباه دانستند. طبق نظر برلینر سطح متوسط پاداشها در سال ۱۹۶۶ به ۵/۲۱ درصد و در سال ۱۹۷۰ به ۵/۳۴ در صد افزایش پیدا کرد. در واقع او به یک مورد بنگاهی که خوب مدیریت شده بود، اشاره کرد (کارخانه ی ماشین آلات کشاورزی رستو)، جایی که در سال ۱۹۶۶ پاداش های پرسنل مهندسی و فنی ۵/۲۱ درصد در آمدشان و پاداش روسا و مدیران بخشها ۴۰ تا ۶۰ درصد در آمدشان بود. (۴۶)

بدین ترتیب برنامه ریزان بر این مبنا عمل کردند که با مشخص کردن هدف های فرآورده ها ( طی مدت یک سال- برای نمونه دوره ی سه ماهه، و غیره) و تعیین پاداش برای موفقیت برنامه، مدیران واکنش نشان می دهند. این کار تضمین کننده ی آن است که بنگاه ها درون دادها را دریافت می کنند و فروشگاه ها کالاهای مصرفی مناسب را به دست می آورند. اما هدف برون داد با چه دقتی تعیین می شد؟ این امر اهمیت داشت زیرا مدیرانی که درآمد خود را به حداکثر می رساندند آزادی عمل داشتند. در کمیته های عینی یا در اصطلاح های ارزشی ( به منظور انباشتن تولیدات، مدل ها، اندازه های گوناگون )؟ و در مورد پیشین، آن کمیته ها را چگونه مشخص می کردند؟

مطبوعات شوروی به طور منظم درجه ی اهمیت هدفها را نشان می دادند- که از کارتن های کلاسیک شروع می شد، کارتن هایی که جایگاهی را نشان می داد که کارگران میخ بسیار بزرگی ( با عنوان « کارخانه برنامه ی خود را انجام می دهد» ) را به سمت لوستر سنگین حمل می کردند ( امری که خروشچف آن را رد کرد) و از آن جا به سوی کاغذ کلفتی که محصول صنعت کاغذ سازی بود تا ساختمان های ناتمام، زیرا بنگاه های ساختمان سازی در مراحل اولیه ی تولید بیش از مراحل بعدی اعتبار با ارزش افزوده به دست می آوردند و عمل " آب طلا کاری" ( جایی که برای نمونه یک کارخانه تولید لباس و پوشاک موادی برای آستر کت مصرف می کرد که دو برابر لباس بیرون قیمت داشت و بدین ترتیب به طرز بارزی ارزش کت های تولید شده را افزایش میداد). (۴۷)

این پدیده های ظاهراً نادرست را کورنای در پژوهش کلاسیک خود پیرامون صنایع سبک در مجارستان در دهه ی پنجاه مشخص کرد. کورنای با ارائه ی نمونه ای از ویژگی " تبدیل صد در صد به یک بتواره"، یک کارخانه ی چرم سازی را توضیح داد که هدفش را به صورت ارزش نشان می داد. از آن جا که ارزش کار در حال تکمیل را می شد به حساب آورد، دستیابی چند درصد بیش تر در چند روز پایانی عبارت بود از خیس کردن مقدار زیادی پوست خام در محفظه های مرطوب کننده که آن ها را حمل می کرد. کورنای اضافه کرد که "ارزش خالص افزوده عملاً هیچ است ولی موادی که به محفظه های مرطوب کننده، ریخته می شود بلافاصله ارزشی معادل ۷۵ درصد چرم تکمیل شده را پیدا می کرد که در کل تولید حساب می شد". (۴۸)

همه ی تلاشها جهت موفقیت صد در صد برنامه صورت می گرفت. بدین ترتیب، مدیران در طرح ریزی روشهایی به منظور جلوه بخشیدن به نتایج مثبت [برنامه های] خود به هنرپیشه تبدیل شدند: "روسای زرنگ اقتصادی در هنر دست کاری در ارقام شاخص ها استادند و [ کارشان ] صرفاً بهره برداری از ابهامات و تناقضات اقتصادی سیستم صورت جمع هایی است که پرداخت های اضافی به آن ضمیمه شده است". کورنای در مورد همین نکته اشاره کرد که " در واقع ممکن نیست یک رئیس یا ماموری را پیدا کرد که با برنامه سر و کار داشته باشد و نداند چگونه یک یا دو درصد اضافی را سرهم بندی کند، آنهم زمانی که پای تضمین پاداشش در میان باشد- و آن هم بدون تخلفی واقعی از مقررات". (۴۹)

در پیوند تنگتنگ با هدف ایده آل صد در صد، کورنای " ناهمواری های دوره ای تولید" توضیح داد- یعنی گرایش به فوران تولید و کار در آخرین مراحل برنامه به منظور دستیابی به سهمیه، در اتحاد شوروی این فعالیت به

حل مسائل آن بخش از نظام است که بر عهده ی اوست. او نه برای کل اقتصاد، بلکه برای یک بخش مشخصاً ویژه ی آن احساس مسئولیت می کند و خود را با آن هم هویت می داند". (۴۴)

این توضیح مربوط به انگیزه و رفتار مدیریت، البته، اشکال اساسی دارد و مستقیماً در تقابل با بسیاری از توضیحات مربوط به مدیران بنگاه ها قرار می گیرد - که با خود کرنای شروع می شود!

### مدیران بنگاه ها به عنوان عامل

وضعیت مقامات اقتصادی مرکزی ( " برنامه ریزان " ) را بررسی کنید. آن ها در برنامه ی مرکزی شان هدف های بلند پروازانه ای برای رشد اقتصادی طی دوره های زمانی بلند مدت داشته اند ( پنج سال، ۱۵ تا ۲۰ سال و غیره ) که به طور عام تصریح شده است ( نرخ رشد، الگوهای منطقه ای، مقولات مشخص تولید و غیره ). و آن ها با بررسی نیازمندی های درونداد جهت آن اهداف، سعی می کنند موانع و تنگناهای بالفعلی را مشخص کنند که ممکن است مانع تحقق آن برنامه شود. هرچه دوره ی زمانی کوتاه تر باشد، آماج مشخص تر و هدف مندانه تر است.

بدین ترتیب، برنامه ی سالانه، هدف های تولید کالاهای مصرفی و کالاهای مولد را مشخص، و آماج های معینی را برای بنگاه ها تعیین می کند. در این خصوص برنامه ریزان سعی می کنند فعالیت بنگاه ها را به عنوان بخش یک واحد اقتصادی ملی یکپارچه هماهنگ کنند. آن ها از بنگاه ها می خواهند که آن هدفها را تحقق بخشند، زیرا دستیابی هر بنگاه به تولید مورد نظر آن، اگر دیگر شرکت ها قرار است به نیازمندی های درون داد خود دست پیدا کنند و اگر ذخیره های کالاهای مصرفی مناسب و برنامه ریزی شده قرار است در دسترس باشد، ضروری است. به دیگر سخن، موفقیت برنامه ی سالانه به طور کلی به موفقیت بنگاه های منفرد بستگی دارد.

اگر به فرض توضیح کورنای از مدیران درست باشد، باید انتظار داشته باشیم که مدیران وابستگی موجود بین اهداف تولید و موفقیت اقتصاد به طور کلی را به رسمیت بشناسند و طبق آن عمل کنند. هم هویتی مدیر با شغلش و خواست اخلاقی او برای درست انجام دادن کارش، همه ی اسباب و ابزار لازمی است که [ روند ] تولید بنگاه را تضمین و انسجام اقتصاد در دوره ی زمانی معینی را تأمین کند.

اما این فرضی است که در تصور برنامه ریزان جایی نداشته است. سهل است، آن ها فرض را بر این گذاشته بودند که مدیران انگیزه ی نفع مادی دارند- بدین معنی که مدیران طوری عمل می کردند که گویی می خواستند در حال و آینده در آمد شخصی خود را به حداکثر برسانند. در حقیقت، در آن زمان تحلیل ژوزف برلینر این بود که "پیش بینی پذیری این که مدیران با طرح یک پاداش جدید توافق داشته باشند را می توان با وفاداری یک قطب نما مقایسه کرد که تلاش دارد قوه مقناطیسی شمال را پیدا کند. مدیر همانند برنامه ی بسیار مؤثر یک کمپیوتر است جهت به حداکثر رساندن ارزش هر کارکردی که در او تعبیه می شود؛ و به نسبت درآمد به گونه مثبتی تغییر می کند". (۴۵) برنامه ریزان برای تشویق مدیر به منظور تولید بر طبق برنامه پاداش هایی یا (premia) را تدارک می دیدند تا برنامه به طور موفقیت آمیز انجام گیرد.

و این پاداشها بخشی از درآمد مدیران بود که نمی شد فراموش کرد. برلینر اشاره می کند که با این که پاداش مدیران بنگاه ها در شوروی در سال ۱۹۳۴ حدود چهار درصد در آمدشان را تشکیل میداد ( رقمی که در سال ۱۹۴۰ در متن حمله هایی که به "سوداگران برابری" صورت گرفت به یازده درصد افزایش پیدا کرد)، و طی جنگ به ۳۳ درصد رسید. اما در سال ۱۹۶۰ زمانی که خروشچف کاهش نابرابری را به پیش برد، به ۷/۷ در صد تقلیل داده شد. تأکید کمتر بر پاداش ها را جانشینان خروشچف

"یورش" معروف شده است و یکی از تأثیرات آن کاهش چشم گیر کیفیت تولیدات بود (یکی از دلالتی که خرد عمومی ایجاب می کرد که محصول تولید شده را در اوائل ماه و نه پس از نیمه ی ماه خریداری کنند). همیشه از کیفیت تولیدات شکوه و شکایت می شد- برای نمونه جارو برقی های تولید شده ای که اتصال برق داشت و فرد را می کشت. خبر این جارو برقی ها را مطبوعات شوروی در سپتامبر سال ۱۹۸۵ انتشار داد. (۵۰) این مساله ای آشنا و سابقه دار بود. در سال ۱۹۵۱ رئیس برنامه ریزی در چکسلواکی اظهار داشت که "یورش یکی از اسراف گرایانه ترین و پرهزینه ترین روش پیشبرد برنامه است. پی آمد این روش تجهیزات استفاده نشده، نیروی انسانی به کار نرفته، ظرفیت استفاده نشده، هدر دادن مواد، دور ریختن [مواد] بیشتر و افزایش غیر مقرون به صرفه ی دستمزد در اضافه کاری ها است". (۵۱)

از این رو، گرایش سیستماتیک عبارت از این بود که تلاش شود که هدف های برنامه های بلند پروازانه نباشد- تلاش می شد نگذارند اطلاعات مربوط به توانایی ها و ذخائر بنگاه هایشان در اختیار مقامات قرار گیرد". (۵۴) پاسخ مدیران بنگاه ها به خواست های مقامات مافوق، طبق نظر اوتا سیک، اصلاح طلب و اقتصاددان چک در سال ۱۹۶۸، عبارت بود از " آشکارترین شیوه ی دفاع: آن ها توانایی هایشان را کم اهمیت جلوه می دادند و در مورد نیازهایشان مبالغه می کردند... و مکانیسم تقلب، فریبکاری و رو نکردن دست خود در مقیاس وسیع به وجود آمد و این تنها قلمروی بود که در آن ابتکار می توانست واقعاً به طور کامل رشد کند". (۵۵)

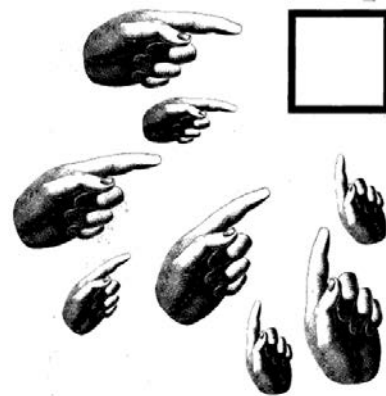
الک نوو این الگو را این طور توضیح می دهد:

"گردش اطلاعات باید به خاطر منافع تهیه کنندگان آن تحریف شود و ساختگی باشد، این تهیه کنندگان اطلاعات به همین دلیل رقبای منابع محدود اند... اما انتظار اطلاعات بی طرفانه از سوی کسانی که در نتایج ناشی از آن ذینفع اند، مثل زندگی در دنیای خیالی است". (۵۶)

به دیگر بیان، اطلاعات غلط به مقامات بالا جریان پیدا می کرد. منشاء مشکل در همین جا بود: برنامه ریزی درست به اطلاعات دقیق وابسته است. اما چنین اطلاعاتی در دسترس نبود زیرا به نفع مدیران اقتصادی نبود که اطلاعات دقیق را به ما فوق برسانند. تفسیر اوتا سیک این بود که " پی آمد آن [اطلاعات نادقیق] این است که اقتصاد چکسلواکی آخرین امتیاز خود را از دست می دهد- اطلاعات عینی پیرامون نیازها، ذخائر و توانایی ها". (۵۷)

بی تردید برنامه ریزان و ماموران در وزارت خانه ها می دانستند که این وضعیت پیش می آید. می دانستند که شرکت ها اطلاعات را مخفی می کنند- به بیان دیگر، می دانستند که کیفیت اطلاعاتی که بنگاه ها به مافوق می فرستند به نفع بنگاه ها و جانبدارانه است. بنابر این، آن ها به شیوه ای منطقی واکنش نشان دادند: آن ها بر برنامه های سفت و سخت به منظور بسیج ذخائر پنهان درون داده ها تأکید می کردند. استدلال آن ها این بود که بنگاهها "مشکلات جعلی" از خود ارائه می دهند. بدین ترتیب، مدیران برنامه ریزان بنگاه ها بر سر این که برنامه چقدر سفت و سخت باشد یا نباشد، همیشه با یک دیگر درگیر بودند. با فرض این که جهت گیری برنامه ریزان رشد بود، قابل پیش بینی بود که اگر بنگاه نشان میداد که می تواند محصول بسیار خوب تولید کند، برنامه ی سال بعد دقیق تر می شد. به دیگر بیان، نتیجه ی تولید هر سالی در برنامه ی سال بعد ضمیمه می شد.

طبعاً چنین افزایشی تحقق برنامه سال بعد را مشکل تر می کند- و از این مهم تر، به دست آوردن پاداش های سال بعد دشوارتر می شد. بنابر این، رفتار مشخص مدیر بنگاه از این قرار بود- با زیاده روی به کار خارق العاده دست نزدیک. موریس داب یک ضرب المثل روسی را نقل می کند: "یک مدیر عاقل برنامه ی ۱۰۵ درصدی طرح ریزی شده ی خود را انجام می دهد و نه هرگز برنامه ی ۱۲۵ درصدی را". کورنای هم همین پدیده را توضیح داده است: "جالب است توجه داشته باشیم که روسای بخش های برنامه ریزی بنگاه ها اگر ببینند که نتایج کارشان احتمالاً به خاطر زیاده روی خطا



مختصر این که، مدیران هر کار ممکن را جهت تضمین پاداش های خود انجام میدادند. چه چیزی می توانست جلوی این کار را بگیرد؟ کمبود مواد؟ پاسخ آن پرسش عبارت بود از ذخیره کردن درونداد و انبار کردن مواد. [یا] مشکلات دریافت مواد کافی در مقاطع اصلی نمایان می شد؟ پاسخ این بود که خود باید آن را تولید کنی. یا پارتی بازی کنی، به مامورین رشوه بدهی یا برای اطمینان به این که مواد را بدست بیاورید، [با اشخاص] متحد شوید. آیا مشکل کمبود کارگر حاضر و آماده در دوره های "هجوم بردن" بود؟ [پاسخ] مواد انبار و کارگر ذخیره کنید.

اما علی رغم همه ی این تلاش ها اگر بنگاه هنوز به هدف نزدیک نیست، چه پیش می آید؟ اگر بنگاه ده در صد تا هدف فاصله دارد؟ پس در آن صورت تکلیف صد در صد هدف آرمانی چه می شود؟ کورنای پاسخ داد که آنچه تکوین یافت عبارت بود از "روان شناسی نا امید شدن". مدیران دست از تلاش می کشند: "از نقطه نظر مالی

(ا) البته نه از منظر اخلاقی)، برای مدیریت مافوق هیچ اهمیتی ندارد که حد انجام بیلان آن ها نود و نه در صد است یا نود و یک درصد". (۵۲)

یک دلیل دیگر دست کشیدن از تلاش، در کوتاه مدت، ذخیره ی برودداد برای برنامه دوره ی بعد بود. در حقیقت، مقوله ی دیگری که کورنای مشخص کرد عبارت بود از "کشاکش بین امروز و فردا" ظاهراً شتاب در هر آخر ماه، فرایند "یورش"، می توانست به کمبود در آغاز دوره ی بعد منتهی شود - به علت تحلیل رفتن ذخائر درونداد و فرسودگی کارگران (و بدین ترتیب، به وجود آوردن ناهموازی تولید). در عین حال، دغدغه ی دراز مدت تأثیر این روند بر تکوین تکنیک های تولیدی جدید، بهبود کیفیت تولیدات، حفظ تجهیزات، تعلیم کارآموز و پرسنل ماهر بود. همه ی این ها بر عملکردهای آینده اثر می گذارد. با این همه، تأکید بر آن ها میتواند اجرای برنامه ی کنونی را مختل کند: "کار به موقع برای حفاظت و



"سلول" اقتصاد بود، بیش از حد دستورات عمودی جهت اجرا گرفته بود و قدرت حداقلی برای پرداختن به معاملات افقی با دیگر بنگاه ها در اختیار داشت". (۶۴) و حتی وقتی توضیحات او [کورنای] پیرامون کمبودها در دهه ی هفتاد تغییر کرد ( همان طور که ملاحظه کردیم ) و بر انگیزه ی توسعه مدیران بنگاه ها تأکید ورزید، راه حلش اساساً همان راه حل بود- به مدیران بنگاه استقلال بیش تری بدهید!

به هر رو، این رفتار به خصوص مدیران منضبط بنگاه ها (که با شغل شان هم هویتی داشتند و می خواستند خوب کار کنند) نبود که ریشه واقعی مساله بود. بلکه مساله در راس آغاز شد. در این جاست که توضیح اصلی کورنای را می بینیم: انگیزه ی گسترش و عطش شرکت ها فقط به این دلیل قابل اجرا بود که شرکت ها "محدودیت های قابل تحمل بودجه ای" داشتند. شرکت های سوسیالیستی سنتی می دانستند که اگر ضرر داشته باشند، "به نوعی کمک شان می کنند". (۶۵) "بقای مداوم آن [شرکت] حتی در صورتی که کسری مالی دیر پای داشته باشد، تضمین شده است". از این رو فقط منابع آن [شرکت] را محدود می کند. (۶۶) کورنای استدلال می کرد که محدودیت بودجه ی قابل تحمل منحصر تعیین کننده ویژگی شرکت سوسیالیستی است و انتظارات و رفتار مشخص آن را معین می کند. کورنای تصریح می کند که محدودیت بودجه ی قابل تحمل "علت کافی" برای عطش سرمایه گذاری در اقتصاد سوسیالیستی است. (۶۷)

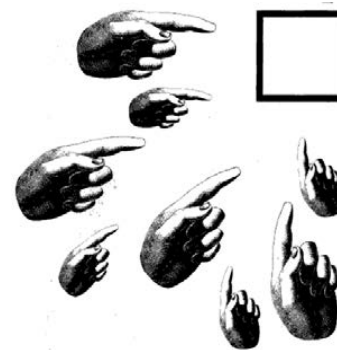
تکرار کنیم، این امر مسئولیت بازتولید کمبودها را مستقیماً به گردن مقامات مرکزی می گذارد، زیرا این آن ها هستند که محدودیت های بودجه ای شرکت ها را کم می کنند. چرا؟ کورنای پاسخ می دهد: "پدر سروری" او [کورنای] با تشبیه آشکار رابطه ی اقتصادی با رابطه والدین با فرزند، اشاره می کند که "مقامات مرکزی مسئولیت وضعیت اقتصادی را به عهده می گیرند" و می خواهند "مسیر زندگی اقتصادی را شکل ببخشند". تقویت پدر سروری از پایین از جانب مدیران، نیز حقیقت ساده ای است که "پدر سروری به معنی حفاظت و امنیت مطلق است". کورنای نتیجه می گیرد که "پدر سروری توضیح صریح قابل تحمل کردن محدودیت بودجه ای است" و شامل "خواست سیری ناپذیر جهت کار و گرایش به انبار کردن، و عطش تقریباً سیری ناپذیر سرمایه گذاری و امثال آنست. (۶۸)

بنابر این، با وجودی که کورنای مدیران بنگاه را اشخاصی می داند که مستقیماً فعالیت هایی داشتند که اثرات منفی آن چشم گیر بود، ابر این باور بود که [تقصیر را باید در مقامات مرکزی جستجو کرد، مقاماتی که به وجود آورنده ی مشوق ها و محیطی بودند که در آن "انسانی بود" که مدیران بنگاه ها آن گونه عمل کنند که میکردند. البته پرسشی که مصادره به مطلوب می شود (و در فصل بعدی بررسی می کنیم) از این قرار است: چرا برنامه ریزان سیاست هایی را پی می گرفتند که از چنین اثرات منفی برخوردار باشد؟

\* این نوشته ترجمه ی فصلی از کتاب «تناقضات سوسیالیسم واقعی» است که بهمین قلم ترجمه و بزودی در نشر بیدار منتشر می شود.

### پانویست ها

- ۱ - «سوسیالیسم: پرسش های مربوط به تئوری» اثر، ریچارد کوسولاپوف (مسکو: مطبوعات پروگرس، ۱۹۷۹) صص ۸، ۱۱-۱۲، ۴۸۳.
- ۲ - برای نمونه نگاه کنید به بحث های مربوط به چکسلواکی و چین در کتاب «مسائل مربوط به تئوری اجتماعی» اثر ریچارد کوسولاپوف (مسکو: مطبوعات پروگرس، ۱۹۷۴)
- ۳ - این تقسیم بندی و نظم که با تمایزی که مارکس بین انباشت سرمایه در محدوده ی نظام سرمایه داری و انباشت آغازین سرمایه (یعنی به ترتیب «بودن» و «شدن» آن) قابل بود، تطابق دارد، اتفاقی نبود. مارکس از اقتصاد دان های بورژوازی که ماهیت مشخص سرمایه را از طریق «فرمول بندی شرایط» «شدن» سرمایه بعنوان شرایط تحقق معاصر آن تعریف می کردند، بیزار بود. (گروند ریسسه ی مارکس ص ۴۶۰). در درجه نخست توجه به نظام تثبیت شده نه فقط برای درک آن نظام بلکه برای پیش برد بررسی تاریخی نیز جنبه



خواهد بود، با نزدیک شدن به پایان دوره ی سه ماهه واقعاً دچار وحشت می شوند". (۵۹)

طبعاً مدیران می توانستند راه هایی را جهت پایین نگه داشتن ارقام برون دادها پیدا کنند- برای نمونه، نگذارند برونداد به عنوان محصولات تمام شده حساب شود. کورنای نتیجه گیری می کند که "در یک کلام، برنامه ریزی کنونی و سیستم تشویق گرایش خود انگیزه ای را موجب شده اند که تأثیر آن تشویق مدیریت بنگاه ها به تدوین برنامه های غیر دقیق، پنهان کردن ظرفیت های تولید و در اختیار نگذاشتن دست آوردهای برجسته ی تولید است. این امری بسیار خطرناک و زیان بار است". (۶۰) کوتاه این که، تصویر روشنی که کورنای در دهه ی پنجاه ارائه داد، این بود که رفتار مدیران بنگاه ها با منافع جامعه تناقض داشت.

اما نه به علت کمبودهای مدیران! بلکه اصرار کورنای بر این بود که این مسائل ذاتی نظام موجود مدیریت اقتصادی و نظارت بر نتایج تولید بود. اینها گرایشهای ضروری بود- اما نه ضرورتاً پی آمدهای اقتصاد برنامه ریزی شده به گونه ای که وجود داشت. سهل است، "آن ها پی آمدهای ضروری روش های اداره ی اقتصادی کنونی است، یعنی، پی آمدهای مکانیسم اقتصادی حال". بدین ترتیب، کورنای استدلال کرد که ترکیب ویژه ی دستورات و مشوق هاست که این نتایج اشتباه را به وجود آورد. در واقع، عنوان بخشی از یک فصل قضیه را این طور توضیح می دهد: "پاره ای گرایشهای مفید و مضر که نتیجه تأثیرات به هم پیوسته ی دستورات و مشوق های برنامه ای است".

مساله این بود که مدیران با کشاکش بین منافع اقتصادی و احساس مسولیت نسبت به کل اقتصاد رو در رو بودند. و "اگر ثابت شود که منافع اقتصادی دست بالا را دارد، خود امری انسانی است". (۶۱) کورنای اظهار داشت که این مساله عبارت بود از مکانیسم اقتصادی - نظام مشوق های مالی همه اشتباه بود. مکانیسم اقتصادی همچنان انگیز را می بایست تغییر داد - اما مادام که سیاست اقتصادی بر "هدف های بسیار بلند پروازانه اصرار می ورزید، نمی توان آن را تغییر داد. (۶۲)

در واقع این مساله را عنوان کتاب سال ۱۹۵۹ "تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی" پیماش را داد. البته بحث از این قرار بود که تمرکز بیش از اندازه ثمره ی "سیاست های بیش از اندازه جاه طلبانه ی صنعتی کردن بود"، که خود باعث کمبود شد (و بدین ترتیب فرایند خود تقویت کننده ای را به وجود آورد). اگر صنعتی کردن آهنگ گندتری داشت، امکان این که "مکانیسم اقتصادی تکوین پیدا کند که در آن بنگاه ها استقلال بسیار بیش تری داشته باشند، وجود داشت". (۶۳)

بنابر این، راه حل کورنای در سال ۱۹۵۹ چه بود؟ هدف های رشد را کمتر کنید، تمرکز زدایی کنید و عنان بنگاه را رها کنید. بنگاه که "واحد پایه"،

- ی اساسی دارد. نگاه کنید به بحث مفصل در فصل ۴ تحت عنوان: «بودن و شدن یک نظام اقتصادی»، در کتاب «بدیل سوسیالیستی» اثر مایکل لیوویتس.
- ۴ - «مدل نظام» اثر یانوش کرنا. سری بحث‌ها، شماره ۵۸ (بوداپست: گروه پژوهشی بوداپست، انستیتو مطالعات عالی، جولای ۱۹۹۹) صص ۴، ۸.
- ۵ - «فقر فلسفه» اثر کارل مارکس در مجموعه آثار، جلد ۶ (نیویورک: ناشران بین المللی، ۱۹۷۶)، ص ۱۶۷. «گروندریسه» اثر مارکس، ص ۹۹.
- ۶ - بحث لوکاچ از این قرار بود: مقوله‌ی کلیت، تفوق فراگیر کل بر اجزاء جوهر روشی را تشکیل می‌دهد که مارکس از هگل اخذ کرده بود و به شیوه‌ی درخشانی به پایه‌های علم کاملاً جدیدی دگرگون ساخت. «تاریخ و آگاهی‌ی طبقاتی: مطالعاتی پیرامون دیالکتیک مارکسیستی» اثر جورج لوکاچ (کمبریج، مطبوعات MIT: MA ۱۹۷۲)، ص ۲۷.
- ۷ - «زیست‌شناس منطقی» اثر ریچارد لوینس و ریچارد لونتین (کمبریج، مطبوعات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۵) صص ۲۶۹، ۲۷۳، ۳. «فراسوی سرمایه» اثر مایکل لیوویتس، صص ۵۲ - ۵۴. کرنا برای نشان دادن کانون توجه خود به کل، پیش‌فرض نئو کلاسیک را رد کرد، پیش‌فرض نئو کلاسیک عبارت بود از الویت‌های معین فردی بمنابۀ نقطه‌ی آغاز، کرنا این گونه تفسیر می‌کند: «طبق مدل نظام، الویت‌های فردی عمدتاً پی‌آمد خود نظام است. اگر نظام تغییر کند، الویت‌ها نیز تغییر می‌کند.» «مدل نظام» اثر کرنا، ص ۱۰.
- ۸ - «مدل نظام» اثر، کرنا.
- ۹ - «سرمایه» اثر مارکس، جلد نخست، صص ۹ - ۱۰.
- ۱۰ - همان‌جا، جلد نخست، ص ۷۱۱. مارکس تداوم اندیشه‌اش را در اثر سال ۱۸۴۹ تحت عنوان: «کار مزدی و سرمایه» در پانویسی این‌گونه می‌آورد، «پیش‌فرض سرمایه کارمزدی بود، کار مزدی پیش‌فرض سرمایه است. آن‌ها متقابلاً شرایط هستی یکدیگر را تعیین می‌کنند. آن‌ها متقابلاً یکدیگر را بوجود می‌آورند. آیا کارگر کارخانه‌ی نخ‌سازی صرفاً کالای نخی تولید می‌کند؟ نه، او سرمایه تولید می‌کند.» این نظر مربوط به «کل بهم پیوسته» که مشخصه‌ی آن دو سو است که یکدیگر را بوجود می‌آورند، را در دستنوشته‌ها ۱۸۴۴ مارکس هم می‌توان دید و پس از آن آنجاییکه او در «خانواده‌ی مقدس» می‌گوید که چگونه «پرولتاریا و ثروت متضاد یکدیگرند، و به این صورت یک کل را تشکیل می‌دهند.» نقل در «فراسوی سرمایه» اثر لیوویتس، صص ۲۰۵ تا ۲۰۶.
- ۱۱ - «سرمایه‌ی» مارکس، جلد سوم، ص ۹۵۷.
- ۱۲ - گروندریسه، اثر مارکس، ص ۲۷۸.
- ۱۳ - همان‌اثر و «بدیل سوسیالیستی» اثر، لیوویتس، فصل ۴.
- ۱۴ - سرمایه، اثر مارکس، جلد اول، ص ۸۹۹.
- ۱۵ - گروندریسه، اثر مارکس، صص ۶۹۴ و ۶۹۹.
- ۱۶ - سرمایه اثر، مارکس، جلد نخست، صص ۳۸۲، ۸۹۹ و ۹۳۷. همینطور هم مارکس در مورد اینکه باز تولید مناسبات تولیدی سرمایه‌داری زمانیکه کارگران بتوانند جهت فرار از کار مزدوری پس‌انداز کنند (همانطوریکه برای نمونه در مورد مستعمره‌های امریکای شمالی اتفاق افتاد، جایبکه «کارگر مزدور امروز زارع یا صنعتگر مستقل فرداست که برای خود کار می‌کند»، تضمین است، استدلال کرد که سرمایه‌نیاز به این دارد که دولت ابزار ساختگی‌ی «خارق‌العاده‌ای را ارائه دهد. همانجا، جلد اول: صص ۹۳۶-۳۷ و ۹۱۱ و ۹۰۰. و «بدیل سوسیالیستی» اثر لیوویتس، صص ۹۶-۹۷.
- ۱۷ - «بدیل سوسیالیستی» اثر لیوویتس، صص ۹۴ - ۹۹.
- ۱۸ - سرمایه اثر مارکس، جلد اول، ص ۹۳۱. «بدیل سوسیالیستی» اثر، لیوویتس، ص ۹۷.
- ۱۹ - در مورد بحث مشخص پیرامون شیوه سوسیالیستی‌ی مقررات، نگاه کنید به فصل‌های ۶ و ۷ در «بدیل سوسیالیستی» اثر لیوویتس.
- ۲۰ - سرمایه اثر مارکس، جلد اول، ص ۹۰. گروندریسه، اثر مارکس، صص ۱۰۰ - ۱۰۱. «فراسوی سرمایه» اثر، لیوویتس، صص ۵۴ - ۵۵.
- ۲۱ - سرمایه مارکس، جلد اول، ص ۱۰۲.
- ۲۲ - گروندریسه، اثر مارکس، ص ۱۰۷. نگاه کنید به بحث مربوط به متد مارکس، در اثر مایکل ای لیوویتس تحت عنوان: «پیروی از مارکس: متد، نقد و بحران» (شیکاگو: کتابفروشی‌ی هی‌مارکت، ۲۰۰۹) مخصوصاً فصل ۲، «منطق سرمایه»، و فصل ۱۰، «پروژه‌ی روش‌شناسی مارکس بعنوان یک کل.»
- ۲۳ - گروندریسه اثر مارکس، ص ۲۷۸. «نظام سوسیالیستی: اقتصاد سیاسی کمونیسم» اثر یانوش کرنا. (پرینستن: مطبوعات دانشگاه پرینستن، ۱۹۹۲)، ص ۱۶.
- ۲۴ - «نظام سوسیالیستی» اثر کرنا، ص ۳۶۶.
- ۲۵ - «فقر فلسفه» اثر مارکس، ص ۱۶۷.
- ۲۶ - «نظام سوسیالیستی» اثر کرنا، صص ۱۹۸، ۵۰۰، ۵۷۰، ۳۶۶. گروندریسه، اثر مارکس، ص ۲۷۸.
- ۲۷ - «نظام سوسیالیستی» اثر کرنا، صص ۳۶۸ - ۶۹.
- ۲۸ - ایذا ص ۱۶.
- ۲۹ - این بحث اشاره دارد به مقاله لیوویتس تحت عنوان: «کرنا و قوانین سوسیالیستی‌ی حرکت»، در مجله‌ی «مطالعات در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی» شماره ۱۸ (پاییز ۱۹۸۵).
- ۳۰ - «اقتصادیات کمبود» در دو جلد (آمستردام، ۱۹۸۰)، صص ۴۵۷.
- ۳۱ - «اقتصاد نور چشمی‌های روسیه: ضرورت و مبادله‌ی غیر رسمی» اثر النا و لدنوا، کمبریج: مطبوعات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۹)، ص ۸۷.
- ۳۲ - «اقتصاد کمبود»، ص ۲۹.
- ۳۳ - «برنامه‌ریزی سوسیالیستی» اثر مایکل المن (کمبریج: مطبوعات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۹)، ص ۲۰۷.
- ۳۴ - «ضد توازن: پیرامون تئوری‌ی نظام‌های اقتصادی و وظیفه‌ی پژوهش» اثر یانوش کرنا. (آمستردام: هلند شمالی، ۱۹۷۱)، ص ۳۲۱.
- ۳۵ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی: تجزیه تحلیل انتقادی‌ی مبتنی بر تجربه در صنایع سبک مجارستان» اثر، یانوش کرنا. (آکسفورد: مطبوعات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۵۹)، صص ۱۶۸، ۱۸۶.
- ۳۶ - ایذا، ص ۲۱۵.
- ۳۷ - «اقتصاد کمبود»، ص ۵۴۷.
- ۳۸ - ایذا، ص ۶۲ - ۶۳.
- ۳۹ - ایذا، ص ۶۳.
- ۴۰ - ایذا، ص ۵۵۶.
- ۴۱ - ایذا، ص ۱۹۱.
- ۴۲ - ایذا، ص ۱۹۲ - ۹۴.
- ۴۳ - ایذا، ص ۴۰۲.
- ۴۴ - ایذا، ص ۴۰۳.
- ۴۵ - نقل از اثر، ژوزف برلینر، در کتاب او تحت عنوان «صورت‌جلسات، بررسی‌ی اقتصادی امریکا»، (می، ۱۹۶۶): صص ۱۵۷ - ۵۸.
- ۴۶ - «تصمیم‌نوآوری در صنعت شوری»، اثر: ژوزف برلینر (کمبریج، مطبوعات MA: MIT ۱۹۷۶)، صص ۴۷۸، ۴۸۱.
- ۴۷ - نگاه کنید به مثال‌هایی که در اثر موریس داب، تحت عنوان: «برنامه‌ریزی سوسیالیستی: پاره‌ای مشکلات» (لندن: لارنس & ویشارت، ۱۹۷۰)؛ «اقتصادیات سوسیالیستی اتحاد شوروی و اروپا» اثر: ماریا لوین (جلگه‌های سفید، NY: هنر و مطبوعات بین‌المللی، ۱۹۷۴)؛ و «نظام اقتصادی‌ی شوروی» اثر الک نوو (لندن: جرج آلن و اونوین، ۱۹۷۷)
- ۴۸ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی» اثر کرنا، ص ۳۷.
- ۴۹ - ایذا، ص ۱۳۲ - ۳۳.
- ۵۰ - «دیالکتیک تغییر» اثر: بوریس کاکارلیتسکی، (لندن: ورسو، ۱۹۹۰)، ص ۲۴۸ - ۴۹.
- ۵۱ - «برنامه‌ریزی سوسیالیستی: پاره‌ای مشکلات»، اثر، داب، صص ۳۷ - ۵۱.
- ۵۲ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی» اثر، کرنا، ص ۱۳۰.
- ۵۳ - ایذا، ص ۱۴۱.
- ۵۴ - ایذا، ص ۱۳۳.
- ۵۵ - «چکسلواکی: اقتصاد بوروکراتیک» اثر اوتا شیک (جلگه‌های سفید، NY: مطبوعات هنر و علوم بین‌المللی)، ۱۹۷۲)، صص ۱۰۱ - ۲.
- ۵۶ - «اقتصاد سوسیالیسم قابل‌اجرای باز‌نگری شده» اثر: الک نوو (لندن: هارپر کولینز آکادمیک، ۱۹۹۱)، ص ۲۲.
- ۵۷ - «چکسلواکی: اقتصاد بوروکراتیک» اثر، شیک، ص ۱۰۲.
- ۵۸ - «برنامه‌ریزی سوسیالیستی: پاره‌ای مشکلات» اثر، داب، ص ۳۸.
- ۵۹ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی» اثر کرنا، ص ۱۳۶.
- ۶۰ - ایذا، ص ۱۳۷.
- ۶۱ - ایذا، ص ۱۰۷.
- ۶۲ - ایذا، صص ۱۷۸، ۱۸۶.
- ۶۳ - ایذا، ص ۱۸۶.
- ۶۴ - ایذا، ص ۱۹۲.
- ۶۵ - «اقتصاد کمبود» کرنا، ص ۲۸.
- ۶۶ - ایذا، ص ۱۱۰.
- ۶۷ - ایذا، صص ۲۰۹ - ۱۰، ۳۰۶ - ۱۱.
- ۶۸ - ایذا، صص ۵۶۶، ۵۶۸.

\*

اوست که به راوی می گوید؛ برلین نامه ای به آخمتاوا نوشته ولی هیچ‌گاه آن را برایش نفرستاده و به وی پیشنهاد می کند که اگر مشتاق باشد، می تواند به انگلستان رفته، نامه را از برلین گرفته و سپس در لنینگرا به دست آخمتاوا برساند.

این آغاز ماجراست، ماجرای که راوی ما را از تهران سوار ماشین زمان می کند تا در تاریخ سفر آغاز کنیم. اورلف خود از زمان گذشته آمده است. از شوروی گریخته، در انگلستان زندگی کرده و حال ساکن تهران است. او شوق سفر را در راوی بر می انگیزاند و راوی دست ما می گیرد تا همسفر او به مکان‌هایی گردیم که زمان‌شان مُدام عوض می شوند تا در پایان به این نتیجه برسیم که هدف در واقع رساندن نامه نیست، سفریست تماشایی و جذاب به دنیای پنجاه سال پیش که با لذت پی گرفته می شود.

نویسنده بخشی از واقعیت زندگی خویش نیز به راوی می بخشد. راوی هم‌چون نویسنده به ترجمه شعر اشتغال دارد، ادبیات انگلیسی تحصیل کرده، در انگلستان بوده، تبریزی‌ست، انگلیسی تدریس می کرده، از کار اخراج شده، نام او احمد است و...

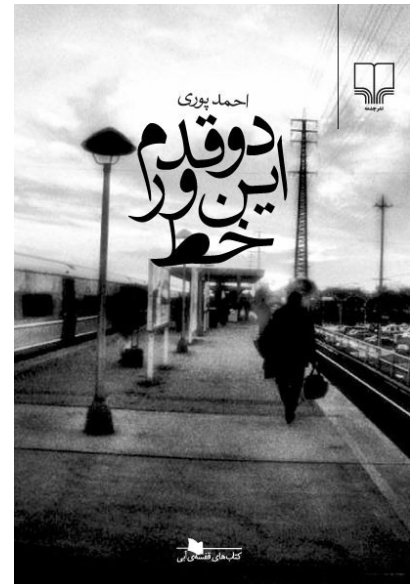
"دو قدم این‌ور خط" در هفت فصل نوشته شده؛ تهران، تبریز، باکو، لنین‌گراد و به سوی تهران. اولین رمان نویسنده است. از همان آغاز به خواننده اعلام می دارد که به زمان حساسیت نشان ندهد. بر همه معلوم است که ما بیش از سه زمان نداریم که هر یک به دنیایی از گذشته، حال و یا آینده تعلق دارد. سفر به این شکل که از یکی بگذری و به آن دیگر پا بگذاری ناممکن است، اما در خیال می توان حتا در گذشته سال‌های سال زندگی کرد، چنان‌که می کنیم. زندگی در آینده ولی خیال ناب می خواهد، آن‌سان که غرق رؤیا نشویم. زمان مگر چیست؛ "خطی قراردادی که یک طرفش گذشته است و آن‌قدر می رود و می رود تا به تاریکی برسد. طرف دیگرش هم آینده است که باز دوسه قدم جلوتر می رسد به تاریکی... بعضی وقت‌ها می بینی یکی از ما از این خط‌ها خارج می شویم. پای‌مان سر می خورد این‌ور خط که می شود گذشته، یا یک‌قدم آن‌طرف خط به آینده می رویم..."

نویسنده می کوشد تا با به بازی گرفتن زمان تاریخی، عادت را در خواننده بشکند و به او بیاوراند که می توان به همین آسانی دو قدم این‌ور خط آمد و یا یک قدم آن‌ور خط لغزید.

"دو قدم این‌ور خط" سراسر فانتزی‌ست. یک رمان رئالیستی با ساختاری فانتزی که تخیل نویسنده زمان و مکان را در آن درهم می ریزد و این شگردیست که به کمک آن پنجاه سال به گذشته بر می گردد تا به یاد‌های جامعه جان بخشد و نگاهی دیگر بر آن اندازد. به همین علت تاریخ را نیز به کمک می گیرد. حوادث تاریخی مستند هستند. نشان می دهد که نویسنده در واقعیت موضوع تحقیق کرده است. حتا بسیاری از نقل‌قول‌ها همان‌گونه هستند که در واقع بوده‌اند. با این‌همه نخواستار تاریخ بنویسد. از تاریخ تا آن اندازه بهره گرفته که برای داستان لازم بوده است. واقعیت‌های تاریخی با خیال نویسنده درهم آمیخته، داستان شده‌اند.

در زمانی که ادبیات معاصر ایران مقهور روایت‌گری‌ست، این اثر فراتر از آن می رود و چیزی می شود خلاف ادبیات رایج. نویسنده نکوشیده تا با روایت‌گری غم و غصه‌های زندگی، رغبت خواننده به خوانش اثر برانگیزاند. کوشیده تا او را به دنیای فانتزی خویش ببرد، دنیایی که می دانیم واقعیت ندارد ولی با این‌همه از آن خوشمان می آید و هم‌گام نویسنده سفرهایش را تعقیب می کنیم.

هر داستانی در واقع سفریست که از درون انسان آغاز می شود. در واقعیت زندگی سفرها به قصد کشف و دیدار صورت می گیرند. می توان در زندگی هم‌چون "کریستف کلمب" سوار بر کشتی شد، آمریکا را کشف نمود و یا به سان "جیمز کوک" جزایر اقیانوس آرام را بازیافت. می توان حتا مانند "نیل آرمسترانگ" بر سطح کره ماه پیاده شد و از دنیاهای ناشناخته گزارش



## سفر در زمان

(نگاهی به رمان "دو قدم این‌ور خط" اثر احمد پوری)

اسد سیف

هر فرمی از حکایت را آغاز، میان و پایانیست. هر حکایتی یک واحد زمانی محدود و ویژه‌ی خود دارد که داستان در آن اتفاق می افتد. این زمان به کنترل درآمده، زمان حکایت است. پُل ریکو در همین رابطه است که می گوید؛ "زمان آنگاه انسانی خواهد شد که حکایت گردد."

داستان بازگویی تجربه‌های زندگی انسان‌هاست که با خیال در می آمیزند. بازگویی‌ها مَهر زمان با خویش دارند. انسان خلاق در داستان همیشه تجربه و روایتی دیرین را نو می کند. آن را به اندیشه و نظم معاصر می پیراید و به آن ارزشی نوین می بخشد. بازنگری و واکاوی تجربه‌ها (Nachträglichkeit) مشغله دایمی ذهن انسان‌هاست. این چیزیست که فروید روانکاو را بر آن بنیان گذارد. یادها باز می گردند، نه آن‌سان که بودند، بل که آن‌گونه که ما آن را تجربه کرده و در ذهن بازکاویده‌ایم.

"دو قدم این‌ور خط" ماجرای سفر در زمان است، آن‌سان که جرج ولز در "ماشین زمان" و یا بولگاکف در "مرشد و مارگریتا" طرح می کند، ماجرای که سال‌های اخیر در جهان غرب موضوع بسیاری از فیلم‌ها قرار گرفته و بر اساس آن داستان‌های زیادی نوشته شده است. "دو قدم این‌ور خط" اما روایت ایرانی آن است، روایتی که کلیشه‌ای نیست، در تاریخ اجتماعی ما اتفاق می افتد و متناسب با فرهنگ ما پیش می رود.

ماجرا از آن‌جا آغاز می شود که راوی، یعنی احمد، مترجم چند کتاب شعر، قصد دارد مجموعه‌ای از شعرهای عاشقانه آنا آخمتاوا، شاعر مشهور روس را به فارسی برگرداند. در یک کتابفروشی، در میان کتاب‌های قدیمی و دست‌دوم، کتابی دیده بود که سخنرانی و گفت‌وگوی او بود با دانشجویان خارجی در لنینگرا. حال آمده تا آن را بخرد ولی اثری از آن نمی یابد. از فروشنده سراغ آن می گیرد، مردی که آن‌جا حضور دارد و بعدها معلوم می شود نامش اورلف است، می گوید؛ دیروز آن را خریده ولی می تواند برای خواندن به وی امانت دهد. در آشنایی با این مرد معلوم می شود که او نه تنها با آخمتاوا، بل که با آیزیا برلین، متفکر انگلیسی، نیز سابقه دوستی داشته و ترتیب دهنده‌ی نخستین ملاقات آن دو در لنینگرا بوده است. هم

نمود. این‌ها همه بر بستری از واقعیت تاریخی جریان می‌یابند. می‌توان اما ورای همه‌ی این‌ها، در پرواز خیال به ناشناخته‌ها، هم‌چون قهرمان داستان ژول ورن "بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا" را درنوردید و یا "دور دنیا در هشتاد روز" طی کرد، می‌توان به سان قهرمان رمان جرج ولز "ماشین زمان" را به خواست خویشتن پیش برد، و یا اصلاً "دون‌کیشوت" شده، سوار بر یابویی پیر راه سفر در پیش گرفت تا دنیا را دگرسان کشف نمود.

دنیای کریستف کلمب، جرج کوک و یا نیل آرمستراک دنیای موجود است، دنیایی که می‌بینیم. دنیای داستان اما دنیای خیالی‌ست، دنیایی که در ذهن ساخته می‌شود، دنیایی که برای کشف ناشناخته‌ها در ذهن پیش می‌رود. دنیای گروه نخست، واقعیت موجود است، واقعیتی تاریخی که کشف شده. دنیای داستان وجود عینی ندارد، واقعیت خیال است، زاده تخیل ناب آدمی‌ست، بی‌مرز و بی‌مکان، دنیایی کاملاً خصوصی.

کاشفان سفر در جغرافیا می‌کنند، امکان‌های ناشناخته کره زمین باز می‌یابند. شخصیت‌های داستان‌ها نیز راه سفر در پیش می‌گیرند، اما از جغرافیا می‌گذرند، در دنیای ذهن پیش می‌روند تا امکاناتی متفاوت را کشف کنند. آنان از واقعیت‌های تاریخی نیز می‌گذرند تا به امید برسند، چیزی که می‌تواند ورای واقعیت حضور داشته باشد. امید در داستان‌ها، خلاف جهان کاشفان محدود نیست. شخصیت‌های داستان‌ها اگر امیدوار نباشند، راه سفر در پیش نمی‌گیرند. آنان هم‌چون دون‌کیشوت گام به راه می‌گذارند تا دنیای دیگری کشف کنند و چه بسا خود دنیایی دیگر خلق کنند. آنان می‌کوشند تا با شناخت جهان موجود، خود را بشناسند، ناشناخته‌های وجود خویشتن کشف کنند. و چنین است که می‌بینیم، داستایوسکی در سفر به درون انسان‌های آثار خویشتن، پیش از آن‌که فروید علم روانکاو را بنیان گذارد، روان آنان می‌کاود.

شاید به همین علت باشد که رمان وامدار سفرنامه‌هاست. سفرنامه‌ها نخستین گزارش‌های انسان است به دنیاهای ناشناخته. اگرچه کریستف کلمب و یا جرج کوک گزارش سفر خویشتن به شکل داستان ننوشتند، اما ژوزف کنراد بر پایه چنین گزارش‌هایی "دل تاریکی" را خلق کرد. او که در سال ۱۸۹۰ به عنوان خدمه یک کشتی باری کوچک به کنگو سفر کرد، چند سال بعد مشاهدات حیرت‌آور و تکان‌دهنده‌ی خویشتن را جانمایه "دل تاریکی" کرد و رمانی آفرید، ماندگار در تاریخ ادبیات جهان. کنراد تاریخ نوشت، گزارشی صرف از سفر نیز ارائه نداد، تجربه تاریخی و خصوصی خویشتن را، رها از قید زمان و مکان، به تخیل آراست و داستان خونبار استعمار بلژیک را در کنگو نوشت.

در ایران نیز سفر دستمایه خلق نخستین رمان‌ها بوده است. "سفرنامه ابراهیم‌بیگ" اثر زین‌العابدین مراغه‌ای برای نمونه از آن جمله است. "دو قدم این‌ور خط" نیز می‌کوشد تا ورای واقعیت موجود، واقعیتی دیگر در خیال بیافریند. به آینه‌ی امیدهای خیال پناه می‌برد تا خود و جهان خویشتن در آن بهتر ببیند.

می‌گویند آنا آخمتوا، که مغضوب استالین بود، پس از دیدار کوتاه خویشتن با آریزا برلین از او خوشش می‌آید. همین احساس در برلین نیز وجود داشته است. آن‌دو بی‌آن‌که اظهار عشقی به هم ابراز دارند و یا امکانی برای دیدار فراهم گردد، می‌میرند. احمد پوری از همین علاقه استفاده کرده، راوی داستان او به انگلستان سفر می‌کند تا پیک برلین باشد در رساندن نامه او به آخمتوا. جهت این کار مجبور می‌شود پنجاه سال به عقب برگردد، عملی که جز به فانتزی امکان‌پذیر نیست. به همین سبب هرکه سخن راوی بشنود، در سلامت روانی او شک می‌کند.

نویسنده با کمک از رویدادهای تاریخی دیدار راوی را با برلین و سپس سفر وی را به روسیه چنان به خیال می‌آراید که خواننده واقعیت داستانی آن را باور می‌کند. راوی در سفر به گذشته مجبور می‌شود نه تنها شکل پوشش خویشتن تغییر دهد، زبان را نیز به عقب بر می‌گرداند، از اصطلاحات زبانی

آن زمان بهره می‌گیرد تا فضای لازم را ملموس‌تر گرداند. او در این کار موفق است. از حوادث دو دوره متفاوت تاریخی در پرش‌های زمانی استفاده می‌کند تا خواننده احساس بیگانگی نکند.

از هفت فصل رمان، راوی دو بار سفر به گذشته خویشتن را نقل می‌کند. بار نخست در فصل سوم، در قطاری که به سوی تبریز در حرکت است؛ "انگار قطار وارد فضای بیرون از جو شده باشد... خوابی شبیه مرگ مرا می‌رباید." و بدین‌سان به گذشته سفر می‌کند. بار دوم در فصل پایانی و باز نشسته بر قطار وارد تونل می‌شود؛ "پلک‌هایم به‌هم می‌آید. خوابی چون مرگ مرا در خود فرو می‌برد." و به این شکل به حال باز می‌گردد. او از موقعیتی که قطار وارد تونل می‌شود، استفاده می‌کند تا زمان جابه‌جا کند.

"تونل زمان" کلیشه‌ی عبور از زمان است در رمان‌ها و فیلم‌های تخیلی، چیزی که احمد پوری نیز از آن استفاده کرده. اورلف اما "از روی پُل پریده بود به پنجاه سال بعد."

در سفر به گذشته یک چیز آشکار می‌گردد و آن‌که؛ پنجاه سال پیش یعنی زمانی که دنیا جنگ جهانی دوم پشت سر گذاشته بود، دغدغه‌های ذهنی مردم با زمان حال در کلیت خویشتن فرق عمده‌ای ندارند، فقط نگاه‌ها عوض شده‌اند. مردم در هر دو زمان برای ماندن و بهتر زیستن مبارزه کرده و می‌کنند. می‌کوشند جهان را می‌خوبش گردانند. دنیای آرمانی گذشته، آن‌سان که گذشتگان در نظر داشتند، اکنون کمی رنگ باخته و جامعه‌شکلی دگر به خود گرفته است. ما که در این‌ور خط زندگی می‌کنیم، جهان آن‌ور خط را با وسواسی نقادانه می‌نگریم. در همین مقایسه‌هاست که بسیار چیزها بر ما آشکار می‌گردند.

نویسنده در بهره‌برداری از حوادث تاریخی هیچ تعهدی ندارد به این‌که راوی صادق تاریخ باشد. او می‌تواند با استفاده از حوادث تاریخی، روایت خویشتن از آن ارایه دارد. از تاریخ داستانی نباید انتظار داشت که واقعیت تاریخی باشد. با این‌همه پوری کوشیده است بازگوی دقیق تاریخ باشد. حوادث آذربایجان در زمان حکومت "فرقه دمکرات آذربایجان" و حوادث اتحاد شوروی در زمانی که استالین بر آن حاکم بود، در این رمان واقعی‌ست. حوادث چنان اتفاق افتاده‌اند که در داستان آمده.

"دو قدم این‌ور خط" از تلفیق چند داستان در چند لایه شکل گرفته است. داستان‌ها به موازات هم پیش می‌روند و در پایان یکدیگر را کامل می‌کنند و یکی می‌شوند؛ داستان رابطه آنا آخمتوا با آریزا برلین و عشقی که بر زبان نیامده، با داستان زندگی مردم در شوروی استالینی درهم تنیده می‌شود. داستان حکومت "فرقه دمکرات" بر آذربایجان سال ۱۳۲۴ و مبارزه‌ای که به خون کشیده شد و سرانجام داستان زندگی در ایران امروز، هر یک به شکلی پاره‌داستانی‌ست از این رمان.

آن‌چه راوی را به گذشته می‌کشاند تا بار سفر بر بندد، عشق اوست به ادبیات. اورلف اما از گذشته به آینده گریخته زیرا زندگی در حکومت سراسر خفقان استالینی برایش غیرقابل تحمل بود. خواننده از نگاه راوی با ایران و زندگی در آن آشنا می‌شود، گوشه‌هایی از تاریخ آذربایجان را می‌بیند. از نگاه اورلف با واقعیت زندگی در شوروی زمان استالین آشنا می‌شود. از نگاه برلین به جهان آن‌زمان می‌نگرد.

در جابه‌جایی زمان و مکان در این رمان با پدیده‌ای سورئالیستی روبرو نمی‌شویم و نویسنده ما را به خواب و بیداری نمی‌کشاند. داستان چنان واقع‌گرایانه روایت می‌شود که برای خواننده ملموس است. راوی دروغ نمی‌گوید و این باعث می‌شود تا خواننده حرف‌های او را جدی تلقی کند و به قصه‌گویی‌های او علاقمند گردد. در جدی بودن راوی‌ست که زن‌اش، شخصیتی بسیار جدی و منطقی، به او هشدار می‌دهد، مواظب رفتار خویشتن باشد و گرفتار رؤیا نگردد. دوست‌اش ایرج در تردیدهایش او را تشویق به سفر می‌کند. همه شخصیت‌های داستان، او را می‌پذیرند. برلین و آخمتوا هم از دیدار او یکه می‌خورند. این باعث می‌شود تا اعتماد

خواننده نیز در پذیرش موضوع جلب گردد. راوی با لذت داستان خویش برای ما تعریف می کند و ما با لذت فراوان روایت او می شنویم. اگر خواننده با پوری نویسنده آشنا باشد، آخمتاوا و برلین را بشناسد، با تاریخ ایران و شوروی آشنایی داشته باشد، لذت بیشتری از این رمان خواهد برد. این اما بدان معنا نیست که خواننده معمولی از آن لذت نبرد. با خوانش "دو قدم اینور خط" من خواننده احساس می کنم که نویسنده این فرم از داستان را برگزیده تا درون خویش از گذشته خالی کند. او آگاهانه در این راه قدم گذاشته است. انتظار دارد تا از سفرهایش به روسیه و همچنین تبریز بیشتر بگوید. انتظار می رفت که راوی به دیدار مادر و خواهر خود برود و یا حداقل این که گشتی به کوچه‌های خاطرات اجدادی بزند، اما چنین نشد. این که از تبریز و زمان تاریخی "فرقه دمکرات آذربایجان" کم می گوید، می توان پذیرفت که نخواستی این موضوع، موضوع اصلی را تحت‌الشعاع قرار دهد، ولی تمامی آمادگی خواننده، تمامی کشش‌های او، آن‌گاه که دیدار با آخمتاوا، یعنی اوج رمان، ممکن می گردد، هدر می رود. رمان به یکباره آفت می کند، آخمتاوا چیزی تازه بر زبان نمی راند، حتی از رنج‌هایش چیزی نمی گوید. نویسنده می توانست از موقعیت زندگی هم‌نام خویش، آخمتاوا وضعیتی خلق کند که در واقع حدیث امروز کشور خودی نیز باشد. ضعف این فصل باعث شده تا فصل تبریز پُربارتر گردد و فصل غالب در رمان گردد. اگرچه خواننده می داند بسیار حرف‌ها در همین فصل ناگفته مانده است. می توان پذیرفت که که درخشان بودن فصل تبریز بر فصل لنینگرا سایه انداخته، اما از داستان که فاصله بگیری، این تصویر اندکی رنگ می بازد.

راوی این‌همه می گوید و هیجان در خواننده بر می انگیزاند تا همراه او گردیم و به دیدار آخمتاوا رویم. دیدار آخمتاوا اما چیزی ندارد، تهی از ابهت است. آخمتاوا می توانست سخنان فراوانی برای من راوی که از ایران آمده‌ام بر زبان راند. ما در دو کشور مختلف در دوره تاریخی متفاوت، تجربه‌ای یکسان داریم. شرایط زندگی امروز راوی، چیزی نیست جز شرایط زندگی آخمتاوا در آن دوران. هر دو به بلاهت سانسور دولتی گرفتارند، چیزی که در رمان به گوش نمی رسد. عمه‌ی پیر در مسکو بیشتر از آخمتاوا اسرار هویدا می کند. شاید گفته شود که نویسنده با عدم تسلط بر تاریخ آن کشور، نخواستی فضاسازی غیرواقعی ارایه دارد، اما نمی توان پذیرفت که مترجم آثار آخمتاوا با آن فضای مسموم دیکتاتوری استالین بیگانه باشد. انتظار خواننده در این فصل که می بایست درخشان‌ترین فصل رمان باشد، برآورده نمی شود. یک احتمال هم وجود دارد و آن این که ما اسیر خیال‌های رمانتیک راوی بوده‌ایم. آنا آخمتاوا همین است که می بینیم ولی اگر این را هم بپذیریم، می بایست آن را برجسته نشان می داد، که چنین نیست.

این را نیز باید در نظر داشت که راوی در سفر خویش، به مدت یک‌ماه در تبریز می ماند ولی مدت اقامت او در لنینگراد و باکو بسیار کوتاه است. انگار او عامدانه در تبریز می ماند تا از این شهر بیشتر بگوید ولی از لنینگراد فرار می کند تا چیزی نگفته باشد.

با این‌همه نویسنده سفر در زمان را با مهارت برای خواننده باورپذیر کرده است و خواننده هیچ مشکلی با این سفر ندارد. او به ذهن‌هایی که این اثر را خوانده‌اند لذت فراوان بخشیده و همین خود کافی‌ست تا خواننده ارزش کار او بداند. می تواند آن را باور نکند، آن‌سان که جرج ولز از خوانندگان "ماشین زمان" انتظار داشت: "نمی توانم انتظار داشته باشم که آن را باور کنید. آن را به منزله یک دروغ و یا یک پیش‌بینی تلقی کنید. بگوئید من در کارگاهم آن را خواب دیده‌ام. فکر کنید که من در اندیشه سرنوشت نسل خودمان فرو رفته و این خیالات را فرابافته‌ام. حقایق گفته‌های مرا به عنوان نوعی هنر برای جالب‌تر کردن داستانم بشمارید. و همه آن را داستانی به حساب آورید." (۱)

پوری در این اثر دغدغه زمان دارد و این دغدغه را به خواننده انتقال می دهد؛ زمان چیست و واقعیت آن کدام است؟ رابطه آن با تاریخ و داستان چگونه است؟ "دو قدم اینور خط" با همین دغدغه‌ها و از تلفیق آن‌ها باهم شکل می گیرد. در ورای آن اما تلخی زندگی را می توان بازیافت؛ رنج آنا آخمتاوا، شاعری را که در بند حکومتی جبار گرفتار آمد، رنج مردمی که در ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵ زندگی‌شان در آذربایجان تاراج شد، رنج همه‌ی انانی که می خواهند انسان باشند و به سان انسان در ایران امروز زندگی کنند، رنج نویسنده‌ای که مجبور است خانه‌نشین گردد، رنج بی‌پایان ما. "دو قدم اینور خط" آن‌سان که پُل ریکو می گوید، حکایت شده تا زمان به کنترل انسان درآید. کاری موفق، خلاق و نو در شور‌زار ادبیات معاصر ایران.

\*\*\*\*\*

این کتاب را نشر چشمه در تهران منتشر کرده است.

۱- هربرت جرج ولز، ماشین زمان، ترجمه کامران پروانه، انتشارات توسن، تهران ۱۳۷۰، ص ۱۲۲

\*



## یادی از ابراهیم یونسی

فریدون تنکابنی

ابراهیم یونسی، مترجم و نویسنده صاحب‌نام، کتابی دارد به نام "زمستان بی‌بهار" که "اتوبیوگرافی" (خودزندگی‌نامه) اوست.

یونسی در جوانی دبیرستان نظام و دانشکده افسری را گذراند و افسر شد. و مانند بسیاری از همسالان و همکارانش عضو "سازمان نظامی حزب توده ایران" بود و پس از کشف این سازمان در سال ۱۳۳۳ بازداشت و در دادگاه نظامی محاکمه و مانند افسران دیگر به اعدام محکوم شد.

هنگام خدمت در رضائیه، سهواً یا عمدتاً، پای چپش به وسیله افسر مافوقش مورد اصابت گلوله واقع می شود. (جناب سرگرد از جیره سربازان و علیق اسب‌ها می دزدید و یونسی جلوی دزدی او را گرفته بود.)

به خاطر نبودن وسایل لازم در محل و گذشت زمان، به تهران که می رسد ناچار پای چپ او را از بالای زانو قطع می کنند. و همین نقص عضو سبب می شود که او را اعدام نکنند و یک درجه تخفیف به او بدهند.

یونسی این کتاب را با دیدی تیزبینانه و قلمی طنزآمیز می نویسد. در این جا چند قطعه طنزآمیز کتاب را نقل می کنم. البته در این کتاب صفحه‌ها و صحنه‌هایی هم هست که اشک به چشم خواننده می آورد.

### سورخ اعلیحضرت همایونی!

هر روز افسانه‌هایی از بازدیدهای رضاشاه از دانشکده افسری بر زبان‌ها جاری بود. رضاشاه را می دیدی که با آن هیكلش، نیمه‌های شب، هنگامی که افسر نگهبان در خواب بود، از در کاخ، روبروی دانشکده به محوطه آمده، در آن جا به دانشجویی که شکم‌روش داشته، برخورد، و به او فرمان داده که جلو در اتاق افسر نگهبان قضای حاجت کند... در جواب به ابراز تردید دانشجوی اسهالی، عصای خود را بر زمین می کوبیده و می گفته: "همین جا، همین جا!"

سپس رفته و از کاخ اختصاصی به افسر نگهبان تلفن زده و مختصات جغرافیایی نجاست فرمایشی را به او داده و در آن باره از او بازخواست کرده است!

...بعضی از این افسانه‌ها با این که در اصل شوخی تلخی بیش نبودند، خالی از لطف هم نبودند.

رضاشاه از شکم‌گنده بدش می آمد و فرمانده دانشگاه جنگ تصادفاً امیری شکم‌گنده بود. پیرمرد ناگزیر شده بود موافقی که اعلیحضرت برای بازدید به دانشگاه تشریف می بردند، برای این شکم فکری بکند. داده بود دو سورخ اضافی در کمر بند تعبیه کرده بودند: دور از هم. یکی برای اعلیحضرت و یکی هم که فاصله چندان با سورخ پیش از خود نداشت، برای والا حضرت (ولیعهد)

موافقی که اعلیحضرت یا والا حضرت برای بازدید تشریف می آوردند، به کنار چنار تنومند دم دفتر می آمد و یدالله‌خان، گماشته‌اش را می خواست و تنه درخت را بغل می کرد و به او می گفت کمر بندش را سفت کند: "یدالله‌خان، بندها به سورخ اعلیحضرت همایونی!"

و شکم را تو می کشید و نفس را حبس می کرد. و یدالله‌خان تسمه را می کشید تا سورخ آخر. یا: "بندها به سورخ والا حضرت" یعنی سورخ نزدیک‌تر. و یدالله‌خان می انداخت به سورخ والا حضرت!

### انتقاد کمیته بابل به کمیته مرکزی حزب کمونیست چین!

آن وقت‌ها که ما در حزب بودیم، رسم بر این جاری بود که هر چند ماه یکبار، حوزه‌ها و کمیته‌ها اجلاس می کردند و ضمن انتقاد و انتقاد از خود، در باب مسائل داخلی و خارجی هم اظهار نظر می نمودند.

کمیته بابل هم مثل خیلی‌ها مشتاق بود و به خود حق می داد در حوادث بزرگ دنیای پیرامون خود مشارکتی فعال داشته باشد. گویا این اجلاس زمانی بود که ارتش سرخ چین وارد پکن شده و چیان‌کای‌شک به جنوب گریخته بود و کمیته مرکزی حزب کمونیست چین اطلاعیه‌ای داده بود و طی آن چیان‌کای‌شک و گروه او را دعوت به سازش و همکاری کرده بود.

کمیته بابل که خود را شریک این موج بزرگ می دانست و به خود حق می داد در این باره به صراحت اظهار نظر کند، در سخن از مسائل خارجی گفته بود: "کمیته بابل با کمال تأسف از گزارش‌های مطبوعات چین استنباط می کند که کمیته مرکزی حزب کمونیست پرافتخار چین کبیر، در این لحظه که ارتش پیروزمند سرخ وارد پکن شده و غرش توپ‌های پیروزمند اکتبر در فضای کشور کبیر چین طنین افکنده است به دارو دسته خائن چیان‌کای‌شک پیشنهاد سازش و همکاری کرده است."

"کمیته بابل با توجه به سرسپردگی چیان‌کای‌شک خائن به امپریالیسم جهانخواه آمریکا، جداً با چنین سازشی مخالف است و این اقدام اپورتونیستی رفیق مائو و کمیته مرکزی را شدیداً محکوم می کند!"

### سلیمان و سرگین غلیان!

(سرگین غلیان یا جُعل حشره‌ای است سیاه‌رنگ و کمی بزرگ‌تر از سوسک خانگی. فرهنگ معین)

سرگین غلطان را می بینی که در جوار الاغ‌ها از سرگین گلوله‌ای پرداخته و هم‌چون راننده تریلی که ماشینش پنچر شده و چرخ باد کرده را به محل ماشین هل می دهد، بر دو پا تکیه کرده و به کمک دو دست، تقلانکنان، گلوله را هل می دهد و به انباری خانه‌اش می برد. آری، حتا این موجود خرد هم در طبیعت نقشی دارد. نقشی معادل و شاید بالاتر از نقش شاهان. سلیمان با همه حشمت و شوکتش، چشم دیدن این حیوان را نداشت. شاید هم چون مالیات و باج و خراج نمی داد یا مثل هُدُهد "وساطت" نمی کرد.

سلیمان شکوه‌کنان به خدا گفت: "بارالها، هیچ کار تو بی حکمت نیست، ولی من می خواهم بدانم حکمت خلق این حیوان چیست؟" و از بس گفت و گفت که خدا ناچار آن چه را که نمی خواست بگوید، گفت: "سلیمان، به وحدانیتم قسم روزی نیست که این حیوان ده‌ها بار از من نپرسد که سلیمان را برای چه آفریدی!"

### خان در چاه!

پدرم می گفت: "یک وقت چاه مستراحی ریزش کرده بود و خانی افتاده بود توی چاه. مردم لب چاه جمع شدند، نگاه کردند، گوش دادند... خوب که گوش دادند، دیدند مثل این‌که صدایی می آید. صدا زدند، جواب داد. طوریش نشده بود. طناب انداختند، طناب را کشیدند، ولی طناب خالی بالا آمد. گفتند مگر دست‌هایت طوری شده؟ گفت: نه. گفتند: پس چرا طناب را نگرفتی؟ گفت: آخر دست‌هایم را زده‌ام به کمرم. گفتند: خوب، از کمرت برشان دارید. گفت: آخر اگر دست‌هایم را از کمرم بردارم، از خانی می آفتم!"

### پیرمرد دیوانه!

پیرمردی شهریاری داشتیم که در زندان اختلال مشاعر پیدا کرد. هفتاد و چند سالش بود. پیرمردی بود بسیار خوش‌محضر، با قیافه‌ای بسیار تودل‌برو، و بسیار دهن‌گرم، و تلخ و شیرین عمر چشیده و سرد و گرم روزگار دیده و پای منبرهای عدیده نشسته، و با انواع مردم حشر و نشر داشته. گلستان را از حفظ بود، از بوستان هم زیاد شعر می دانست، بعضی از آیات قرآن را هم بلد بود.

یک دندان بیش نداشت که هر وقت می خندید مثل دندانه کلبتین از لای دو نخ کشیده لبانش هویدا می گشت. صورتش مشت‌چروک بود که در حواسش جمع شده بود. تکیه‌کلامش "بابام" بود که "بیم" تلفظ می کرد. طرز "عضوگیری" اش از دستگاه حزب اقتباس شده بود. اول باید رهبران خودانگیخته را می پذیرفتی تا به حزب پذیرفته می شدی.

درآمد و مقدمه سخنش همیشه این بود "بیم، اول بگو قبول داری که من رهبر تمام مردم عالم هستم یا نه؟"

می گفتیم: "بعله، این که جای تردید نیست!"

می گفت: "خوب، حالا که قبول دارید، پس گوش کنید."

و صحبت می کرد از آسمان و ریسمان. گاه کارهای جالبی می کرد. یک‌روز ساعتی پس از ظهر، در گرمای تابستان، که ایام بحران بیماری‌اش بود، آمد به کریدور بند یک و با صدای بلند شعارگونه فریاد کشید: "کارگران، دهقانان، روشنفکران، مادر قحبه‌ها، متحد شوید!"

می گفت منظورش از قسمت اخیر، عناصر بورژوازی مردودی بودند که دکتر مصدق را رها کردند.

این اواخر اختیار اسافل اعضای خود را از دست داده بود. یک روز رخت‌خوابش را خراب کرد. بچه‌ها می گفتند این تنها رهبری است که به خودش ریخته و به دیگران کاری نداشته!

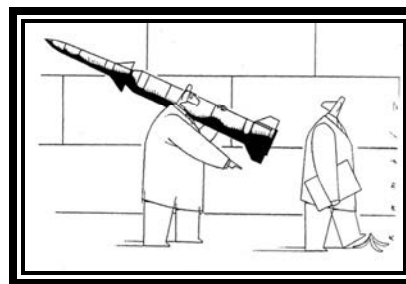
## سگ قاسم‌خان!

می گویند روزی سگی داشت تو چمن علف می خورد. سگ دیگری از کنار چمن گذشت. چون این منظره را دید، ایستاد. آخر ندیده بود سگ علف بخورد. ایستاد و با تعجب گفت: "اوی، تو کی هستی، چه کاره‌ای، چرا علف می خوری؟"

سگی که علف می خورد، نگاهش کرد و باد در گلو انداخت و گفت: "من؟ من سگ قاسم‌خان هستم!"

اون یکی سگ پوزخندی زد و گفت: "سگ حسابی، تو که علف می خوری، دیگه چرا سگ قاسم‌خان؟! اگر پاره استخوانی جلوت انداخته بود، باز یک چیزی. حالا که علف می خوری دیگه چرا سگ قاسم‌خان، سگ خودت باش!"

\*



## نسبت عدالت و اخلاق

علی یزدانی

دکتر موسی غنی نژاد در روزنامه بهار سه شنبه ۲۱ آذر ماه ۹۱ مطلبی دارد به نام نسبت "آزادی خواهی و عدالت". این مقاله کوتاه که در صفحه اقتصادی این روزنامه اصلاح طلب به چاپ رسیده همه تردیدها را در مورد نسبت اقتصاددانان با سرمایه داری و صاحبان قدرت و ثروت می زداید و اثبات می کند که اقتصاددانان مدافع سرمایه داری یعنی هموار کننده راه غارت مردم توسط سرمایه داران و صاحبان ثروت و خام کردن مردم و گمراه کردن آنان به هر قیمت حتی به قیمت خالی کردن مفاهیم از گوهر معنی، مگر این که عکس آن ثابت شود.

این که لیبرالیسم را آزادی خواهی بنامیم و نظام بازار آزاد و رقابتی را به دلیل لیبرالیستی بودنش نظام اقتصادی آزادی خواهان قلمداد کنیم و مخالفانش را با انواع و اقسام ترفندها بنوازیم تنها از کسانی بر می آید که با خود عهد کرده باشند برای بهره مندی از حقوق ضایع شده مردم زحمت کش توسط سرمایه داران به هر دروغی متوسل شوند. به نظر می رسد آن چه که غنی نژاد را به چنین داوری هائی وا می دارد غیر از بهره مندی مادی، بی سواد دانستن مخاطب از طرف ایشان می باشد و گر نه حتی اگر ایشان فرض خود را بر آن می گذاشت که ممکن است تعدادی از مخاطبانش از همان منابعی که ایشان استفاده کرده و از همان دانشی که ایشان بهره مند است، استفاده کرده و بهره برده باشند، قطعاً پایه های استدلالش این چنین سست نبود و احکامی چنین ناشیانه صادر نمی کرد. جناب دکتر گمان می کند با احکامی که صادر کرده می تواند بوی گند منجلاب نظام اقتصادی ای را بپوشاند که جهان را آلوده کرده است. منجلابی که حالا دیگر فقط چپ ها به آن اعتراض ندارند، بلکه همه مردم

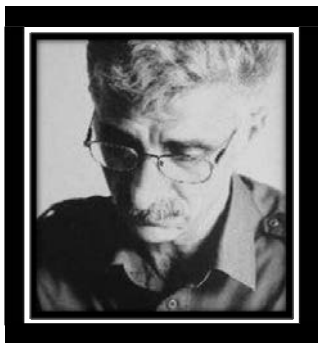
جهان از شمال تا جنوب و از غرب تا شرق به تعفن پراکنده شده از این نظم اعتراض می کنند. منجلابی که ملت های جهان را به گرسنگی و بی خانمانی تهدید می کند و حق مالکیت اکثریت مردم جهان را به نفع اقلیتی هار و زیاده خواه از بین برده است.

ایشان عدالت را با مفهوم مخالفش یعنی ظلم تعریف می کند و می فرماید "ظلم معنای دیگری جز زیر پا گذاشتن حق انسان ها ندارد" و "بنیادی ترین حق را مالکیت شخصی" می نامد و همه حقوق و آزادی های دیگر را تابعی از آن فرض می کند. اگر عدالت یعنی "حق مالکیت" و سلب این حق یعنی ظلم، پس به راحتی می توان نتیجه گیری کرد که اکثریت قریب به اتفاق زحمت کشان و محرومان ستم گرد و ظلم خواه، زیرا نتیجه ی خواست و کردارشان تهدید کننده حق مالکیت بر ابزار تولید این اقلیت در قدرت است... و این چه منطق مشمئزکننده و غیرانسانی و ضداخلاقی است. هر چند خود اخلاق نیز توسط این آقایان با منطق دوران برده داری تعریف می شود. آن چه به نام اخلاق تعریف می کنند پذیرش وضع موجود است به کام صاحبان ثروت گویا این گروه بهره مند درست مثل دوران برده داری-دموکراسی - عدالت - آزادی و دیگر مفاهیم ارزشمند را فقط شایسته برده داران مدرن می دانند و بردگان مدرن را در بهترین حالت لایق بهره مندی از "نیکوکاری داوطلبانه" صاحبان ثروت و قدرت می دانند و نه چیزی بیشتر.

همین جا لازم است چند سؤال از ایشان پرسیده شود. آیا حق زیستن، حق بهره مندی از مواهب طبیعی، حق برخورداری از سلامتی، حق آموختن و ... که در زیر سلطه نظم اقتصادی رقابتی از اکثریت زحمت کشان جهان سلب شده هیچ نسبتی با "حق" ندارد؟ آنانی که حتی مالکیت بر جسم خود را هم در این نظام اقتصادی از دست داده اند، در تعریف ایشان از "حق" کجا قرار می گیرند؟ اصولاً چرا طرح این سؤال و اصرار بر گرفتن جواب از سوی ایشان و ولی نعمت هایشان "غیر اخلاقی" ارزیابی می شود.

راست آن است که لیبرالیسم اقتصادی که دکتر غنی نژادها به دلیل قرار داشتن در ایستگاه اقلیت بهره مند از آن دفاع می کنند هیچ نسبتی با آزادی خواهی ندارد مگر در لفظ و نیز درست است که اندیشه آزادی خواهی خواستگاه اولیه اقتصاد رقابتی است، اما این درست تر است که قدرتمندان اقتصاد رقابتی، صاحبان اندیشه آزادی خواهی را بلافاصله پس از به قدرت رسیدن قتل عام کردند. سربازان و خیل جماعت میلیونی کارگران آزادی خواهی که بورژوازی را به قدرت رساند توسط آدم خواران اقتصاد رقابتی قتل عام شدند و... این گوهر اصلی آن گزاره ای است که آقای غنی نژاد از آن طفره می رود.

حتی مفاهیم هم از دست اندازی صاحبان قدرت و تئوری پردازان بهره مندشان در امان نمانده اند. مفهوم عدالت و آزادی از مظلوم ترین این مفاهیم است. این گروه صاحب قدرت همواره در پی آن است تا با قربانی کردن مفاهیم انسانی در پیش پای سود بهره مندی شان را طولانی تر کنند و امکان درک واقعیت این مفاهیم را از ستم کشان بدزدند. وقتی از حقوق فردی و حریم آزادی صحبت می کنند، تنها حقوق فردی و حریم آزادی این اقلیت است که محور منطق این گروه بهره مند است و نه حقوق فردی و حریم آزادی اکثریت استثمار شده و غارت شده. دکتر غنی نژاد با چنان ولعی سلب مالکیت را ضد اخلاقی می خواند که گویا این اکثریت سلب مالکیت شدگان که اتفاقاً تولیدکنندگان اموال و کالاها و ثروت موجود در دست اقلیت اند، تهدید کننده حق مالکیت اند. اگر قرار باشد کسی یا کسانی نسبت به حق مالکیت مدعی باشد اکثریت زحمت کشان هستند که نیرو و توان و جوانی خود و خانواده و سلامتی و آرامش و امنیت شان به غارت رفته چندان که حق مالکیت بر اندام و نیروی کار خود را نیز ندارند و چون غارت شده اند پولی ندارند تا به اقتصاددانانی از قبیل غنی نژاد بپردازند تا از حقوق انسانی شان دفاع کرده و برایشان تئوری پراکنی کند.



## در سوگ داریوش کارگر

دوست عزیز ما، داریوش کارگر، ما و جهان ما را گذاشت و گذشت. داریوش کارگر داستان‌نویس، پژوهشگر، روزنامه‌نگار بود. در همه‌ی این‌ها اما انگار در جست‌وجوی چیزی در آن دوردست‌ها بود؛ چیزی فراتر از زمانه‌ی ما؛ به‌تر از جهان ما. عطوفت را پاس می‌داشت؛ عدالت را دوست می‌داشت؛ سرزمین‌اش را دوست می‌داشت. انده‌گین جور زمانه بود؛ زخمی رنجی که در سرزمین‌اش قسمت می‌کنند.

داریوش کارگر برآمده از نسلی بود که زخم‌ها بر شانه برد، منزل‌ها گذراند؛ بغض‌ها و شوق‌ها درهم آمیخت. از داریوش کارگر کارها به جای مانده است؛ از آن میان رمان‌های پایان یک عمر؛ باغ باغ ما؛ مجموعه داستان عروس دریایی؛ پژوهشی زیر عنوان اردویراف‌نامه؛ مفهوم ایرانی‌ی جهان دیگر که پایان‌نامه‌ی دکترای او در رشته‌ی ایران‌شناسی بود؛ نشریه‌ی افسانه که در گستره‌ی ادبیات داستانی سال‌ها منتشر کرد.

داریوش کارگر ما را گذاشت؛ جهان را گذاشت. یاد عزیز او اما در سینه‌ی ما باقی است؛ یاد عزیز مردی که سنگین آرزوها بود.

نعمت آرزم، مانا آقایی، مهدی استعدادی شاد، بیژن اسدی‌پور، مهدی اصلانی، رضا اغنمی، سعید افشار، بو اوتاس، فرزین ایران‌فر، اصغر ایزدی، خسرو باقرپور، منیره برادران، بهروز برجسته دلفروز، هلنا بنی شرکا، بیژن بیجاری، روشنگر بی‌گناه، تورج پارسی، شهرنوش پارسی‌پور، پدیده پاکپور، ناصر پاکدامن، محمد تسلیمی، ملیحه تیره گل، محمد جلالی (م. سحر)، کارینا جهانی، فروغ حاشابیکی، حسن حسام، محسن حسام، محمود حسن‌آبادی، برومند حشمتی، علی حصوری، نسیم خاکسار، هادی خرسندی، اسماعیل خوبی، اشک دالان، رضا دانشور، مسعود درخشان، مهرداد درویش‌پور، خسرو دوامی، جلیل دوستخواه، حسین دولت‌آبادی، اکبر ذوالفرزین، منوچهر رادین، محمد ربوبی، بهرام رحمانی، سهراب رحیمی، ناصر رحیم‌خانی، اسد رخساریان، شهرروز رشید، مجید روشنگر، ناصر زراعتی، حسن زرهی، علیرضا زرین، سپیده زرین‌پناه، نادر ساده، اکبر سردوزآمی، فرج سرکوهی، عباس سماکار، اسد سیف، فرهاد شاکلی، شهلا شفیق، گیتی شکری، بهروز شیدا، رضا طالبی، جواد طالعی، بتول عزیزپور، هومن عزیزی، محمد عقیلی، رضا علامه‌زاده، محمود فلکی، مهدی فلاحتی، مهرداد فلاح‌زاده، پرویز قلیچ‌خانی، آریتا قهرمان، زیبا کرباسی، فرهنگ کسرای، منصور کوشان، علی لاله‌جینی، مسعود مافان، مهنار متین، علیرضا مجلل، رباب محب، شیدا محمدی، مرتضی محمودی، محمد رفیع محمودیان، رضا مرزبان، مهرنوش مزارعی، عباس معروفی، شهریار مندنی‌پور، اسفندیار منفردزاده، ناصر مهاجر، جمال میرخرم، نادر میرلاشاری، رضا ناصحی، مجید نفیسی، مسعود نقره‌کار، علی نکهبان، اعظم نوراله‌خانی، علیرضا نوری‌زاده، پرتو نوری علا، حسین نوش‌آذر، پیمان وهاب‌زاده، آندرش ویدمارک، زینت هاشمی، سعید هنرمند، مریم هوله، محسن یلفانی.

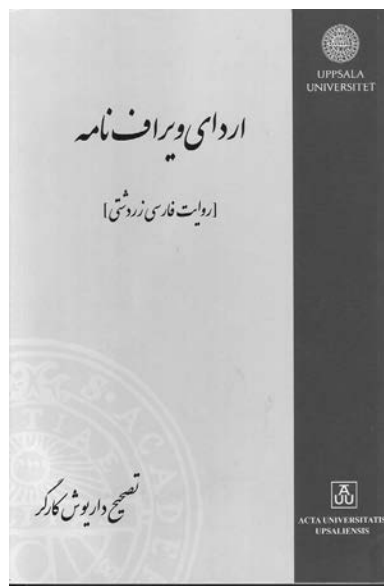
✱

دکتر غنی نژاد اعلام می‌کند که "اختلاف فاحش درآمد و ثروت هیچ ربطی به بحث عدالت ندارد" واقعا اگر مصداق مادی و عینی عدالت را از آن سلب کنیم در انتها چه می‌ماند غیر از هیچ. جناب غنی نژاد حمایت از صاحبان ثروت را چنان سرمستانه فریاد می‌کند که از تناقض در منطق خود نیز صرف نظر کرده و اعلام می‌کند: "کسی که دیگران را وادار به انجام کاری بر خلاف میل شان می‌کند، مرتکب کاری غیر اخلاقی و حتی ظالمانه می‌شود" و عجیب آن که این اعمال را به مخالفان شیوه اقتصاد آزاد نسبت می‌دهد. حال آن که در سایه قدرت صاحبان ثروت و بر اساس ارزش‌هایی که موسی غنی نژاد‌ها از آن حمایت بی‌دریغ می‌کنند، میلیون‌ها انسان در سراسر جهان گرسنگی می‌کشند، میلیون‌ها انسان بر خلاف میل شان شکنجه می‌شوند، میلیون‌ها انسان حتی از آب آشامیدنی سالم و هوای سالم برای تنفس، که هدیه طبیعت است برای ساکنان زمین، محروم‌اند. آیا میل این محرومان و ستم‌دیدگان در قاموس شما "میل" نیست؟ حتی طبیعت نیز از دست این نظم ستم‌پیشه آسیب دیده به گونه‌ای که ویران کردن جنگل‌ها و آلودن رودخانه‌ها و دریاها با انواع آلودگی‌های سمی و شیمیایی و میکروبی و اتمی محیط زیست را در برابر فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر قرار داده است. همه مردم جهان و به ویژه اکثریت مردمی را که فاقد امکانات زندگی در مکان‌های خاص هستند و نیز حیوانات و گیاهان و ... در معرض تهدید جدی قرار دارند و این در حالی است که غنی نژاد می‌فرماید: "کج منشی مدیران بنگاه‌ها ربطی به ماهیت نظام بازار ندارد" انگار بگوئیم از بین رفتن جنگل‌ها ربطی به مواد چوبی مصرف شده ندارد یا آب ربطی به ابر ندارد و ... تقلیل عملکرد یک سیستم به منش اجزای آن از سوی "دانشمندان" مربوطه اگر ناآگاهانه باشد که ... وایلا و اگر آگاهانه باشد و فرض را بر این بگذارند که با مردمی نادان سخن می‌گویند وایلا بر سکوت مردم.

غنی نژاد "حق مالکیت فردی و آزادی انتخاب را دو رکن اساسی نظام اقتصادی بازار رقابتی" معرفی می‌کند اما نمی‌گوید در این جهان و از این هفت میلیارد انسان روی زمین چند میلیارد باید از حق مالکیت فردی و آزادی انتخاب محروم باشند تا نظام اقتصاد بازار رقابتی که نفع چند هزار نفر یا چند صد هزار نفر در روی زمین را حفاظت می‌کند، پا برجا بماند؟

برگرفته از: کانون مدافعان حقوق کارگر

✱







## شهرنو

قلعه زاهدی (۱۳۴۸)

همراه بادو دیدار از مجتمع بهزیستی (۱۳۴۸)

نویسنده: دکتر محمود زند مقدم

طرح جلد: امیر صورتگر

ناشران: خانه هنر و ادبیات [گوتنبرگ] و کتاب ارزان [استکهلم]

هر چه می‌پژمرد از رنج دراز...

کار پیشینه‌ای به درازای تاریخ و تاریخ‌نگاری دارد. چشم‌اندازهای گسترده‌تری از شکل‌گیری این پدیده نابهنجار اجتماعی و مناسبات میان مردم و سیاست مردان و حکومت‌ها و تأثیر متقابل این دو بر هم و البته نقش عوامل بیگانه [انگلیسی‌ها] ارائه می‌شود. مؤلف با شرح اختلاف بین سید ضیاء طباطبایی و رضاخان و نقش سفارت انگلیس در این میان، زوایای پنهان‌تر شکل‌گیری «شهرنو» را آشکار می‌کند. اگرچه بی‌تردید عوامل بسیار مهم دیگری که در جای جای کتاب رخ می‌نمایند، از جهل و فقر و نابسامانی طبقات محروم اجتماع گرفته تا پایداری سنت‌های دیرین، در هرچه رنجبارتر کردن این پدیده، تأثیر عمده‌ای داشته است.

کتاب به دو بخش، پیش و پس از انقلاب تقسیم شده است. در بخش نخست، شرح شرایط زیستی قلعه آمده است؛ منطقه‌ای که پس از کودتای ۲۸ مرداد، به دستور سرلشکر زاهدی و به‌ظاهر به‌منظور مجزا کردن این محله از پیرامونش و نیز گردآوری روسپیان از سطح شهر، دیواری دور آن کشیده شد و مردم به طنز و کنایه، آن را «قلعه زاهدی» نامیدند. این یکی از نمونه‌های بارز و مشخص مبارزه منفی مردمان ایران است که چون با شکست و سرکوب قدرتمندان قلدرو روبرو می‌شوند و کاری از دستشان بر نمی‌آید، مخالفت خود را این‌گونه، به‌رندی، به نمایش می‌گذارند.

در بخش دوم به برچیده شدن این منطقه و انتقال ساکنان آن به مجتمع‌های بهزیستی که حکومت اسلامی ایجاد کرد پرداخته می‌شود.

روایت هر دو بخش دقیق است و مؤلف با تحقیقات محلی و مصاحبه‌ها و مستندات، نشان می‌دهد که به‌رغم کوشش‌های انجام‌شده در دوران بعد از انقلاب، چندان نتیجه‌ای حاصل نشده است.

نکته قابل توجه در این کتاب، که به‌ظاهر می‌بایست گزارشی باشد تحقیقی، نگاه موشکاف، دردآشنا و ادیبانه مؤلف است، به طوری که از این کتاب اثری پژوهشی/ ادبی می‌سازد. نثر منحصربه‌فرد دکتر محمود زندمقدم، با توصیفات موجز اما بسیار زنده محیط، فضا، آدم‌ها، روابط و مناسبات، به کارگیری اصطلاحات و شیوه بیان ویژه زنان و مردان آن منطقه، متن را شبیه فیلم نیمه مستند شاعرانه تلخی می‌کند. مخاطب [خواننده] همراه با نویسنده، از چشمی دوربینی لرزان، روی دست، خیابان‌ها، کوچه پس‌کوچه‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها و سرانجام تئاتر «حافظ نو» شهرنو را درمی‌نوردد. دو خیابان موازی بن‌بست قلعه، کوچه‌ها با جوی‌های متعفن، درخت‌های توسری‌خوردۀ خاک‌آلود، دکان‌ها، دست‌فروشی‌ها، پانداها، «خانم‌رئیس»‌ها، دربان‌های شیرهای چرتی و «خانم»‌ها... خانه‌های معروف یا مهجور... تصویرها چنان زنده و ملموس است که کار از حوزه اثری پژوهشی درمی‌گذرد، به مرزهای ادبیات رئالیستی وارد می‌شود و تا حیطه ادبیات ناتورالیستی، آن هم ناتورالیستی خشن و تلخ، اما زنده و جاندار، گام می‌نهد.

روایتگر رنجنامه «شهرنو» گویا در همان نخستین گام‌ها، چنان حیرت‌زده و متأثر شده است که مکان‌ها و آدم‌ها را تنها با تک‌واژه‌ها، پاره‌عبارت‌ها یا تک‌صفت‌هایی توصیف و بیان می‌کند. افعال حذف می‌شوند و روایتگر - بریده بریده، اما سخت تکان‌دهنده - صحنه را شرح می‌دهد:

«درها: چوبی، تک و توک: فلزی، آبی، زرد، خاکستری. بیش‌تر درها: سوراخی برای پاییدن و دید زدن در بازکن‌ها. چهارطاق، بعضی درها. چهارپایه‌ای و سیگندری در بازکن روی چهارپایه، دم کرباس درها. حیاط‌ها: آجر فرش، آجرها: چهارگوش. بوی نمور آب‌پاشی روی آجرها. وسط حیاط‌ها: حوض. می‌زند به سبز و آبی آب حوض‌ها و انعکاس چراغ‌های توری و پیچ‌مگس‌ها، شناور، روی آب حوض‌ها. گرد حوض یا یک طرف حوض: باغچه: قلمه‌های شمشاد، در باغچه‌ها، سبز سبز برگ‌ها می‌زند به سیاهی، متن مبهم و تاریک‌روشن باغچه‌ها: کابوس‌هایی در خواب، لگدمال حیاط‌ها...» [ص ۳۹]

اگر بخواهم باز هم از این نمونه‌های زیبا، موجز و مؤثر از کتاب بیاورم، باید تمام متن را رونویس کنم.

## یادداشتی در باره کتاب «شهرنو»

آسیه شهیدی

کتاب «شهرنو» تألیف دکتر محمود زند مقدم که به‌همت دو ناشر در سوئد (خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ و کتاب ارزان استکهلم) منتشر شده و اخیراً به چاپ دوم هم رسیده است، اثر پژوهشی/ ادبی قابل تأمل و در خور ستایشی است که نگاه و نقد صائب خبرنگاران جامعه‌شناس و اهل ادب را می‌طلبد. نگارنده در حد وسع خود، به نکاتی در باره آن اشاره می‌کند، باشد که مقدمه‌ای شود بر نقد و نظرهای تخصصی بعدی.

\*

در مقدمه ناشر، ابتدا به معرفی مؤلف پرداخته شده و آن‌گاه به پیشینه آثار پژوهشی وی از جمله کتاب گران‌قدر «حکایت بلوچ» اشاره می‌شود؛ همراه با ذکر دلیل مهجورماندن «حکایت بلوچ» که ناشر آن را نتیجه بی‌قیل و قال بودن دکتر زند مقدم می‌داند، مخاطب در زمینه آثار این پژوهشگر کنجکاو می‌شود.

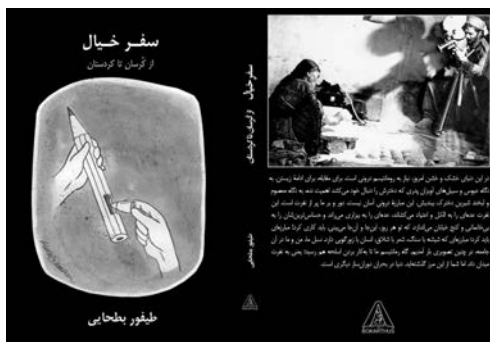
در ادامه این مقدمه، شرح اطلاع ناشر از تألیف کتاب «شهرنو» و نحوه رسیدن آن به سوئد، به دست ناشر و کارهایی که در حین تایپ و آماده‌سازی، به‌دفعات روی آن انجام گرفته تا مرحله چاپ و انتشار کتاب، بیان می‌شود.

در پیشگفتار نویسنده بر این کتاب، ابتدا، انگیزه تألیف آن آورده شده است. بخش اول کتاب «شهرنو» قسمتی است از سلسله پژوهش‌های دانشکده خدمات اجتماعی که زنده‌یاد ستاره فرمانفرمایان بانی آن بوده است. خانم فرمانفرمایان با ارائه طرحی مبنی بر تحقیق پیرامون وضعیت روسپیگری در

تهران، با انتصاب مهندس عزت راستکار در مقام مجری این طرح، در سال‌های ۴۶ و ۴۷، کاری سترگ را آغاز کرده که نتیجه آن کتابی پژوهشی/ علمی شده

با عنوان «روسپیگری در شهر تهران» که ظاهراً در همان سال‌ها انتشار یافته است. اما کار دکتر زند مقدم در این پژوهش (که به سه بخش تقسیم شده بوده و شامل تحقیق در باره زنان خیابانی، زنان خانه [یا به اصطلاح «دختران تلفنی»] و زنان قلعه یا همان شهر نو بوده است)، بررسی پیرامون زنان قلعه و به طور کلی پیشینه این جغرافیای تیره و تار بوده است که با تأخیر، پس از تکمیل

تحقیقات در بیست سال بعد و پیگیری وضعیت آن منطقه ویران‌شده پس از انقلاب و ساکنان آن، اکنون، به صورت اثری مستقل منتشر شده است. مؤلف بعد از بیان انگیزه تألیف، شرحی تاریخی از چگونگی ایجاد این منطقه و زمینه‌های سیاسی/ اجتماعی آن به دست می‌دهد. دسیسه‌ها و توطئه‌های مردان سیاست بوده که منجر شده است به رسمی شدن این کسب و کار و تجمع زنان تن‌فروش در مکانی معین در پایتخت ایران. (بگذریم که این کسب و



## سفر خیال

(از کُردستان تا کردستان)

نوشته طیغور بطحایی

ناشر: خانه هنر و ادبیات [گوتنبرگ]

چاپ اول، زمستان ۱۳۹۱ (۲۰۱۳)، سوئد

قطع رقعی، ۲۵۲ صفحه

\*

خاطرات، یادها و نظرات طیغور بطحایی، از یاران کرامت دانشیان که با عباس سماکار و رضا علامه‌زاده همراه خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان در دادگاه نظامی شاه، در سال ۱۳۵۲، به اعدام محکوم شد. در دادگاه تجدید نظر، حکم اعدام خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان تأیید شد و چند ماه بعد، هر دو تیرباران شدند، اما محکومیت این سه به حبس ابد کاهش یافت که در روزهای انقلاب ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدند.

پیش از این، عباس سماکار [«من یک شورشی هستم»] و رضا علامه‌زاده [«دستی در هنر، چشمی بر سیاست»] کتاب خاطراتشان را منتشر کردند. با انتشار «سفر خیال» طیغور بطحایی این مجموعه کامل می‌شود.

بخش‌های کتاب از این قرار است:

پاسخی به یک نامه - کُردان - پر پرواز - مبارزه - پرونده گروگان‌گیری - زندان - شکافی در دیوار - انقلاب - کردستان - جنگ سه‌ماهه - چرخش اوضاع - دوران آرامش - تیره شدن اوضاع - جنگ بی‌پایان - بود و نبود - جنگ و شناخت - اولین انشعاب در حزب دموکرات [کردستان] - جنگ ایران و عراق - جنگ داخلی - دوران رکود - پایان جنگ ایران و عراق - ترور دکتر قاسملو - جنگ کویت - فاجعه برلین - سرزمین‌های دیگر - شوروی - اقلیم کردستان - اشغال عراق - سفر به اقلیم کردستان - چشم‌انداز مسأله ملی.

پشت جلد کتاب عکسی است از نویسنده پشت دوربین فیلمبرداری در حال فیلمبرداری از زنی کُرد که مشغول نان پختن است، هنگام ساختن مُستند «نان و آزادی» در مورد کردستان [ساخته طیغور بطحایی].

### در پشت جلد کتاب می‌خوانیم:

«در این دنیای خشک و خشن امروز، نیاز به رمانتیسیم درونی است. برای مقابله، برای ادامه زیستن. به نگاه عبوس و سبیل آویزان پدری که دخترش را دنبال خود می‌کشد اهمیت نده. به نگاه معصوم و لبخند شیرین دخترک بیندیش. این مبارزه‌ی درونی آسان نیست. دور و بر ما پر از نفرت است. این نفرت عده‌ای را به الکل و اعتیاد می‌کشاند. عده‌ای را به بی‌بزاری می‌راند و حساس‌ترینشان را به بی‌خانمانی کنج خیابان می‌اندازد که تو هر روز، اینجا و آنجا می‌بینی. باید کاری کرد! مبارزه‌ی باید کرد؛ مبارزه‌ی که شیشه با سنگ، شعر با شلاق، انسان با زورگویی دارد. نسل ما، من و ما، در آن جامعه، در چنین تصویری بار آمدیم. گاه رمانتیسیم ما تا به کار بردن اسلحه هم رسید. یعنی به نفرت میدان داد. اما شما از این مرز گذشته‌اید. دنیا در بحران دوران‌ساز دیگری است...»

\*

راوی با ساکنان آن رنجکده به گفت‌وگو می‌نشیند یا در راه، به آنان برمی‌خورد و همگامشان می‌شود. در این بخش‌ها، و نیز در بخش دوم کتاب که گفت‌وگو‌هایی است با زنان و دختران ساکن مراکز بهزیستی، نویسنده تا می‌تواند از توصیف ظاهر، شیوه و حالت و حرکات سخن گفتن آنان پرہیز می‌کند و حرف‌ها را تنها با علامت خط تیره [ ] در آغاز هر سطر، مشخص می‌نماید. لحن و شیوه هر گوینده چنان به‌دقت برگزیده شده است که این کمبودها جبران می‌شود. تنها خواننده باید اندکی دقت به خرج دهد و هنگام مطالعه کتاب، ضمن حفظ هوشیاری، تخیل خود را نیز به کمک بگیرد. به این ترتیب، این کتاب نه از آن دست نوشته‌هاست که خواننده بتواند سریع و سرسری، از روی سطرها بگذرد و صفحه‌ها را ورق بزند و آن را به پایان برساند و ببیندازد کنار یا بگذارد روی طاقچه یا در قفسه کتاب‌ها، کنار کتاب‌های خوانده‌شده دیگر... در این‌جا، خواننده نقش مهمی دارد و به‌راستی که باید «کار» کند و زحمت بکشد؛ گیرم نه به اندازه نویسنده... و این یعنی مشارکت خواننده و درگیر شدنش با متن. و این چنین است که «شهرنو» را نمی‌توان به‌سرعت خواند و کنار گذاشت. باید با تانی و دقت، تکه‌تکه‌اش را مطالعه کرد و حتماً باز، برگشت و خوانده‌ها را دوباره خواند.

گرچه سرگذشت این انسان‌های بیچاره - زن و مرد و کودک، پیر و جوان - کمابیش شبیه هم است، اما شرح تیرگی این «زندگی»‌ها، از هر زبان که بیان شود، نامکُر است.

نویسنده تئاتر مشهور قلعه [«حافظ نو»] را به‌دقت معرفی می‌کند و آن‌گاه، متن دو نمایشنامه‌ای را که در آن اجرا شده و او آن‌ها را تماشا کرده، دقیق می‌آورد. بهتر است خواننده خود این دو نمایشنامه را [یکی نمایش تاریخی و دیگری به اصطلاح «کمدی/درام»] در کتاب بخواند، همراه با ثبت حرف‌ها و حرکات تماشاچیان، در واقع، شرکت کردن آنان در تئاتر...

نکته قابل توجه در این میان، بازتاب زندگی و مسائل این محله در متن نمایشنامه‌هاست؛ نمایش‌هایی که در همان سنت تئاتر مشهور به «سیاه‌بازی» [یا «روحوضی»] اجرا می‌شده‌اند. هر دو نمایش با زندگی و سرنوشت آدم‌های شهرنو پیوند دارند. بازیگران علاوه بر نقشی که سرنوشت تلخ در آن محیط بر عهده آنان گذاشته، باید روایتگر و بازیگر سرگذشت خود نیز باشند. در تیاتر «انتقام شرف»، مسأله به روسپی‌گری کشیده شدن دختران و زنان مطرح می‌شود، همچنان که در نمایش مثلاً تاریخی «هارون‌الرشید...»، جلاّد و وزیر و همه از جمله خود خلیفه و خواهرش زبیده از دل تاریخ بیرون می‌آیند و وارد آن محیط و فضا می‌شوند و در این جاست که ارتباط صادقانه و عمیق و در عین حال خنده‌داری میان تماشاگر و بازیگر و صحنه پدید می‌آید.

گفت‌وگوها سرشار است از اصطلاحات، کنایات و واژه‌های عامیانه [به اصطلاح «آرگو»] که به دلیل ناآشنا بودن خواننده، گاه فهمشان دشوار می‌شود، اما به تدریج، با روشن شدن مناسبات و سرگذشت‌ها، معنا و مفهوم این کنایه‌ها، استعاره‌ها و اصطلاحات درک می‌شود. «شهرنو» فارغ از جنبه‌های مختلف قابل بررسی، در واقع، مجموعه‌ای است از اصطلاحات عامیانه یا زبان مخفی.

در بخش دوم که راوی در ادامه پژوهش خود، پیگیر وضعیت فعلی زنان و دختران روسپی، بی‌سرپرست یا فراری است، به مجتمع‌های بهزیستی سر می‌زند و باز، گفت‌وگوها و شرح صحنه‌هایی، اگرچه فشرده و مختصر، ارائه می‌دهد که هرچند نه به فلاکت‌باری گذشته، اما به گونه‌ای دیگر، رنجبار و غم‌افزاست. شیوه توصیف چهره‌ها، حالات و رفتارهای شخصیت‌ها همچنان دقیق، موجز، شاعرانه و بدیع است.

کتاب با تک‌گزارش‌هایی از این زنان بازمانده از آن دوران، یا زنانی شبیه و هم‌سرنوشت آنان، اما در هیأتی تازه، پایان می‌گیرد.

اگر این گزارش تحقیقی شخصیت‌های ثابتی را در طول کتاب دنبال می‌کرد، علاوه‌بر اعتبار پژوهشی والایی که دارد، بی‌تردید یکی از آثار ادبیات داستانی شاخص و ماندگار معاصر ایران محسوب می‌شد. اکنون نیز این کتاب را می‌توان همچون داستانی جذاب خواند و لذت معنوی بُرد؛ گیرم که لذتی آغشته به اندوه از جهت وهنی که بر انسان رفته و همچنان می‌رود...

\*

## اسلام‌شناسی نوین:

### پرتویی بر دو سده‌ی نخست اسلام



ب. بی‌نیاز (داریوش)

به مناسبت انتشار کتاب «از بغداد به مرو- بازخوانی تاریخ اسلام از آخر به آغاز» اثر کارل - هاینس اولیگ.

بیش از صد و پنجاه سال خاورشناسان و اسلام‌شناسان با منابع و مصادر اسلام درگیر هستند. پرسش اساسی همواره این بوده است که آیا برابری شکل‌گیری اسلام همان گونه بوده که در احادیث نبوی (سیره محمد، ابن هشام)، تاریخ طبری، المغازی [جنگ‌های پیامبر اسلام]، طبقات و فتوح البلدان و غیره آمده است؟

آیا شکل‌گیری اسلام طی یک مسیر خطی بی پیچ و خم صورت گرفته است؟ یعنی: در شبه جزیره‌ی عربستان پیامبری ظهور کرده که بی‌سواد بوده و خداوند (الله) بواسطه‌ی فرشته‌اش، جبرئیل، قرآن را به زبان «عربی روشن» به محمد الهام کرده است (و حیاتی بودن قرآن) و محمد دینی را بنیانگذاری کرد که سرانجام به یک امپراتوری بزرگ اسلام تبدیل گردید؟ یا اساساً اسلام بر بستر یک مسیر بسیار پیچیده‌تر از این گزارش داستانی شکل گرفته است؟

تقریباً با قطعیت می‌توان گفت که اکثر مورخان و اسلام‌شناسان غربی و ایرانی برای توضیح پیدایش اسلام و تاریخ ایران با اتکاء به همین منابع اسلامی بالا، دست به قلم برده‌اند. به سخنی دیگر همه‌ی این مورخان و اسلام‌شناسان به «تاریخ‌نگاران اسلامی» تکیه می‌کنند و تلاش دارند تا تاریخ ایران پس از اسلام را توضیح بدهند و اگر نقدی به آن دارند با همان ابزار آن را نقد کنند که تاریخ‌نگاران اسلامی در اختیار آنان قرار داده‌اند.

فصل مشترک مورخان ایرانی، اسلام‌شناسان و خاورشناسان غربی و دیگر پژوهش‌گران تاکنونی این بوده که بدون نگرش انتقادی، «سیره پیامبر» و «تاریخ طبری» را به مثابه‌ی «اسناد و مدارک تاریخی» نگریده‌اند، بدون آنکه از خود بپرسند، برابری چگونه می‌توان پس از ۲۰۰ سال از شکل‌گیری اسلام رویدادهای تاریخی را بازنویسی کرد (آنهم با این دقت موشکافانه!!) و بدون نقد، بدانها اتکاء کرد؟

اسلام‌شناسی مدرن و امروزی خود را از بند «تاریخ شفاهی» سنجش‌ناپذیر اسلامی رهانیده است و تلاش می‌کند تا با اتکاء به شواهد و مدارک ملموس و واقعی یک بار دیگر تاریخ شکل‌گیری اسلام را وارسی نماید. شیوه و روش بررسی این اسلام‌شناسان و دین‌شناسان مدرن، شیوه‌ی انتقادی - تاریخی است. یعنی شیوه‌ای که «روشنگران» سده‌های ۱۸ و ۱۹ میلادی با آن به مقابله با کلیسا پرداختند. حال این پرسش پیش می‌آید که شیوه‌ی «انتقادی - تاریخی روشنگران» به چه معناست؟ و تفاوت آن با شیوه‌ی غیرتاریخی و غیرانتقادی چیست؟

برای این که تصویری ملموس از شیوه‌ی انتقادی - تاریخی عرضه کنم، شاید بهترین نمونه، شیوه‌ای باشد که در فرآیند دادرسی‌ها در دادگاه از سوی دادستان و وکلا دنبال می‌شود. برای برائت و محکومیت یک متهم، لازمه‌اش تنها شواهد و اظهارات نیست، بلکه آنها می‌باید توسط مدارک خدشه‌ناپذیر نیز مورد تأیید و تصدیق قرار بگیرند. یعنی، شواهد باید توسط شواهد یا مدارک دیگری تأیید شوند و مدارک باید غیرقابل تفسیر و کاملاً روشن باشند. حتی می‌توان گفت که اظهارات متهم، چه به نفع خودش و چه به ضرر خود، می‌باید توسط مدارک خدشه‌ناپذیر تأیید و توجیه شوند.

پژوهشگری که با شیوه‌ی انتقادی - تاریخی به مسایل می‌نگرد، به هر گفته یا اظهاری به منزله‌ی سند نمی‌نگرد. گفته‌ها و اظهارات باید توسط مدارک خدشه‌ناپذیر تصریح و تأیید شوند. طبعاً چنین روشی، کار طاقت‌فرسا و موشکافانه می‌طلبد. این روش علمی، روش روشنگران بوده است. پس باید گفت که روش و متدولوژی روشنگران، همان روش علمی است که در علوم طبیعی بکار بسته می‌شود. این روش، در تقابل با روش دینی یا کلامی [theological] است که پیدایی پدیده‌ها را تاریخی نمی‌نگرد و اساساً با نقد و انتقاد سازگار نیست. درک کلامی از تاریخ و زندگی، درک دینی است که روحانیت آن را در جامعه تولید و بازتولید می‌کند؛ خواه این روحانیت یهودی، مسیحی و یا مسلمان باشد. درک روشنگری یا علمی درکی است انتقادی و تاریخی که مختص قشر نو پدید در جوامع بورژوازی است. تا مادامی که در یک جامعه درک علمی [روشنگرانه] جا نیفتاده باشد، همواره سخن آخر را درک کلامی می‌زند. به سخن دیگر، درک و جهان‌بینی کلامی یا بقول آقای دوستدار «تفکر دینی»، تفکر غالب است و فیلتری است که همه‌ی چیزها برای هضم شدن [بومی شدن] باید از آن بگذرند.

بگذریم! «سیره پیامبر»، «تاریخ طبری» و دیگر منابع «تاریخ‌نگاری اسلامی» همگی بر «گفته‌ها و اظهارات» استوار هستند، بدون آنکه مدارک واقعی ارائه دهند. نخستین شک و تردید پژوهشگران «نسل جدید» در همین قرار دارد. این گروه پژوهشگران از شاخه‌های گوناگون علمی می‌آیند و هسته‌ی این جمع بین‌المللی را آلمانی‌ها تشکیل می‌دهند. در میان آنها، مورخ، اسلام‌شناس، سکه‌شناس، زبان‌شناس، اسپانی‌شناس، ایران‌شناس، دین‌شناس، عرب‌شناس، قرآن‌شناس، هند و ژرمن‌شناس، متکلم، فیلسوف و غیره وجود دارد و همواره در حال تبادل اطلاعات با یکدیگر هستند.

روشنگران غربی با همین شیوه‌ی انتقادی و تاریخی با یهودیت و مسیحیت روبرو شدند و توانستند راه این دو دین را به مدرنیته باز نمایند. ولی متأسفانه به دلایل تاریخی یا بهتر گفته شود به دلایل سیاسی این شیوه در مورد اسلام به کار گرفته نشد، دقیق‌تر گفته شود که آغاز شد ولی ادامه نیافت، باز هم به دلایل سیاسی. حتی هشدارهای گلدزیهر (در سال ۱۹۰۰) برای بکار بستن شیوه‌ی انتقادی - تاریخی در برخورد با اسلام، ناکام باقی ماند.

در تاریخ وجود نداشته است. شرح جریان به طور فشرده این گونه بوده است:

در طی تاریخ، در زمان اشکانیان و بویژه ساسانیان، هزاران هزار عرب - آرامی و سُریانی زبان و نه عرب امروزی - به خراسان بزرگ و به خصوص به مرو به زور و اجبار کوچانده شدند. این تبعیدیان طی تاریخ با مردم ایران آمیختند و یک جریان مسیحی ایرانی - سوری را که این پژوهشگران به آن جنبش قرآنی می‌گویند، بنیاد گذاشتند. این جریان مذهبی همواره در اصطلاح با سختگیری‌های بی‌اندازه‌ی روحانیت ساسانی قرار داشته و به اصطلاح امروز یک اپوزیسیون نسبتاً نیرومند را تشکیل می‌داد. پس از شکست خسرو پرویز از هراکلیوس در سال ۶۲۲ میلادی و خالی شدن شام، اسرائیل و شمال آفریقا (مصر) از نیروهای نظامی ایرانی، قدرت آن منطقه به دست متحدان عرب امپراتوری بیزانس که غسانیان اقبیله‌ی بنی غسان [بودند، افتاد. متحدان عرب امپراتوری بیزانس را «قریش» می‌گفتند که اصلاً یک واژه‌ی آرامی بوده که معرب شده بود [«قریش» در اصل به معنی «متحد» است]. به عبارتی، طایفه یا قومی به نام «قریش» اساساً در تاریخ عربستان وجود نداشته است.

به هر رو، سال ۶۲۲ میلادی برای عربهای متحد بیزانس [قریشیان] که قدرت را در منطقه‌ی شام به دست گرفتند، به سال «عربها» تغییر یافت. پس از حدود ۱۵۰ سال، با آغاز اسطوره‌نویسی اسلامی نام «محمد» که ابتدا یک صفت یا لقب برای «مسیح» بوده [ستایش شده یا کسی که باید ستایش شود] به یک شخصیت تاریخی استحاله پیدا کرد. مسیحیان ایرانی - سوری لقب «محمد» را برای عیسی مسیح استفاده می‌کردند که این در سنگ نبشته‌ی قبه‌الصخره در اورشلیم ثبت شده است و در قرآن نیز آمده است. کلاً در قرآن ۴ بار مفهوم «محمد» آمده است، که سه بار آن صفت یا عنوان است و فقط یک بار آن به «پیامبر عرب» برمی‌گردد که طبق ارزیابی‌های زبان‌شناختی از آیاتی است که بعدها وارد قرآن شده است. در صورتی که نام عیسی ۲۵ بار و نام موسی ۱۳۶ بار در قرآن آمده است.

شکست ساسانیان از هراکلیوس در سال ۶۲۲ میلادی، شیرازه‌ی امپراتوری ایران را از هم پاشاند و به اصطلاح امروزی یک «فرو ریزی» به وقوع پیوست. در این شرایط آشفتنه و آشوب‌مند، از یک سو بازماندگان اشکانیان در بعضی مناطق دوباره قدرت را بدست گرفتند، و در خراسان بزرگ (مرو) و جنوب ایران عربهای ساسانی که دیگر با ایرانیان آمیخته شده بودند قدرت‌های محلی را بدست گرفتند و حتا به نام خود سکه زدند. بعدها بود که مااویا (معاویه) و عبدالملک مروان از ایران به سوی دمشق رهسپار شدند و مرکز قدرت خود به آن جا انتقال دادند و آنهم به دلایل سیاسی و دینی که در حوصله‌ی این نوشته‌ی کوتاه نمی‌گنجد. از زمان کشته شدن خسرو دوم (خسرو پرویز) تا یزدگرد سوم، یعنی از سال ۶۲۸ میلادی تا ۶۵۳ میلادی [حدود ۲۵ سال] در ایران ده پادشاه تاجگذاری کردند که یا توسط رقبا به قتل رسیدند یا فرار کردند و یا فاقد اقتدار حکومتی بودند. همین جایگزینی‌های پای پی‌شاهان ساسانی نشان می‌دهد که ساسانیان در چه بحران ژرفی به سر می‌بردند.

به هر رو، تصویری که این پژوهشگران از شکل‌گیری اسلام می‌دهند زمین تا آسمان با تاریخ‌نگاری مسلمانان متفاوت است. این پژوهشگران معتقدند که می‌بایستی تاریخ اسلام، ایران و بسیاری از کشورهای اسلامی از نو نوشته شود.

روشنگری در غرب توانست سرانجام این گفتمان را جا بیندازد که یهودیت و مسیحیت از «آسمان به زمین نازل نشده‌اند» و طی یک مسیر طولانی در تاریخ شکل گرفتند و این درک که موسی، تورات را نوشته و انجیل چهارگانه محصول اظهارات عیسی است، اشتباه و غیر علمی است. به سخنی دیگر، روشننگران توانستند این درک را جا بیندازند که تورات و انجیل توسط کاتبان گوناگون و آن هم طی سده‌های متفاوت به شکل نهایی خود رسیده‌اند. و اظهارات انجیلی مانند: عمر زمین ۶۰۰۰ سال است، داستان ابراهیم، موسی، مصلوب شدن مسیح و معراج او و ... فاقد هر گونه بستر واقعی و ملموس است. به اصطلاح امروز، تورات و انجیل «زمینی» شدند.

بیش از یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون نفر مسلمان در جهان زندگی می‌کنند. درک بنیادین آنها این است که در عربستان (مکه) پیامبری ظهور کرده که طی یک رویداد وحیانی، آیات قرآن به او انتقال یافته و یک دین شسته و رفته‌ای به نام اسلام شکل گرفته است.

ولی پژوهشگران نسل جدید با توجه به سنگ‌نبشته‌ها، سکه‌ها و رویدادنامه‌هایی که همزمان با شکل‌گیری «اسلام» توسط نخبگان دیگر ادیان و نحله‌ها نوشته شده است، به این نتیجه رسیده‌اند که ۱- خاستگاه اسلام، نه در عربستان (مکه و مدینه) بلکه در ایران (خراسان بزرگ) و سوریه (دمشق) بوده است، ۲- بنیاد فکری این جریان فکری که طی دو سده‌ی بعدی به اسلام تبدیل شد، یک جریان مسیحی ایرانی - سوری بوده که در تضاد سختی با مسیحیت رومی (کاتولیک) بوده، زیرا این جریان مسیحی ایرانی - سوری به تثلیث اعتقاد نداشته (مانند مسیحیان نستوری) و از سوی دیگر، روحانیون این نحله‌ی مسیحی حاضر نبوده که به ساختار هرمی کلیسای کاتولیک رومی تن بدهد، ۳- اساساً پیامبری به نام محمد وجود نداشته است و تبدیل مفهوم «محمد» به یک شخصیت تاریخی پس از حداقل ۱۵۰ سال بعد از «هجرت» صورت گرفته است، ۴- اصل قرآن به زبان آرامی - سُریانی نوشته شده بود که بعدها، ابتدا به خط کُرشونی (آمیخته‌ای از عربی - سُریانی) و سپس به عربی رونویسی شده است (البته بدون نقطه‌گذاری و اعراب)، ۵- چیزی به نام «تہاجم اسلامی» وجود نداشته، بلکه شرایط آشفتنه در ایران ساسانی پس از شکست ایران (خسرو دوم یا خسرو پرویز) از هراکلیوس باعث شد که عربهای ساسانی (که در واقع آرامی - سُریانی سخن می‌گفتند) در گوشه و کنار ایران قدرت را بدست گرفتند.

برای نمونه: یک سنگ‌نبشته از معاویه [معرب نام مااویا] در حمام شهر قدیره در اردن (امروز ام قیس نام دارد) کشف شد که به زبان یونانی است. این گزارش از یک سو با علامت صلیب تزئین شده است و از سوی دیگر در پایان گزارش آمده: **سال ۴۲ عربها**. هم در این سنگ نبشته و هم در سنگ نبشته‌ای که در طائف یافت شده، هیچ سخنی از سال «هجری» نیست، بلکه سخن از سال «عربها» است.

سکه‌هایی که از عبدالملک مروان (که اهل مرو بوده و ربطی به «مروانیان» ساختگی اسطوره‌نویسان اسلامی ندارد) و مااویا (معاویه) در ایران کشف شده‌اند، با عنوان «امیر المؤمنین» که البته به زبان پهلوی می‌باشند. آنچه که می‌توان با قاطعیت گفت این است که مااویا و عبدالملک مروان پیش از آنکه به دمشق بروند در ایران قدرت را بدست گرفتند و سپس به دمشق رفتند.

به سخنی دیگر، بنا به پژوهش‌های نوین، اساساً جنگی به نام «قادسیه» و «نہاوند» و به اصطلاح چیزی به نام «تہاجم اسلامی»

است، تأسیس شده ... برای ۹-۱۰ میلیون نفر ... همین یک روزنامه است و فقط." (۲)

سالروز پایه‌گذاری بخارای شریف، پس از فروپاشی اتحاد شوروی و سربرآوردن جمهوری مستقل تاجیکستان، به عنوان روز مطبوعات تاجیکستان همه ساله برگزار می‌شود. امسال برای نخستین بار در تاجیکستان روز مطبوعات گسترده با حضور و سخنرانی رئیس جمهور کشور برگزار شد.

### پیش‌زمینه‌ی پایه‌گذاری روزنامه

بسیاری از پژوهشگران، جنبش‌های جدید سیاسی در آسیای میانه را در دهه‌های آغازین سده‌ی بیستم با حرکت عمومی اصلاح طلبانه، که سراسر باختر و خاور را فراگرفته بود، پیوند می‌دهند. از این رو جنبش تجددخواهی و اصلاح طلبانه در قلمرو امارات بخارا در دو دهه‌ی اول سده‌ی بیستم مسلماً متأثر از جریان‌ها و جنبش‌های فکری و سیاسی، تغییرات و تحولات سیاسی و اجتماعی روسیه، ایران

، قفقاز، افغانستان، شبه قاره هند و امپراتوری عثمانی بود.

اما بدون شک سهم روشنگران احمد دانش (۱۸۲۷-۱۸۹۷م)، نویسنده و متفکر بزرگ و اندیشه‌پرداز توانای تاجیک در عرصه اصلاحات و از جمله نظام معارف (آموزش و پرورش) در بخارا در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم، برجسته است. احمد دانش، از یک سو به واقعیت‌های کشور خویش به خوبی آگاه بود و از سوی دیگر جریان تحولات کشورهای خاور و باختر و به‌ویژه روسیه را مطالعه کرده بود. آثار وی در امر تحول فکری - سیاسی و تشکل جهان‌بینی اصلاح‌طلبان و تجددخواهان آسیای میانه نقش بزرگی ایفا کرد.

هم‌چنان راه یافتن روس‌ها به بخارا و ریشه گرفتن آنها در این سرزمین، ساختارهای سیاسی بخارا را متحول ساخت و بر تمام شئون زندگی مردم آنجا تأثیر گذاشت و هم زمان نشریات اصلاح‌طلب و تجددخواه، که در کشورهای دیگر به زبان فارسی نشر می‌گردید، در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم راه خود را به سوی ساوراءالنهر (فراورد) (۳) و ترکستان باز کردند.

نشریه‌های اختر، قانون، حبل‌المتین، سراج‌الانوار، چهره‌نما، وقت، شورا، ترجمان، ملانصرالدین، صراط مستقیم، ... به‌رغم همه موانع به دست گروه‌های اصلاح‌طلب بخارا می‌رسید و در امر بیداری و تشکل جوان بخارائیان (جدیدی‌ها) (۴) نقش با اهمیت داشت.

تاسیس و گسترش روزنامه‌های فارسی‌زبان در آن روزگار در سرزمین‌های مختلف از یکسو بیانگر نقش و اهمیت زبان فارسی است و از سوی دیگر، نشان‌دهنده این امر نیز است که قلمرو زبان فارسی جغرافیای گسترده را می‌پوشانده است.

فضای عمومی منطقه از یکسو و اوضاع و احوال سیاسی نسبتاً آرام پیش از جنگ جهانی اول، از سوی دیگر، تجددگرایان و نواندیشان بخارائی را واداشت که به منظور آگاه ساختن مردم بخارا از اوضاع جهان، منطقه، کشور و تحقق اصلاحات در امارت بخارا، به نشر و تبلیغ منظم دیدگاه و اندیشه‌های خود در میان مردم بپردازند.

به سخن صدرالدین عینی (۵)، روزنامه‌ها روز به روز در میان مردم محبوبیت کسب می‌کردند و صدها نفر به آنها آبونه می‌شدند و به برکت مطبوعات تفکر خوانندگان متحول می‌گردید. جوانان بیدار بخارا، سال‌ها آرزوی تاسیس روزنامه را داشتند ولی تحقق آن خیلی دشوار بود. زیرا هم محافظه‌کاران جامعه و در راس آن امیر و هم نمایندگی روسیه در بخارا به نشر مطبوعات مخالف بودند. (۶)

### جریان پایه‌گذاری روزنامه

میرزا محی‌الدین (۷) و میرزا سراج‌الدین (۸)، که هر دو از پیشگامان جنبش اصلاح‌طلبی بودند و به نقش روزنامه در امر بیداری و تشکل جوانان بخارا و پیشبرد اصلاحات به خوبی آگاه بودند، برای به دست آوردن روزنامه برنامه‌ای دقیق پی‌ریزی کردند. آنها ابتداء پول لازم و وسایل ضروری را برای چاپ

پژوهشگران نسل جدید - که البته جوان نیستند - از سال ۲۰۰۰ کتابهای بسیاری در این زمینه منتشر کرده‌اند. یکی از مهم‌ترین آثار آنان کتاب «قرائت آرامی - سُریانی قرآن» اثر کریستوف لوکسنبرگ است که اثبات می‌کند قرآن از روی نوشته‌هایی که به زبان سُریانی و آرامی بوده، بازنویسی شده است و توانسته بخش مهمی از آیه‌های ناروشن را با ارجاع زبان‌شناختی به این دو زبان - آرامی و سُریانی - رمزگشایی کند. کتاب «از بغداد به مرو - بازخوانی تاریخ اسلام از آخر به آغاز» که ترجمه‌ی آن را اخیراً در اختیار علاقه‌مندان قرار داده‌ام، در واقع فشرده‌ی چند کتاب است. از کتاب‌های دیگر این پژوهشگران می‌توان «آغاز اسلام» [در دست ترجمه]، «پرتویی بر دو سده‌ی نخست اسلام»، «آغاز ناروشن» و «پیدایش اسلام» و ... نام برد.

«از بغداد به مرو - بازخوانی تاریخ اسلام از آخر به آغاز»، نویسنده: کارل - هاینتس اولیگ، مترجم: ب. بی‌نیاز (داریوش)، ۱۶۰ صفحه، انتشارات پویا، پخش: انتشارات فروغ [www.foroughbook.net]

✱

پس از فروپاشی اتحاد شوروی و سر برآوردن جمهوری‌های مستقل آسیای میانه از جمله جمهوری تاجیکستان امکان و فرصتی به دست آمده که با کارهای پژوهشی، هویت تاریخی منطقه نهادینه گردد. در همین راستا از آغاز دهه‌ی نود سده‌ی بیستم، روند گسترده‌ای در این رابطه شکل گرفته و علاوه بر نشست‌های متعدد، ده‌ها کتاب و صدها مقاله‌ی پژوهشی در حوزه‌ی بالا نوشته، چاپ و پخش شده است. نوشته‌ی زیر در همین راستا نگارش یافته است.

نجم کاویانی

## بخارای شریف

نخستین روزنامه‌ی فارسی در آسیای میانه صد ساله شد



مجموعه روزنامه بخارای شریف

روزنامه‌ی بخارای شریف، نخستین روزنامه‌ی فارسی در آسیای میانه، صد سال پیش در ۱۱ مارس ۱۹۱۲م در بخارا با سردبیری جلال یوسف‌زاده (۱) آغاز به نشر کرد.

روزنامه‌ی بخارای شریف نوشت: "... به همت ملت‌پسندانه چند نفر معارف‌پرور و ترقی‌خواهان، روزنامه‌ی بخارای شریف به زبان رسمی بخارا که فارسی

تنها به خطاطی و نوشتن درس‌های دینی، تجوید... و آموختن تفسیر و فقه اکتفا می‌نمودند." (۱۴)

زمین، آب و کشاورزی در زندگی بخارائیان، نقش کلیدی داشت. روزنامه رباخواری را در روستا شدیداً انتقاد کرده و آنرا مانع در امر پیشرفت کشاورزی و دامداری دانسته و به منظور کمک به دهقانان و تهیدستان تأسیس بانک دهقانی را با بهره‌ی پایین پیشنهاد کرده.

روزنامه در پی اصلاح نظام بود نه براندازی حاکمیت خود کامه امارت بخارا. از اینرو روزنامه تلاش کرده که اجرای اصلاحات را در دستگاه امارت ترغیب کند و جامعه را به سوی قانون‌گرایی سوق بدهد. روزنامه ناخرسندی جدیدی‌ها را از اینکه امور بازرگانی بخارا عمداً در دست روس‌ها، یهودی‌ها و ارمنی‌ها است بازتاب داده و بخارائیان‌ها را در امر فراگیری امور بازرگانی و زبان خارجی تشویق و ترغیب کرده و در این عرصه پرورش یک نسل جدید صاحب کار بخارائی را وظیفه خویش دانسته.

### پاسداری از زبان فارسی

پاسداری از زبان فارسی و اصلاح آن در صفحه‌های روزنامه جایگاهی با اهمیت داشت. روزنامه در آن برهه به مسئله گویش و لهجه، زبان گفتار و نوشتار، زبان معیاری، سره‌نوشتن و پیشینه‌ی زبان پرداخته است.

در شماره سوم روزنامه می‌خوانیم:

"هنوز شماره اول بخارای شریف را نشر نداده بودیم که بعضی آقایان در مطبوعه حاضر شده‌اند و به مقاله‌ها نگاه کرده‌اند و فرموده‌اند: اینجا زبان عمومی زبان تاجیکی است، روزنامه هم به زبان تاجیکی باشد، بهتر است." روزنامه در این رابطه به بحث گسترده پرداخته و نام‌گذاری دری، فارسی و تاجیکی را بر یک زبان واحد ناشی "از گسیخته شدن رشته قومیت" دانسته است و تأکید کرده که روزنامه در پی تحکیم زبان معیاری است که برای همه قابل فهم باشد.

از نظر زبان‌شناسی، میان زبان فارسی در ایران، افغانستان و تاجیکستان در سطح دستور و ساختار زبان هیچ تفاوت دیده نمی‌شود. تنها در سطح لهجه و بعضی از اصطلاحات تفاوت‌هایی وجود دارد که نتیجه‌ی سرنوشت سیاسی- تاریخی متفاوت است. زبان فارسی، دری و تاجیکی سه نام یک زبان است. به باور نگارنده سه نام بر یک زبان به مصلحت نیست.

روزنامه در رابطه به مسئله زبان نامه‌های زیادی دریافت کرده. یکی از نامه‌ها نوشت: "... این شیوه که در مقالات اخبار بخارای شریف نوشته می‌شود، شیوه و لهجه ایران حالیه است که از سر تا پا مغروق الفاطی و عربی‌های عسیرالفهم و از سه قسمت آن یکی آن فارسی است."

روزنامه جانبدار "سره‌نویسی" نیست و طرد همه واژه‌های عربی را ناممکن می‌داند و تأکید می‌کند که "خالص نوشتن در این ایام، اگر ممکن باشد، خیلی دشوار است... ادیبی مثل فردوسی تمام سی سال زحمت کشیده شاهنامه را نوشت با ادعای اینکه زبان فارسی خالص است. باز می‌بینی که اینجا و آنجا یک و یا دو عربی جزوه شده است. پس در این قرن اخیر... چطور خالص می‌توان نوشت؟"

روزنامه به آموزش دستور زبان فارسی توجه جدی داشت و ستونی را با عنوان "قواعد فارسیه" باز کرده و در آن به آموزش دستور زبان فارسی به نحو فشرده و با استفاده از منابع معتبر، همراه با تعریف و آرایه مثال‌ها پرداخته است.

روزنامه به پیشینه‌ی زبان فارسی پرداخته و در همین رابطه مقاله‌ی با عنوان "زبان ایرانی و یا آریین" را همراه با شجره زبان ایرانی نشر کرده است که بر پژوهش‌های دکتر اپیکل خاورشناس آلمانی استوار است که قابل بحث می‌باشد.

گرداندگان روزنامه کوشش کردند که زبان گفتاری و نوشتاری فارسی را به هم نزدیک بسازند و در همین راستا، در بسیاری موارد، برای بیان افکار خویش از زبان

روزنامه آماده ساختند. همزمان آنها، ق. ل. لیوین تاجر یهودی بخارائی را قانع ساختند که از طریق به دست آوردن امتیاز نشر روزنامه "درآمد کلان" به دست می‌آورد و به این سبب وی بدین کار مشغول شد.

ق. ل. لیوین، به امید نفع مادی به نمایندگی روسیه در بخارا برای دریافت امتیاز نشر روزنامه مراجعه کرد. همزمان میرزا محی‌الدین هم با یاری شناسایی‌های بازرگانی‌اش با نمایندگی روس در زمینه کسب امتیاز چاپ روزنامه دیدار کرد. هر دو ادعا داشتند که برای آشنا ساختن مردم بخارا با سیاست روسیه و نیز افزایش محصول پنبه، که صنایع بافندگی روسیه به آن نیاز جدی داشت، تأسیس یک روزنامه ضروری است.

جدیدی‌ها برای اطمینان خاطر نمایندگی روسیه، حیدر خواجه میربدل، مترجم سفارت روسیه در بخارا را به عنوان مدیر روزنامه تعیین کردند. اما امیر و نمایندگی روسیه در بخارا با میرزا محی‌الدین و میرزا سراج به عنوان سردبیر روزنامه موافق نبودند، از این‌رو جوان بخارائی‌ها، میرزا جلال یوسف‌زاده را از قفقاز دعوت کردند. میرزا جلال یوسف‌زاده که در مجله "ملا نصرالدین" دبیر بخش فارسی بود و با روزنامه‌نگاری آشنایی نزدیک داشت، از نگاه سیاسی از روحانیون روشن بود و این خصلت‌ها امکان سردبیری او را برای روزنامه تأمین می‌کرد.

امیرعالم خان (۹) امیر بخارا براساس تقاضای سفارت روسیه به ق. ل. لیوین اجازه نشر روزنامه را داد و به این ترتیب روزنامه بخارای شریف، نخستین نشریه بخارائی به کوشش جدیدی‌ها به زبان فارسی در روز یکشنبه ۱۱ مارس سال ۱۹۱۲م چاپ شد. (۱۰)

با توجه به اینکه مصارف مالی روزنامه روز به روز بالا می‌رفت و سود آن کاهش می‌یافت، ق. ل. لیوین در آخر ماه اوت ۱۹۱۲م از صاحب امتیاز بودن روزنامه دست کشید. جدیدی‌ها برای تداوم نشر روزنامه از یک سو به جمع‌آوری اعانه پرداختند و از سوی دیگر، شرکتی را با نام "شرکت بخارای شریف" پایه‌گذاری کردند که با کنار رفتن لیوین، به عنوان صاحب امتیاز روزنامه معرفی شد. روزنامه در شماره‌های اخیر خود خبر داد که به برکت "کمک ترقی‌خواهان و ارباب همت و حمیت بخارا" (۱۱) مشکلات مالی روزنامه رفع و نتیجتاً امکان ادامه نشر روزنامه فراهم گردیده است.

### محورهای اساسی روزنامه

به‌طور کلی، همه‌ی شماره‌های روزنامه دارای سرمقاله بود که در آنها مسایل مهم اجتماعی همراه با نظر دست‌اندرکاران روزنامه بازتاب یافته بود. خط فکری و مرامی روزنامه، کمتر رنگ سیاسی، اما بیشتر جنبه اجتماعی، فرهنگی و اصلاح‌طلبانه داشت.

سرمقاله‌های بخارای شریف عمدتاً به موضوعات زیرین پرداخته بود:

ترویج معارف، گشایش و اصلاح مکتب‌ها و مدرسه‌ها، تعمیم علوم، مسئله سنت و تجدد، بهبود امور کشاورزی، آبیاری، باغداری، دامپروری و بهداشتی، ترقی اقتصادی، توجه به حقوق و وظایف حکومت و رعایا، اصلاح اداره امارت بخارا، ترغیب به قانون‌گرایی، مبارزه علیه جهل، خرافه‌پسندی و عادات ناپسند، پاسداری از زبان و ادب فارسی، رابطه دین و مذهب و مسئله اتحاد جهان اسلام بود.

مسئله‌ی مرکزی روزنامه، مسئله آموزش و پرورش بود. روشنفکران بخارا در پایان سال ۱۹۱۰م جمعیت مخفی به نام تربیه اطفال (۱۲) تأسیس کردند که هدف اساسی آن ترویج معارف جدید بود. آنها می‌خواستند که در مکتب و مدرسه اصول جدید (۱۳) را پیاده کنند یعنی علاوه بر علوم دینی تاریخ و جغرافیا، حساب و علوم طبیعی نیز تدریس شود. فعالیت روشنفکران بخارا برای پیاده کردن اصول جدید در مکتب‌ها موجب شد که این حرکت را جدید و هواخواهان آنرا جدیدی‌ها بنامند. جدیدی‌ها متعلق به نسل دوم معارف‌پروران بخارا هستند. "در مدارس قدیمی آسیای‌میانه درس‌ها، بیشتر گفتاری بود و در زمینه‌ی نوشتاری

عامیانه بهره گرفتند. نثر روزنامه آمیزه‌ی از فارسی کهن و فارسی متعارف در ایران و افغانستان با لهجه‌ی تاجیکی بخارائی(۱۵) بود. سهم روزنامه در تحول نثر فارسی در قلمرو بخارا برجسته است.

### جریان توقیف روزنامه

روزنامه‌ی بخارای شریف، در نبود نظام مطبوعاتی و قانون مطبوعات، یعنی در فضایی که دستور و فرمان امیر بخارا، قانون بود، فعالیت می‌کرد. عمده‌ترین دشواری فعالیت گردانندگان روزنامه و روشنفکران بخارا جو حاکم نظام مستبد، فضای اختناق و سانسور امیر بخارا و حکمران امپراتوری روسیه در آسیای میانه بود.

اما برغم فضای اختناق و سانسور ززمه‌های آزادی‌خواهی، دادخواهی، تمدن‌خواهی و اصلاح‌خواهی روزنامه‌ی بخارای شریف به تدریج راه خود را در میان گروه‌هایی روشنفکری و بدنه‌ی جامعه باز کرد و نقش موثری در امر رشد و انکشاف افکار اجتماعی - سیاسی و تشکل آن‌ها دور یک برنامه‌ی اصلاح‌طلبانه بازی کرد. نثر روان و قابل فهم و بیان افکار به زبان ساده، زمینه‌ی نفوذ روزنامه را نه تنها در میان گروه‌های روشنفکری افزایش داد، بلکه میزان تأثیرگذاری آن را در میان لایه‌های کم‌سواد جامعه بالا برد.

اما حاکم خودکامه بخارا، آخوندهای محافظه‌کار و استعمار روس، افزایش نقش و تأثیرگذاری روزنامه را به حال خود، مضر و خطرناک تلقی کردند و از آگاه شدن مردم بخارا نسبت به سرنوشت تاریخی و اجتماعی‌شان و مطلع شدن آنها از تحولات جهان و منطقه ترسیدند، بنابراین، تصمیم گرفتند که انتشار روزنامه‌ی "بخارای شریف" را برای همیشه توقیف کنند.

در پایان دسامبر ۱۹۱۲م نمایندگی سیاسی روسیه‌ی تزاری در ترکستان از امیر بخارا تقاضا کرد که روزنامه‌ی "بخارای شریف" را تعطیل کند. امیر این تقاضا را با گرمی و خوشی پذیرفت.

به تاریخ ۲ ژانویه سال ۱۹۱۳م پیتروف، نماینده‌ی روسیه در بخارا، از طرف امیر عالم خان، نامه‌ی تهدیدآمیزی به سردبیر روزنامه‌ی بخارای شریف، میرزا جلال یوسف‌زاده نوشت (۱۶) که در آن چنین حکم صادر شده بود: "موافق خواهش اعلیحضرت امیر بخارا از همین روز اعتباراً نشر بخارای شریف... ممنوع می‌شود." (۱۷) بدین ترتیب روزنامه‌ی "بخارای شریف" پس از نشر ۱۵۳ شماره در ۲ ژانویه ۱۹۱۳، با تقاضای نمایندگی سیاسی روسیه‌ی تزاری و توافق امیرعالم خان، امیر بخارا برای همیشه تعطیل شد. (۱۸)

صدرالدین عینی (۱۸۷۸-۱۹۵۴م)، که پس از پایه‌گذاری روزنامه‌ی بخارای شریف نوشته بود که در روز ۱۱ مارس تاجیکان صاحب زبان خود شده‌اند، پس از تعطیل روزنامه گریست و شعر بلندی به همین مناسبت در وصف روزنامه سرود.

### سخن فرجام

روزنامه‌ی بخارای شریف نخستین تجربه‌ی روزنامه‌نگاری به زبان فارسی از طرف بخارائیان بود. به باور نگارنده همین ۱۵۳ شماره‌ی روزنامه‌ی بخارای شریف اسناد ارزشمند اجتماعی، سیاسی و فرهنگی آن روزگار است، که درون‌مایه اندیشه‌های مطروحه در آن عمدتاً بر محور اصلاح‌طلبی و قانون‌گرایی استوار بود و در امر بیداری ملی، سیاسی و فرهنگی و تقویت روحیه‌ی خودشناسی و استقلال‌خواهی و احیای هویت ملی مردم بخارا به ویژه جوانان، خدمات ارزنده‌ی انجام داده. روزنامه موفق شد که دیدگاه‌های عالمان دینی را به روی صفحه‌های روزنامه بکشاند و در معرض قضاوت خوانندگان قرار بدهد.

از لابلای صفحه‌های روزنامه معلوم می‌گردد که: اماج خط فکری گردانندگان روزنامه اصلاح نظام بود نه براندازی دولت خود کامه امیر. روزنامه روی خط ماجراجویی و معامله‌گری، تندروی و مداح‌گری حرکت نکرد. در آغاز بار سیاسی روزنامه کم رنگ و متعادل و بار فرهنگی - اجتماعی آن پررنگ‌تر بود، اما آرام آرام بار سیاسی روزنامه بیشتر شد. قلم‌بدستان، ادیبان و نویسندگان، با نوشتن

مقاله، خبر، سفرنامه، مناظره، شعر، ... در روزنامه بخارای شریف مهم‌ترین مسایل اجتماعی را مطرح کردند و مردم را به هوشیاری و آگاهی فرا خواندند. بخارائویسان با زبان قلم و سلاح دانش در پی آن بودند که ملت و کشور خود را از بند نادانی، تجر، خرافه و پس‌ماندگی برهاند و دریچه‌ی تازه‌ای به روی جوانان بخارا به جهان نو بکشایند و آنها را با تمدن جهان آشنا بسازند و بدون نسخه‌برداری از اینجا و آنجا، برای دردهای جامعه و ملت راه علاج بیابند.

روزنامه واژه دولت و ملت را به هیچ‌وجه به مفهوم اروپایی آن به کار نمی‌برد. باشندگان بخارا، صرف نظر از قوم و ملیت‌شان، خود را بخارائی یا ملت بخارا می‌خواندند و کلمه‌ی ملت را بیشتر برای غیرمسلمانان مورد استفاده قرار می‌دادند. نثر روزنامه عفت کلام، حرمت و عزت قلم را نگه داشته و از به کار بردن عبارات مستهجن دوری نموده و به طور کلی از تحریک و تهدید، اتهام و افترا، زخم زبان و استهزا پرهیز کرده است.

روشنفکران بخارا در تمام دوره حاکمیت امیر بخارا، دیگر امکان نیافتند که روزنامه‌ی بخارای شریف را احیا کنند. بعد از تأسیس حاکمیت شوروی در بخارا، طی هفت دهه، دهها روزنامه و مجله در بخارا به زبان فارسی منتشر شد، اما همه تلاش‌های فرهنگیان بخارا برای احیای روزنامه، بنابر دلایل سیاسی به شکست انجامید.

از توقیف روزنامه‌ی بخارای شریف یک سده می‌گذرد، اما شگفتا، بسیاری از اندیشه‌ها، دیدگاه‌ها و مسایلی که در صفحه‌های روزنامه طرح شده بود، هنوز با قوت مطرح است.

### پایان

این مجموعه در بایگانی پژوهشکده بین‌المللی تاریخ اجتماعی آمستردام نگهداری می‌شود و برای پژوهشگران و علاقمندان قابل دسترسی است.



آرام ۱۰۰ سالگی بطوریکه تاکنون  
۱۱ مارت ۱۹۱۳

### پانویس:

- ۱- میرزا جلال یوسف‌زاده (۱۸۶۲-۱۹۱۳م)، شاعر، ادیب و ناشر در آذربایجان زاده شد. وی آموزش ابتدائی را در خانه دید و در ایران و عراق تحصیل علم کرد. پس از بازگشت به زادگاه‌اش به آموزگاری و کار در مطبوعات پرداخت. مقاله‌های وی در دهه‌های پایانی سده‌ی نهم و دهه‌های آغازین سده‌ی بیستم در مطبوعات ایران، ترکیه و قفقاز منتشر شد. وی تجربه‌ی زیادی در حوزه‌ی مطبوعات اندوخت.
- ۲- بخارای شریف، شماره ۱۵، ۱۹۱۲م.
- ۳- ماوراءالنهر نامی است که عرب‌ها بعد از استیلا بر این مناطق به جای "فرارود" به آن دادند و امروز جز منطقه‌ی است که به نام آسیای میانه یاد می‌شود.
- ۴- جدیدی‌ها یا جوان بخارائی‌ها: در اوایل سده‌ی بیستم مبارزه سیاسی - اجتماعی میان نیروهای ارتجاعی، متعصب و سنت‌گرا از یکسو و نیروهای روشنفکر جوان هوادار اصلاحات از سوی دیگر در ماوراءالنهر شدت کسب کرد که در نتیجه نیروی جدیدی در بخارا پدید آمد که به نام "جدیدی‌ها" نامیده شد. مطبوعات شرق در امر تشکل نهضت "جدیدی‌ها" سهم با اهمیتی داشت و البته هم‌زمان "جدیدی‌ها" با انتشار نشریه‌های مانند "سمرقند"، "بخارای شریف"، "آینه".... به پخش و ترویج افکار خود همت گماشتند. نوگرایی "جدیدی‌ها" واکنش شدید ملایان متعصب و امیر عالم خان را بوجود آورد. آنها در سال ۱۹۱۷-۱۹۱۸م دست به قتل عام‌ها را روشنفکر زدند که در تاریخ کمتر نظیر دارد. این سرکوب خونین پراگندگی و فروپاشی سازمان "جدیدی‌ها" را در پی داشت. بخشی از نیروهای جنبش "جدیدی‌ها" به بلشویسم و بخشی هم به پان‌اسلامیسم و پان‌ترکیسم پیوستند و تجددگرایان و تجددگرایی به بوته فراموشی سپرده شد.

۵- صدرالدین عینی (۱۸۷۸ - ۱۹۵۴م)، از زمره پیشگامان مکتب اصول جدید و از جمله بنیان گذاران ادبیات و فرهنگ تاجیکستان محسوب می‌شود. عینی در بخارا زاده شده و هنگام آموزش در مدرسه‌های بخارا زندگی سختی را پشت سر گذاشت. وی همراه با عده‌ای از روشنفکران بخارائی از اصلاح نظام آموزشی پشتیبانی کرد. عینی در سال ۱۹۱۷م به وسیله حکومت بخارا بازداشت و محکوم به ۷۵ ضربه شلاق و زندان گردید.

صدرالدین عینی با تاسیس مکتب اصول جدید، تدریس، تالیف کتاب درسی، سرودن شعر، نوشتن مقاله، داستان کوتاه و بلند و ایراد خطابه در راه بیداری و خود آگاهی ملی تاجیکان و پاسداری از زبان فارسی گام‌های بلندی برداشت و به همین دلیل، او را استاد خطاب می‌کردند.

صدرالدین عینی آثار زیادی را به میراث گذاشته است. او از تاریخ و فرهنگ تاجیک و دانش‌های زمانه آگاه بود. عینی در مطبوعات قلم می‌زد و شعر می‌سرود. صدرالدین عینی دعاوی برخی از پان‌ترکیست‌ها را که وجود تاجیکان و جمهوری تاجیکستان و زبان فارسی را به رسمیت نمی‌شناختند، مورد انتقاد قرار داده است.

صدرالدین عینی در ۱۹۵۴م زندگی را بدرود گفت.  
۶- ی. عمانف و د. دوران اف، تاریخ مطبوعات تاجیک، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۷، ص ۳۴.

۷- میرزا محی‌الدین در بخارا زاده شد و تا پایان عمر در همین شهر زندگی کرد. وی بازرگان با نام و نشان و صاحب کارخانه‌های صنعتی زیادی در قلمرو بخارا بود. اما نام میرزا محی‌الدین با تاریخ مطبوعات تاجیک و از جمله تأسیس روزنامه بخارای شریف گره خورده است. سهم وی در گسترش معارف در بخارا چشم‌گیر است. وی آموزش و پرورش را پیش‌شرط آزادی بخارائیان و آبادی بخارا می‌دانست.

۸- میرزا سراج حکیم بخارائی (۱۸۷۸-۱۹۱۴م)، شاعر، جهان‌گرد، حکیم و مطبوعات‌چی تاجیک در بخارا زاده شد. وی پس از آموزش ابتدایی به آموختن ریاضیات، تاریخ، جغرافیا، اخلاق، شعر و صرف و نحو عربی پرداخت. زبان‌های روسی و فرانسه را آموخت. وی در دهه‌ی اول سده‌ی بیستم علاوه به کشورهای اروپائی به ایران، افغانستان، هندوستان و امپراتوری عثمانی سفر کرد. وی در تهران از کلینیک طبی آمریکا دیپلم به دست آورد و در برگشت به میهن کلینیک به سبک اروپا تأسیس کرد.

وی در سال‌های نهضت مشروطیت (۱۹۰۵-۱۹۰۹م) در ایران بود و چشم‌پدیده‌های خود را از این رویداد در کتاب سفرنامه‌ی خود با نام "تحف اهل بخارا" که در سال ۱۹۱۰م در بخارا چاپ شد، ثبت کرده. سهم وی در تأسیس روزنامه‌ی بخارای شریف و گسترش معارف برجسته است. از وی اشعار و مقاله‌های زیادی چاپ شده.

۹- امیر عالم خان (۱۸۸۰ - ۱۹۴۴م)، امیر بخارا در سال ۱۹۲۰م به افغانستان پناهنده شد و در ۱۹۴۴م در کابل در گذشت و در همانجا دفن شد. امیر بخارا در سال‌های پناهندگی در افغانستان علاوه بر ارتباط با "باسماچی‌ها" و رهبری صوری آن‌ها، خاطرات خود را به نام "تاریخ حزن‌الملل بخارا" به زبان فارسی نشر کرد که با کوشش و اهتمام محمد اکبر عشیق کابلی در سال ۱۹۹۰م در پشاور نشر شده. نثر نوشته‌ی وی آمیزه‌ی از گویش زبان فارسی کابل و بخارا است.

۹- ی. عمانف و د. دوران اف، تاریخ مطبوعات تاجیک، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۷، ص ۳۴.

۱۰- همان‌جا، ص ۳۵.

۱۱- روزنامه بخارای شریف، شماره ۱۱۵، ۱۹۱۲.

۱۲- تر بیه اطفال: جمعیت مخفی بود که در سال ۱۹۱۰م، به منظور تأسیس و گسترش مکتب‌های اصول جدید تشکیل شد. امیر بخارا، وقتی که این مکتب‌ها را بست، جمعیت تربیه اطفال مکتب‌های پنهانی بازکرد و جوانان را برای تحصیل به کشورهای دیگر فرستاد.

۱۳- اصول جدید: شیوه جدید آموزش در مکتب‌های آسیای میانه و قفقاز بود که در آن علاوه بر مضامین دینی، علوم دیگر از جمله جغرافیا، تاریخ، علوم طبیعی برای شاگردان تدریس می‌شد.

۱۴- عدیل خالد، سیاست ریفرم فرهنگی مسلمانان (جدیدبسم در آسیای مرکزی)، کراچی، دانشگاه اسکفورد، ۲۰۰۰م، ص ۱۱۰.

۱۵- لهجه بخارائی: یکی از لهجه‌های شریین زبان فارسی است که با لهجه‌ی کابل و بلخ قرابت بیشتری دارد. در این زمینه ده‌ها مقاله و اثر نوشته است. دکتر احمد علی رجائی، استاد دانشگاه مشهد که خود از مهاجران بخارائی در ایران است، پژوهش‌های دامنه‌داری را در این زمینه انجام داده است. وی این پژوهش‌ها را در سال ۱۹۶۴م زیر عنوان "یادداشتی در باره لهجه‌ی بخارائی" انتشار داده است که به نظر نگارنده این سطور در زمینه‌ی لهجه‌ی بخارائی ماخذ معتبر است.

۱۶- دوران عاشور اف، فرهنگ روزنامه‌ها و مجله‌های تاجیکستان، پژوهشگاه فرهنگ فارسی تاجیکی، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۹م، ص ۲۱.

۱۷- ی. عمانف و د. دوران اف، تاریخ مطبوعات تاجیک، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۷، ص ۳۷.

۱۸- دانشنامه شوروی و هنر تاجیک، دوشنبه، ۱۹۸۹م، ج ۲، ص ۳۱۶ و دانشنامه شوروی تاجیک، دوشنبه، ۱۹۷۸م، جلد دوم، ص ۵۵۷ - ۵۵۸، هردو دانشنامه به زبان فارسی با حروف سیرلیک.

\*



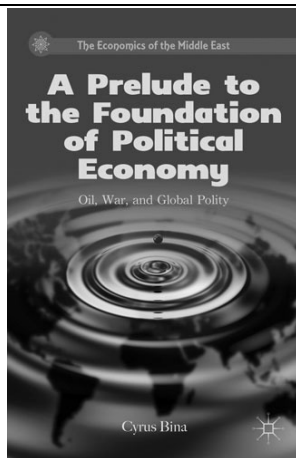
### کتاب تازه ی ژاله احمدی با نام «بدرجان و هفت شهر عشق» در ۷۱۸ صفحه توسط خود مؤلف منتشر شده است.

«بدرجان و هفت شهر عشق» داستان زندگی یک زن ایرانی، فرزند یکی از قدیمی ترین خانواده های کرمان را باز می گوید. او از نوادگان دو تن از شخصیت های برجسته ی تاریخ کرمان و ایران است.

برای تهیه کتاب می توانید با ایمیل زیر تماس بگیرید.

قیمت ۳۰ یورو

آدرس: [Jale.berlin@gmx.de](mailto:Jale.berlin@gmx.de)



### Oil, War, and Global Polity The Economics of the Middle East Cyrus Bina

انتشارات پال گریو مک میلان، تحقیقات نزدیک به چهل سال دکتر سیروس بینا در مورد: اقتصاد سیاسی، روابط بین المللی، بخش انرژی و نفت و نتایج مربوط به محیط زیست را منتشر کرده است.



# رویکرد نولیبرالی اشتغال زنان

به مناسبت هشتم مارس، روز جهانی زن



خسرو صادقی بروجنی

چنین فرایندی به عرضه مستقیم تولیدات با حذف واسطه‌ها و دلالت‌ها می‌انجامد و زنان منابع بیشتری از فروش تولیدات را بدست می‌آورند. همچنین بسیاری از تجربیات جهانی نشان می‌دهد که افزایش صادرات کالاهای صنعتی در کشورهای در حال توسعه با افزایش تقاضا برای اشتغال زنان همراه بوده است زیرا صنعتی شدن در شرایط بین‌المللی در کشورهای در حال توسعه به نیروی کار زنان وابسته است. برای مثال، تعداد کارخانه‌جات نساجی در بنگلادش از ۴ کارخانه در ۱۹۷۸ به ۲۴۰۰ کارخانه در ۱۹۹۵ با ۱/۲ میلیون کارگر رسیده که ۹۰ درصد آنان را زنان زیر ۲۰ سال تشکیل می‌دهند (Sobhy, 2003).

تحقیقاتی که بر آثار مثبت جهانی‌سازی در رابطه با برابری جنسیتی و بهبود شرایط زندگی زنان تأکید دارند، نشان می‌دهند که در دوران جهانی‌سازی اشتغال زنان موجب افزایش درآمد آنان، در نتیجه، افزایش دسترسی زنان به سرمایه‌های اجتماعی همچون آموزش و بهداشت و درمان و بهبود شاخص توسعه انسانی شده است.

همچنین شواهد تجربی در این تحقیقات نشان می‌دهد با افزایش اشتغال زنان جوان، درآمد، استقلال مالی و در نتیجه قدرت انتخاب آن‌ها افزایش یافته‌است. اما با وجود تمامی این پیشرفت‌ها در زمینه برابری جنسیتی، هنوز کاستی‌های بسیاری در این زمینه وجود دارد که قابل چشم پوشی نمی‌باشند.

برای نمونه وقتی پژوهش‌گران شاخص توسعه انسانی جنسیتی را محاسبه کردند در هیچ یک از ۱۳۰ کشور مورد بررسی، زنان از فرصت‌های مساوی با مردان برخوردار نبودند (UNDP, 1995:2).

همچنین بر اساس همین گزارش در اغلب کشورها زنان برای کار یکسان با مردان دستمزد مساوی دریافت نمی‌کنند. در کشورهای کمونیستی سابق نیز موقعیت زنان به طور کلی - هم به معنای مطلق و هم در مقایسه با مردان - از نظر فرصت‌های استخدام، مسئولیت، مشارکت و امکانات در دوران زایمان افت کرده است.

در دهه ۱۹۹۰ تقریباً ۷۰ درصد فقرای دنیا را زنان تشکیل داده‌اند و درصد بالایی از زنان جوان در کشورهای جنوب هنوز به آموزش رسمی دسترسی نداشتند. زنانه شدن فقر پی آمد ناگوار دسترسی نابرابر زنان به فرصت‌های اقتصادی است.

بر اساس همین گزارش تعداد زنان روستایی که در فقر مطلق زندگی می‌کنند طی دو دهه گذشته نزدیک ۵۰٪ افزایش یافته و به طور فزاینده‌ای فقر تصویری زنانه پیدا کرده است (Ibid:36). بر اساس گزارش توسعه انسانی سازمان ملل بین سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۵ نرخ مشارکت زنان در نیروی کار تنها ۳/۹ درصد افزایش داشته است (Ibid).

اما در زمینه میزان اشتغال زنان در کشورهای کم‌توسعه در مقایسه با کشورهای توسعه‌یافته تفاوت‌های معناداری وجود دارد. در کشورهای کم‌توسعه سن کار به طور متوسط از ۱۲ سال (و حتی کمتر از آن) در میان زنان شروع می‌شود. نرخ اشتغال تقریباً در سن ۲۷ سالگی به اوج می‌رسد و سپس در سن‌های بالاتر پایین می‌آید. در این کشورها زنان جوان فعال با توان جسمی بالا را، با دستمزد کم به کار فرا می‌خوانند زیرا این‌گونه اشتغال برای سرمایه‌گذاران متضمن ارزش افزوده بیشتری است و همچنین از کار کودکان نیز استفاده می‌شود. اما در کشورهای پیشرفته سن اشتغال از ۱۸ سالگی شروع می‌شود (در موارد کمیاب از ۱۶ سالگی) و تا سن ۵۰ تا ۵۵ سالگی همچنان بالا می‌ماند زیرا در این کشورها دستمزد زنان و قوانین بازنشستگی، جدی و نهاده‌یافته شده‌است. نکته‌ی مهم دیگر این است که نرخ اشتغال در کشورهای توسعه‌یافته در همه سنین بالاتر از کشورهای کم‌توسعه است (رئیس دانا، ۱۳۸۳: ۴۵۲).

در بررسی مقطعی‌ای که «ویم دیرکسن» (Wim Diercksen) (۲۰۰۰) در باره‌ی رابطه بین درصد بیکاران جمعیت فعال و نسبت دستمزد زنان به دستمزد مردان در کشورهای مختلف جهان انجام داده‌است، مشاهده می‌شود که هر چه درصد بیکاران مرد بیشتر شده است. نسبت دستمزد زنان به مردان نیز بالا رفته‌است. از این بررسی و نتایج حاصل از آن می‌توان این نتیجه را گرفت که در پی تحولات دو دهه‌ی اخیر و در دوره‌ی جهانی‌سازی، اشتغال زنان بخصوص در بین اقلیت‌های قومی، ساکنان مناطق دور افتاده که به کارهای غیر حرفه‌ای با دستمزدهای بسیار

نابرابری جنسیتی همچون دیگر نابرابری‌های اجتماعی ریشه در جهانی‌سازی و تحولات چند دهه‌ی اخیر ندارد و پیش از آن نیز وجود داشته است. اما روند جهانی‌شدن و گفتمان نولیبرالی حاکم بر آن همچون دیگر عرصه‌های نابرابری، بر نابرابری جنسیتی نیز تأثیر داشته است.

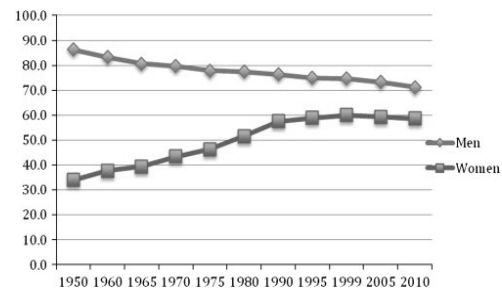
آثار جهانی‌سازی بر زنان پیچیده و اغلب متناقض است. گروهی از پژوهش‌گران، با تأکید بر ابعاد مثبت جهانی‌سازی، معتقدند زنان عمدتاً منافع قابل توجهی از اصلاحات اقتصادی و سیاست‌های تعدیل ساختاری به دست آورده‌اند. از دیدگاه آنان، اگر چه جهانی‌سازی روند قطبی شدن را تشدید کرده اما به طور فزاینده‌ای موجب افزایش درآمد و اشتغال زنان نیز شده است.

از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، نسبت زنان شاغل بین ۲۰ تا ۵۹ سال تقریباً از یک سوم به یک دوم افزایش یافت. در بسیاری از موارد، نرخ مشارکت نیروی کار زنان همگام با مردان افزایش یافته است. بر طبق آمار، نیروی کار زنان در سطح جهانی از ۳۶ درصد در سال ۱۹۶۰ به بیش از ۴۰ درصد در ۱۹۹۷ رسید. جهانی شدن، با تسریع روند صنعتی شدن، موجب جذب بیشتر نیروی کار زنان در بخش صنعت و در کشورهای توسعه نیافته یا در حال توسعه شد. (Razavi, 2001:23)

از سال ۱۹۷۰ به بعد در زمینه‌های بهداشت و آموزش، با کاهش شکاف‌های جنسیتی روبرو هستیم. (UNDP, 1999:3) برای مثال، نسبت ثبت نام دختران در دبیرستان در سراسر جهان از ۳۶ درصد در سال ۱۹۹۰، به ۶۱ درصد در سال ۱۹۹۷ رسید، همچنین نرخ فعالیت اقتصادی زنان در فاصله بین سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷، از ۳۴ درصد تا ۴۰ درصد رشد کرد (UNDP, 1999:22). در بسیاری از نقاط دنیا زنان بیشتری وارد بازار کار شدند. برای مثال در اروپای غربی از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ حدود یک میلیون مرد بیکار شد، در حالی که تعداد زنان شاغل به ۱۳ میلیون نفر افزایش یافت. به علاوه از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۸ متوسط دستمزد کارگران زن در کشورهای شمال از ۴۳ درصد دستمزد مردان تا ۵۴ درصد آن افزایش یافته است (Simai, 1995:12).

استفاده از اینترنت به عنوان یکی از مظاهر جهانی‌شدن فرصت‌هایی برای زنان در تجارت الکترونیک ایجاد کرده است. برای مثال در هندوستان از طریق بازاریابی با استفاده از عکس‌های دیجیتالی تولیدات، بیش از ۶۰۰۰ زن روستایی توانسته‌اند تولیدات خود را به بازار عرضه کنند.

کم و طبیعتاً بهره کشی بیشتر بکار گرفته می‌شوند، رابطه‌ی مستقیم با افزایش بیکاری مردان دارد. (همان: ۴۵۳). همچنین بر اساس نمودار زیر که نرخ مشارکت نیروی کار بر اساس جنسیت در آمریکا را نشان می‌دهد، میزان مشارکت نیروی کار در میان زنان افزایش و برای مردان کاهش یافته است.



Source: Borchers, Andrea T and M. Eric Gershwin (2012)

گر چه بسیاری این افزایش اشتغال در میان زنان را پدیده‌ای مثبت ارزیابی می‌کنند، اما در بخش‌های غیر رسمی اقتصاد جهانی هنوز هم گرایش‌های آشکاری در زمینه‌ی الگوی استخدام مبتنی بر استعمار نیروی کار زنان وجود دارد. مشاغل غیر رسمی به طیف گسترده‌ای از مشاغل موقت یا زیر زمینی ایجاد شده در مناطق شهری کشورهای در حال توسعه اطلاق می‌شود (Gilbert, 1999:25). از ویژگی‌های بارز این‌گونه مشاغل، ورود آسان به آن‌ها، سطح پایین مهارت، سرمایه و تکنولوژی و روش‌های تولیدی کاربر در آن‌هاست. بر خلاف مشاغل رسمی که فعالیتشان در جهت سودآوری است، این‌گونه مشاغل ناظر بر تأمین معیشت هستند و از این رو ضمن اینکه تحت حمایت قانون کار قرار ندارند، محل جذب آسیب پذیرترین اقشار جامعه و محیطی مناسب برای شیوع انواع آسیب‌های اجتماعی می‌باشند.

در ارتباط با جایگاه مشاغل غیر رسمی و سهم آن در اشتغال کل جامعه، به دلیل ماهیت نامنظم، بی قاعده و مخفی این‌گونه مشاغل و همچنین تعاریف و طبقه‌بندی‌های متفاوت ارائه شده از سوی سازمان‌ها و دولت‌ها، مقایسه‌ی بین‌المللی در این زمینه دشوار است و بایستی حداکثر احتیاط به کار گرفته شود. با این وجود داده‌های مربوط به این بخش نشان می‌دهد که در بیشتر کشورهای جهان، بخش غیر رسمی در دهه‌های اخیر افزایش یافته است. برای مثال در آمریکای لاتین بر مبنای برآوردهای انجام شده، سهم نیروهای کار در فعالیت‌های غیر رسمی از ۱۶/۹ درصد در سال ۱۹۷۰ به ۱۹/۳ درصد در ۱۹۸۰ افزایش یافت و از ۱۹۸۰ به این طرف افزایش سهم مشاغل غیررسمی به ویژه در شهرها شتاب بیشتری گرفته است. به طوری که نیروی کار غیر رسمی در نواحی شهری آمریکای لاتین از ۲۵/۶ درصد به ۳۰ درصد بین ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ افزایش پیدا کرده است. (Ibid: 205-218) یا در دوره مشابه در کشورهای آفریقایی جنوب صحرا ۶۰ درصد نیروی کار شهری در سال ۱۹۸۵ در بخش غیر رسمی فعال بوده اند و در کل در کشورهای در حال توسعه بین ۳۶ تا ۶۰ درصد نیروی کار و حتی ۲۰ تا ۴۰ درصد GDP را سهم شاغلین غیر رسمی برآورد می‌نمایند. (Colin and Others, 1998:115).

بازارهای جهانی گسترده، در بخش کارگران خانگی و کارگران جنسی، شغلی وسیعی را برای زنان فراهم کرده‌اند. برای مثال، از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲ حدود ۲۸۶ هزار زن فیلیپینی و ۵۰ هزار زن تایلندی به عنوان «سرگرم کننده» وارد ژاپن شده‌اند (Pettman, 1997:197). بسیاری از کارگران خانگی زن مهاجر مورد آزار جنسی قرار گرفته و به کارهای طاقت‌فرسای غیر قابل قبول گمارده شده‌اند، اما این مشکلات تاکنون در مقیاس جهانی به طور نظامند به اثبات نرسیده‌اند.

سید رضا نقیب‌زاده (۱۳۸۱) در مقاله‌ای که بررسی وضعیت زنان در دوران جهانی‌سازی پرداخته است چنین نتیجه‌گیری کرده است که ۶۷ درصد از ساعات کار در جهان به زنان تعلق دارد، ولی زنان کمتر از یک درصد از دارایی جهان را در

اختیار دارند. این فرایند نشان دهنده‌ی افزایش اشتغال زنانی از لحاظ کمی و وضعیت ناگوار کیفیت مشاغل و دستمزدهای پایین آنان نسبت به مردان است. یکی از عوامل این مسئله را می‌توان تمایل ذاتی نظام سرمایه‌داری و ایدئولوژی نولیبرالیسم در جهت استفاده از کار ارزان برای افزایش ارزش اضافی دانست.

در دوران اخیر با اجرای برنامه‌های موسوم به «ریاضت اقتصادی»، دولت از وظایف اجتماعی خود در جهت تأمین بخشی از رفاه و عدالت اجتماعی برای اکثریت جامعه عقب نشینی می‌کند و با واگذاری سازوکار اقتصادی و به تبع آن اجتماعی جامعه به دست نظام بازار، موجب تنزل سطح معیشت این اقشار و طبقات گردیده و باعث می‌شود افراد بیشتری از اعضای خانواده الزام به کار کردن داشته باشند. با توجه به فشارهای معیشتی موجود، یکی از عوامل افزایش اشتغال زنان را می‌توان نتیجه‌ی اجبار بیرونی برای تأمین و حفظ سطح معیشت خانواده دانست.

به عبارت دیگر «برنامه‌های تعدیل ساختاری هزینه‌هایی را از بخش عمومی به خانواده‌های جوامع کوچک منتقل ساخته است، ولی این هزینه‌ها در آمار رسمی موجود نیست و به همین علت سیاست‌های تعدیل ساختاری از لحاظ اقتصادی در تراز پرداخت‌ها سودآور می‌نمایند. اما این سودآوری با کار بیشتر زنان صورت می‌گیرد» (بهرامی تاش، ۱۳۸۹).

بنابراین افزایش میزان اشتغال در این مورد صرفاً نتیجه‌ی افزایش دسترسی برابر زنان به فرصت‌های شغلی و همچنین افزایش میزان توانمندی‌های آنان نمی‌باشد بلکه نشان دهنده‌ی الزام بیشتر آن‌ها برای ورود به بازار کار و فروش نیروی کارشان است. البته بدیهی است چنین تحلیلی به معنای انکار حق اشتغال زنان نیست، بلکه مدعی است در دوران سرمایه‌داری متأخر که در آن به سر می‌بریم، اشتغال زنان، به ویژه زنان خانوار، خلاف آن چه در تبلیغات رسمی اعلام می‌شود، بیش از آن که محصول برابری جنسیتی باشد، محصول تنزل سطح معیشتی خانوار و اجبار بیرونی آن‌ها برای ورود به بازار کار است. آمارهای مربوط به افزایش اشتغال غیر رسمی، میزان دستمزد و سطح پایین کیفیت شغلی این‌گونه مشاغل در میان زنان، شاخص مناسبی برای تایید چنین نظری است.

در زمینه‌های غیراز اشتغال نیز نابرابری جنسیتی مشابهی بین مردان و زنان وجود دارد که بعد از رواج جهانی‌سازی باز تولید شده و شکل جدیدتری به خود گرفته‌است. برای مثال، در مورد ارتباطات جهانی، بررسی‌های گوناگون نشان داده‌اند که تقریباً در همه‌ی کشورها (به استثنای چند کشور معدود مثل فرانسه و ترکیه) اکثریت استفاده‌کنندگان از اینترنت را مردان تشکیل می‌دهند (Lake, 1994:10-11). در اواخر دهه‌ی ۹۰ زنان در آمریکا ۳۸ درصد، در برزیل ۲۵ درصد، در روسیه ۱۶ درصد و در کشورهای عربی ۴ درصد استفاده‌کنندگان از اینترنت را تشکیل داده‌اند (UNDP, 1999:62). از سوی دیگر برخی شواهد نشان می‌دهند که دست کم در آمریکا شکاف جنسیتی در دسترسی به اینترنت در حال از بین رفتن است (Lekhi, 2000:76-101).

زنان همچنین در پست‌های مدیریتی هنوز به برابری کامل با مردان نرسیده‌اند و اکثر زنان برای رسیدن به مناصب باید کارکردهای مردانه از خود نشان دهند و هویتی وارونه‌ای از خود جلوه دهند تا بتواند پستهایشان را در مراتب بالاتر اشغال کنند. زنان در رهبری سازمان‌های جهانی نیز وضع مشابهی نسبت به کشورها و دولت‌هایشان دارند. برای مثال، در سال ۱۹۹۷ در صندوق بین‌المللی پول ۳۱ زن، که ۱۰ درصد کارکنان مدیریتی را تشکیل داده‌اند، وجود داشت. در حالی که ۵۹۳ زن، ۸۶ درصد کارکنان پشتیبانی بودند (IMF, 1998:101).

خلاصه آن‌که جهانی‌شدن معاصر، تأثیرات متفاوتی بر نابرابری جنسیتی داشته است. در گزارش‌هایی که با رویکرد علم اقتصاد و مبتنی بر روش‌شناسی کمی و پوزیتیویستی ارائه می‌شود شاهد افزایش میزان اشتغال زنان بدون توجه به وضعیت کیفی این‌گونه مشاغل هستیم. اما جهانی‌سازی هزینه‌های سنگینی بر دوش زنان وارد کرده است و موجب دسترسی نابرابر زنان نسبت به مردان، به فضاها و قلمروهای جهانی و متحمل شدن هزینه‌های بیشتر برای آنان گشته‌است. بیشتر زنان کارگر شرایط نامطلوبی دارند و هزینه‌های بازسازی اقتصادی جهانی نولیبرالی به طور نامناسبی بر زنان تحمیل شده است (شولت: ۱۳۸۳، ۳۱۸).

- Campaign Journal for - Lake, H (1994). Wipeout in Cyberspace, Amnesty, Amnesty International British Section, No.70.
- Pettman, J, J (1996). An international Political Economy of Sex?, In E.Kofman and G.Youngs (eds), Globalization: Theory and Practice. London: Pinter. pp. 191-208
- Razavi, Shahra (2001). Globalization, Employment and women's Empowerment, <http://www.un.org/womenwatch/daw/csw/empower/documents/Razavi-BP.pdf>
- Simai, M (1995). The politics and Economics of Global Employment, Vo.1, London: Zed
- Sobhy, Hoda (2003) "Women and Globalization", Paper presented to Fourth Annual Conference: Globalization and Equity. January 21, 2003, Cairo (Global Development Network), [http://www1.ucegypt.edu/src/globalization/Documents/Sobhy\\_paper.pdf](http://www1.ucegypt.edu/src/globalization/Documents/Sobhy_paper.pdf)
- UNDP (1999). Human Development Report 1990, New York: Oxford University Press.

\*



## روز جهانی زن و مطالبات به حق زنان

زنان نیمی از جمعیت جهان هستند. نقش تعیین‌کننده‌شان در تولید و بازتولید هر آنچه مورد نیاز حیات نوع بشر است، انکارناپذیر است. با این وصف، حقوق پایمال‌شده‌ی زنان در طول تاریخ نظام‌های مبتنی بر نابرابری به رسمیت شناخته نشده است مگر با مبارزه‌ی پیگیر جمعی و متشکل؛ و روز جهانی زن یکی از نقطه‌ی عطف‌های این مبارزه‌ی پیگیر زنان در راه بازپس‌گیری حقوق انسانی‌شان است. زنان در کشور ما نیز از گذشته‌های دور برای کسب برابری انسانی و رفع هر نوع تبعیض تلاش‌های شایان توجهی کرده‌اند. محدودیت‌های موجود و قوانین تثبیت‌کننده‌ی این محدودیت‌ها، یافتن اشتغال مناسب و کار در شرایط بهتر را برای زنان ناممکن کرده است. برای نمونه، زنان همچنان در مورد گرفتن تابعیت ایرانی برای همسر خارجی و فرزندان خود گرفتار تبعیض هستند؛ چندان که فرزندان این زنان نه فقط از حداقل کمک‌های دولتی که به نام یارانه‌ی نقدی پرداخت می‌شود، بلکه حتی از داشتن شناسنامه‌ی ایرانی هم محروم هستند و امکان تحصیل در مدارس ایرانی از این کودکان سلب شده است. زنان زحمت‌کش ایرانی علاوه بر محرومیت‌های ناشی از زن بودن که زنان همه‌ی طبقات اجتماعی از آن در رنج هستند بار محرومیت‌های طبقاتی را هم که سهمگین‌تر از هر ستمی است بر دوش می‌کشند و در تهیه‌ی خوراک، پوشاک، اجاره منزل، سلامت، بهداشت و تحصیل فرزندان

در دوره‌ی اخیر تعداد مزدبگیران در بخش‌های خدماتی و ورود زنان در فعالیت اقتصادی افزایش قابل ملاحظه‌ای یافته است. اما ورود زنان به بازار کار بیش از همه (به میزانی کم‌تر یا بیشتر برای تمام کشورهای سرمایه‌داری صحیح است) در بخش‌های غیر صنعتی رخ داده است که از مهارت‌های کمتر برخوردارند (خرده فروشی، کارهای اداری، خدمات، حال آن که نسبت زنان در مناصب مدیریت کم و بیش پایدار مانده است) و در جایگاه‌های نسبتاً زیر دست در سلسله مراتب اقتدار واقع شده اند (پولانزاس، ۱۳۹۰: ۳۸۳) همچنین زنان نه تنها قربانی اصلی بازتولید تقسیم کار درون کارمزدی غیرمولدند بلکه این امر در مورد آنان با اشکال گوناگون ستم جنسی در فرایند کار، در روابط استثمار و سلطه‌ی سیاسی-ایدئولوژیک، تکمیل می‌شود. این عنصر نقش خاص خود را ایفا می‌کند؛ نقشی مشابه پدیده‌ی نژادپرستی که کارگران مهاجر از آن رنج می‌برند (همان: ۳۸۴).

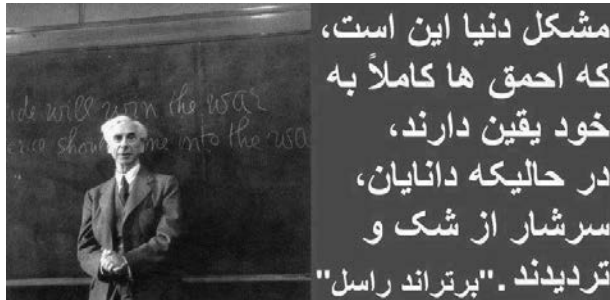
بنابراین باید به این نکته توجه داشت که اگر چه اشتغال زنان به خودی خود و بدون توجه به متن ساختاری که در آن ایجاد می‌شود، پدیده‌ای مثبت در راستای برابری جنسیتی و امکان استقلال‌پذیری بیشتر آنان است، اما هنگامی که ساختار نابرابر موجود و شرایط و علل آن را بررسی می‌کنیم، به این نتیجه‌گیری می‌رسیم که اجبار به کار کردن، آن هم مشاغلی غیر تخصصی و با کیفیت کاری و دستمزد بسیار پایین، که صرفاً ناشی از حفظ بقا و معیشت حداقلی است، نه تنها موجب رشد و شکوفایی استعدادهای زنان نمی‌شود، بلکه زمینه‌های فرسودگی جسمی و روانی آن‌ها و بیگانگی از کار در میان آن‌ها را فراهم می‌کند.

بنابراین هر چند افزایش کار مزدی زنان موجب افزایش درآمد شخصی و نیز قدرت‌شان در خانواده می‌شود، اما از آن جا که هنوز بخش عمده‌ای از انجام خدمات درون منزل بر دوش زنان می‌باشد، پیشرفت شغلی آن‌ها با هزینه‌ی زیاد فشار روانی و فرسایش همراه است. (استنفورد، ۱۳۹۱: ۱۰۳) این تحلیل و توجه به سویه‌های مختلف آن باید از دقت و موشکافی زیادی برخوردار باشد چرا که بی‌توجهی به این امر می‌تواند به مخالفت با حق زنان برای اشتغال و حضور پویا در جامعه سوء تعبیر شود.

مخلص کلام آن که علم اقتصاد (و نه اقتصاد سیاسی) با بهره‌گیری از روش‌شناسی مرسوم خود و ارائه‌ی آماری دال بر افزایش نرخ اشتغال زنان، به سازوکارهای قدرت و نظام سیاسی-اقتصادی موجود بی‌توجه بوده و با رویکردی غیر تاریخی، غیرانضامی و غیرانتقادی به مسائل، صرفاً با اتکا به آمار و میزان افزایش کمی آن به نتیجه‌گیری‌های دلخواه خود نائل می‌شود.

### منابع:

- استنفورد، جیم (۱۳۹۱). اقتصاد به زبان خودمان (۲- بنیان‌های نظام سرمایه‌داری)، ترجمه‌ی مریم بیرمی، انتشارات پژوهاک.
- بهرامی تاش، رکسانا (۱۳۸۹). چالش با اقتصاد نولیبرالیسم (جنسیت و جهانی سازی در آسیای جنوب شرقی)، ترجمه غلامحسین فتح اله نوری، انتشارات سمت.
- پولانزاس، نیکوس (۱۳۹۰). طبقه در سرمایه‌داری معاصر، ترجمه حسن فشارکی و فرهاد مجلسی پور، نشر رخداندو.
- رئیس دانا، فریبرز (۱۳۸۳). جهانی‌سازی قتل عام اقتصادی، چاپ اول، تهران، انتشارات نگاه.
- شولت، یان آرت (۱۳۸۲). جامعه مدنی ودموکراسی در مدیریت جهانی، ترجمه‌ی پویه میتافی، فصلنامه اقتصاد سیاسی، سال اول، شماره سوم، صص ۶۲-۳۷.
- صادقی بروجنی، خسرو (در دست انتشار). جهانی سازی و نابرابری، نشر پرسش.
- نقیب زاده، سیدرضا (۱۳۸۱). وضعیت زنان در روند جهانی‌شدن، فصلنامه کتاب زنان، شماره ۱۱.
- Borchers, Andrea T and M. Eric Gershwin (2012). Sociological differences between women and men: Implications for autoimmunity, Autoimmunity Reviews, Volume 11, Issues 6-7. <http://www.sciencedirect.com/science/article/pii/S1568997211002904>
- Colin, C. Williams and Windebank (1998). Informal Employment in the Advanced Economies, Routledge Publication.
- Gilbert, A (1999). The Latin American City, Latin American Bureau.
- IMF (1998). Annual Report 1998, Washington Dc, IMF



## بتهای شکسته

نجمه موسوی - پیمبری

### نگاهی به فیلم: نارنجی‌پوشان به کارگردانی داریوش مهرجویی

چندی پیش به توصیه‌ی دوستی آخرین کار داریوش مهرجویی فیلمی به نام «نارنجی‌پوشان» را دیدم. از این دوست نپرسیده بودم چه طور کاری است، چرا که نام مهرجویی خود نشانه‌ای بود بر پیشانی فیلم برای من که مدتها بود از این کارگردان فیلمی ندیده بودم و همه انتظارم از او در حد فیلم‌های قبل از انقلابش باقی مانده بود. سینمای ایران را کمابیش دنبال می‌کردم چه از طریق فیلم‌هایی که برای فستیوال‌ها ساخته می‌شد و به خارج کشور فرستاده می‌شد و چه گهگاهی از طریق ویدئوهای فیلم‌های تجاری که در کتابفروشی‌های پاریس، کلن و فرانکفورت به فروش می‌رفت. از هر یک از این دو سینما دیدی کلی داشتم. یکی محصولی صادراتی بود و علیرغم مطرح کردن سوژه‌های اجتماعی و گاه سیاسی اجازه‌ی خروج می‌گرفت و با به دست آوردن جایزه‌های مختلف در فستیوال‌های بین‌المللی سینمای نو ایران را روز به روز بیشتر مطرح می‌کرد. نمایش این فیلم‌ها عمدتاً باعث ایجاد بحث و گفتگویی حول مسائل ایران می‌شد که خود بسیار مثبت بود. بهانه‌ای می‌شد تا در مطبوعات خارج از کشور و هم چنین در محیط‌های کاری در میان مردم که تنها تصورشان از ایران همان صحنه‌های سینه‌زنی طنز و قمه‌زدن‌های عاشورا بود تصویری دیگر از ایران و خصوصاً مردم ایران ارائه شود که بسیار مثبت بود. از این جمله‌اند فیلم‌های ده، آفساید، گربه‌های ایرانی، درباره‌ی الی و جدایی سیمین از نادر و...

اما گروه دیگر فیلم‌های به خارج فرستاده شده که از طریق ویدئو دیده بودم همان فیلم‌های داخلی و در بیشتر مواقع تجاری بود که این گروه نیز در نوع خود سعی در بیان محدودیت‌های اجتماعی، سیاسی و اخلاقی موجود در ایران می‌کردند و با فیلمنامه‌هایی که از عشق‌های ناممکن و ممنوع گرفته تا ازدواج‌های موقت (صیغه) و غیره و ذالک سعی داشتند آینه‌ای از موضوعات مطرح جامعه باشند.

با این برداشت بود که پای نگاه کردن فیلم مهرجویی نشستیم. با خود می‌گفتم این کارگردان که شناسنامه‌ی هنری‌اش به قدمت سن بعضی از سینماگران جوان امروز ایران است بی‌شک به دانایی توانسته است از چنگ سانسور رژیم جمهوری اسلامی خود را بیرون بکشد و آبروی چندین ساله را با چیزی تاخت نزند. اما افسوس و صد افسوس که شاهد شکستن بتی بودم که در هنگامه‌ی جوانی با دیدن فیلم گاو از او ساخته بودم.

هم چنان که فیلم را نگاه می‌کردم شناسنامه‌ی هنری مهرجویی را در سرم دوباره خوانی می‌کردم. «گاو» که برنده‌ی جشنواره ونیز شده بود، «آقای هالو» که از جشنواره مسکو سربلند بیرون آمده بود، «پستچی» که از جشنواره برلن، رتردام و ونیز دست پر برگشته بود، دایره مینا از هنگ‌کنگ، برلن و بوستون جایزه گرفته بود و غیره ... چه بر سر این کارگردان آمده

بیش‌ترین فشار را متحمل می‌شوند. زنان زحمتکش علاوه بر انجام کار بی‌مزد خانه به هزار زحمت، شغلی می‌گیرند و علیرغم دقت بسیار در کار و ساعت کار برابر با مردان از حقوق کمتر برخوردار می‌شوند. زنانی که شوهر شاغل و بیمه‌شده دارند حق بیمه کردن فرزندان خود را ندارند، گو این که بیشتر کارگاه‌هایی که زنان در آن به کار می‌پردازند به این دلیل که اغلب زیر ده پرسنل دارد مشمول حداقل‌های قانونی هم نیست و این بدان معناست که کارفرما می‌تواند خود زن شاغل را هم بیمه نکند. بیشتر زنان شاغل در کارگاه‌هایی که زیر ده نفر پرسنل دارد از حداقل دستمزد اعلام‌شده‌ی دولتی هم بی‌بهره هستند.

با توجه به این که نیروی انسانی جدی‌ترین سرمایه‌ی هر جامعه برای رشد و پیشرفت آن محسوب می‌شود، کانون مدافعان حقوق کارگر برای مسیر تعالی جامعه و استفاده از همه‌ی ظرفیت‌های انسانی برای تکامل اجتماعی، پیشنهاد‌های زیر را به معرض قضاوت عمومی می‌گذارد تا در صورت تأیید، به عنوان کفِ خواسته‌ی عمومی زنان و به ویژه زنان زحمتکش مطرح شود.

۱- تساوی کامل در مقابل قانون

۲- الزامی کردن دستمزد برابر با مردان در مقابل کار برابر

۳- حق داشتن تشکل مستقل برای فعالیت‌های اجتماعی و مشارکت در مدیریت جامعه

۴- مشارکت در تدوین قوانین به طور عام و حضور تعیین‌کننده در موارد مربوط به حقوق زنان از طریق نمایندگان واقعی تشکل‌های مستقل زنان

۵- رفع تبعیض در تمامی زمینه‌ها به خصوص در اشتغال و تحصیل در همه‌ی سطوح

۶- آزادی در انتخاب مشاغل و حرفه‌ها و حذف ممنوعیت‌های قانونی که ریشه در تبعیض جنسیتی دارد

۷- حذف قوانینی که مسافرت زنان را منوط به موافقت همسر یا پدر می‌کند

۸- به رسمیت شناخته شدن حق حاکمیت زنان بر بدن خویش

۹- حمایت‌های قانونی و عملی از زنان در مقابل خشونت‌های خانوادگی و بردگی جنسی

۱۰- به رسمیت شناختن حقوق فردی در انتخاب شغل، رشته تحصیلی، همسرگزینی و نوع لباس و پوشش بدون در نظر گرفتن جنسیت

۱۱- برابری با مردان در استفاده از حقوق تابعیت و شهروندی

۱۲- ایجاد شیرخوارگاه‌های عمومی و مهدهای کودک در همه‌ی بنگاه‌های تولیدی و خدماتی و محلات با هزینه‌ی دولت.

۱۳- به رسمیت شناختن اولویت مادر برای سرپرستی فرزندان در موارد جدایی یا مرگ همسر و حمایت قانونی برای تأمین معاش و سرپناه زنان سرپرست خانوار

۱۴- بیمه‌ی کامل زنان خانه‌دار و امکان استفاده از خدمات درمانی و مستماری بازنشستگی

۱۵- ایجاد آشپزخانه‌های عمومی برای پخت‌وپز مواد خوراکی باکیفیت، به‌طوری که قیمت غذا متناسب با حداقل دستمزد باشد

۱۶- ایجاد رختشوی‌خانه‌های عمومی برای نجات زنان از بردگی خانگی و کنترل بهداشت عمومی

۱۷- ممناعت قانونی از ازدواج‌های اجباری و ازدواج‌های زیر سن قانونی (۱۸ سال)

۱۸- ممنوعیت تعدد زوجات

۱۹- قانونی شدن برابری در استفاده از حق طلاق

۲۰- به رسمیت شناخته شدن حق مالکیت برابر با مرد در خانواده و در حين جدایی

کانون مدافعان حقوق کارگراسفند ۱۳۹۱

ویژه نامه روز جهانی زن را از آدرس زیر می‌توانید دانلود کنید.

<http://www.2shared.com/document/SeWWNND5/8March2013-IRAN.html>

\*

خانه‌های درهم ریخته و نامرتب زندگی می‌کردند. چون زن خانه غایب بود و طبعاً وظیفه‌ی او را که مرد نمی‌توانست انجام دهد.

تا بالاخره به مناسبت جشن تولد پسر، مادر سرزده به خانه برمی‌گردد و از همان شب اول اختلاف با پدر شروع می‌شود طوری که از همان ابتدا شب را در خانه نمی‌ماند و به خانه‌ی والدینش می‌رود. در درگیری‌های بعدی که به تقاضای طلاق می‌انجامد دائم مرد او را سرزنش می‌کند که وظیفه‌ی مقدس مادری خود را انجام نداده و به کار خود اهمیت بیشتری داده است. در یک صحنه‌ی طولانی آقای مهرجویی چنان از جمهوری اسلامی مهرجویی!!! می‌کنند که در قالب دعوی زن و شوهر حساب همه کسانی که به هر دلیلی به خارج رفته‌اند را می‌رسد و حق را به جانب آنانی می‌دهد که با آن سرزمین «حال می‌کنند» و «آشغالپایش را هم دوست دارند» و «وظیفه‌ی خود می‌دانند و افتخار می‌کنند که آشغالپایش را پاک کنند» و این کار را برتر از کار زنی می‌شمارد که دانشمند است و در یکی از بهترین دانشگاه‌های اروپا و یا آمریکا مشغول تحقیق است و برای فردای همان کشور نیز صدها برابر یک رفتگر می‌تواند به مملکتش خدمت کند.

اما باز هم داستان به اینجا ختم نمی‌شود چون همان طور که همه‌ی توابعان می‌دانند، فقط با یک «آری» کار تمام نمی‌شود و هم چنان که همه‌ی مبارزین در تمام رژیم‌های خودکامه تجربه کرده‌اند اولین «آری» چون دشمنی است که گلو را به تیغ نزدیکتر می‌کند و تا سر به تمامی به فرمان جلاد سپرده نشود دست از سر توابعان بر نمی‌دارند.

در این فیلم هم آقای داریوش مهرجویی، بت شکسته‌ی من نیز کار را به انجام می‌رساند و تیر خلاص را وقتی می‌زند که زن به کانون گرم خانواده برگشته و او را در کنار شوهر رفتگر- خبرنگارش و فرزندش مشغول پیک‌نیک روی چمنی می‌بینیم. و به این ترتیب پیام جمهوری جهل را از زبان تصویر و با امضای داریوش مهرجویی و همسر گرامی (وحیده محمدی‌فر) دریافت می‌کنیم.

\* جای زن در خانه و کنار همسر و فرزندش است نه در کرسی دانشگاه.  
\* جای ایرانی در ایران است اگرچه این کشور در دست جاهلینی از قماش خامنه‌ای، رفسنجانی و احمدی‌نژاد اداره شود.

\* اگر گند از سر و روی این کشور بالا برود، آن هم در اثر سیاست‌های غیرمردمی رژیم، باید به هر قیمت در آنجا ماند و در میان زباله‌ها آواز پرندگان را شنید و صدای قورباغه را به جای قناری به خود و به دیگران باوراند.

\*



بود تا به این درجه فقیر و حقیر شود که با فیلمی تنها پیغامی را که رژیم در هر سریال سطح پایین خود نیز می‌گنجاند یعنی تحقیر آنها که به خارج رفته‌اند و این پیام که آنان که ماندند و ساختند ملی‌اند و میهن‌دوست و آنان که رفتند و آموختند خائن‌اند و بیگانه را در این فیلم تبلیغ کند؟

فیلم چنان شروع می‌شود که گمان بر این است که کسی می‌خواهد بر بهداشت محیط‌زیست انگشت بگذارد. با خود می‌گویی بسیار خوب. کارگردانی چون مهرجویی قصد دارد آگاهی عمومی را بالا ببرد و بگوید که این کره زمین که به ما سپرده‌اند برای فرزندانمان هم که شده مراقبت کنیم. پرسوناژ اصلی فیلم با تمیز کردن خانه‌ی خود شروع می‌کند و بعد به طرزی غلواآمیز و وسواسی دائم مشغول پاک کردن در و دیوار و راهرو و غیره است که بیشتر بیمارگونه است تا بهداشتی. سپس این فرد که خبرنگار و عکاس نیز هست با دوستی راه می‌افتد در شهر و از آشغال‌های گوشه و کنار شهر عکس می‌گیرد و به جای برخوردی پداگوژیک و آموزشی هر جا می‌رود با مردم دعوا می‌کند که چرا آشغال‌هایشان را به بیرون از ماشین پرتاب می‌کنند و یا در هنگام پیک‌نیک باقی‌مانده‌های غذا را برجا می‌گذارند و می‌روند. با دعوای افراطی نه تنها تأثیری در مخاطب خود نمی‌گذارد بلکه باعث می‌شود فرد خطاکار خود را حق به جانب هم بداند.

سپس این عکس‌ها که بسیار هم زیبا هستند را در نمایشگاهی به نمایش می‌گذارد که غیر از خودش و عده‌ای خبرنگار که همکاری‌شان هستند کسی به دیدن آن نمی‌رود.

بعد با رفتگری آشنا می‌شود و تصمیم می‌گیرد در این هیجان غیرطبیعی و خل‌وار به استخدام شهرداری دربیاید و خودش خیابان‌های شهر را تمیز کند. از صبح تا شب، از شب تا صبح. در تمام صحنه‌های پاک‌سازی شهر نه از زباله خبری است و نه از جوی‌هایی که به علت شدت زباله از مسیر خود خارج شده‌اند، تنها او را دائم در خیابانهای شمال شهر می‌بینیم که مشغول جاروکردن برگ‌های پاییزی است که طنینی شاعرانه دارند و چون نوایی دلنشین برای خبرنگار-رفتگر فیلم جلوه می‌کنند. در این شغل باز هم انتظار می‌رفت که کارگردان کمی از زندگی واقعی رفتگران به ما بنمایاند و تماشاگر را از سختی کار آنان مطلع کند. از صبح خیلی زود از خواب بیدارشدن‌هایشان، از مشکلاتی که با آن روبرویند تا از زاغه‌های جنوب شهر تهران خود را به مناطق دیگر برسانند، یا از عدم توجه مردم به کار و نشناختن ارزش کار آنها، اما باز هم کور خوانده‌ایم و آقای مهرجویی که قصد اولیه و نهایی‌اش راضی کردن رژیم است نشان می‌دهد که چه سختگیری‌ای برای استخدام رفتگران وجود دارد و چند بار که جمع آنان را می‌بینیم یک بار آن موقعی است که مسئولشان برای بازدید از گروه و تقسیم کار - آن هم وسط خیابان - به دیدن آنها آمده و تنها مشغله‌اش این است که چرا لباس آنها تمیز نیست و یا اتو ندارد. بار دیگر آنها را می‌بینیم که در حال رقص و شادی در چادری هستند و بسیار بهشان خوش می‌گذرد.

اما تا اینجا قابل تحمل و گذشت بود اگر با کارگردان جوان و بی‌تجربه‌ای روبرو بودیم نه با کارگردان «گاو» و «آقای هالو» اما داستان به همین جا ختم نمی‌شود. این آقای خبرنگار زنی دارد که محقق است و برنده‌ی بورسی در حوزه‌ی ریاضیات شده و به خارج رفته است. و آقای خبرنگار و فرزند هشت ساله‌اش هم در ابتدا با او رفته بودند اما ایشان از خارج خوشش نیامده (نمی‌دانیم چرا) و فرزندشان هم مشکل تنفسی در ارتفاعات داشته است و در نتیجه پدر و پسر به ایران برگشته‌اند و مادر در یکی از بهترین دانشگاه‌های یک کشور که نامعلوم می‌ماند در خارج از ایران مشغول تحقیق است. ناگفته نماند که تمام تغییرات ایشان از نامرتبی به نظم و فهم پاکیزگی از خواندن کتابی است درباره فن شوی که خانم معلم پسرش در خانه‌ی آنها احتمالاً به عمد فراموش می‌کند و گرنه قبل از آن این دو در



## استفان هسل:

### می خواهیم ایستاده بمیرم

تراب حق شناس

پانتئون، میتینگ بزرگی برپا شد (۱۸ ژانویه ۲۰۱۱). تاثیر این میتینگ به مراتب بیش از آن جلسه بود و ۳۰۰ نفر از شخصیت های فرانسوی و اسرائیلی لغو آن جلسه را محکوم کردند (۲). باید در آن هوای سرد می بودی و عزم استوار این سالخورده آینده نگر را می دیدی که کلاه سرخ رنگ سنتی انقلاب فرانسه را بر سر کشیده و با کلام آتشین و صمیمی خود از پرنسپ های شورش محرومان و مقاومت در برابر خفه کنندگان آزادی سخن می گوید. استفان هسل از کارزار بایکوت اسرائیل نیز قاطعانه دفاع می کرد و از همین رو مورد حملات بیشترانه صهیونیست های ریز و درشت بود. استفان هسل به مبارزات اجتماعی زحمتکشانش فرانسه و جهان توجه فراوان مبذول می داشت و با بیانیه ها و سخنان خود و با استفاده از اعتبار کم نظیری که در جامعه فرانسه داشت در حمایت از محرومان، مهاجران بدون کارت اقامت، بازنشسته ها و نیز علیه سرکوزی موضع می گرفت. در فرهنگ اصطلاحات چپ، او اصلاح طلب بود و جانبدار عدم خشونت، که به نافرمانی عمومی و شورش فراخوان می داد. یکی از برجسته ترین موضع گیری های او نگارش کتابی پر مغز، ابتکاری اما کم حجم بود که در سال ۲۰۱۰ با عنوان "برآشوبید!" منتشر شد و در فاصله اندکی میلیون ها نسخه از آن به فروش رسید و به زبان های متعدد ترجمه گشت (۳). موفقیت بی نظیر (۴) این فراخوان به اعتراض و شورش، باعث شد که وی فراخوان دیگری در ادامه آن تحت عنوان "دست به کار شوید!" منتشر کند. استفان هسل شاعر، دیپلمات، مبارز سیاسی، مدافع سرسخت حقوق بشر می کوشید تجسم ارزش های والای انقلاب فرانسه و شورای ملی مقاومت ضد فاشیستی این کشور باشد. فراخوان "برآشوبید!" در واقع به مانیفست تظاهرات وسیعی بدل شد که در اسپانیا و آمریکا به اشغال خیابان ها و میادین عمومی انجامید و حادثه مهمی را در مبارزات اجتماعی ستمدیدگان در آغاز قرن بیست و یکم رقم زد. وی در حمایت از مبارزات مردم تونس و مصر و جاهای دیگر موضعی مستحکم داشت و انقلاب توده ای در این کشورها را الهام بخش مردم اروپا و در راستای آرزوها و چشم اندازی می دانست که برای جامعه بحران زده بشری تصور و تبلیغ می کرد. من بر می آشوبم، تو بر می آشوبی، او بر می آشوبد، ما بر می آشوبیم... مقاومت خلاقیت است، خلاقیت مقاومت است.

در باره او که دیروز ۲۷ فوریه خاموش شد بسیار نوشته و می نویسند، و به نظرم از نقش همسرش کریستیان نیز در مبارزه پیگیر او نباید غافل بود. چنانکه باید به نقش مادر او هلن هم اشاره کرد که هسل هر بار که از عشق سخن می گفت و شعری به آلمانی از شعرای مورد علاقه اش زمزمه می کرد، یاد او را گرمی می داشت. برای هسل مادر او سمبل عشق و گستاخی و آزادمندی بود.

دمکرات راستین وصفی ست زببنده استفان هسل. برای ما و برای همه کسانی که از آزادی، برابری و عدالت اجتماعی دفاع می کنند و در برابر فاشیسم، نژادپرستی، استعمار و صهیونیسم از دل و جان مقاومت می کنند، استفان هسل یک نمونه بود. این تاریخ و مبارزه اجتماعی و سیاسی و فرهنگی فرانسه است که شخصیتی مانند او را پرورده بود. در این سال های تبعید هر جا سخنی از فلسطین بود او حضور داشت و دلگرمی می داد. اینکه مردی یهودی تبار را در سنین سالخوردگی با اراده آهنین در صدر تظاهرات ببینی که همراه با جمعیت فریاد می زند: "اسرائیل قاتل است" و "زنده باد مبارزه مردم فلسطین" دلیلی قاطع بود بر اینکه هنوز وجدان های بیدار، سرسخت و استوار به حمایت از مبارزه مردمی می پردازند که بیش از ۶۰ سال است مشعل مبارزه آزادیخواهی، ضد استعماری و ضد امپریالیستی را در خاورمیانه، و گاه به نیابت از دیگران، فروزان نگه داشته است.

متولد ۱۹۱۷ بود، به گفته خودش سال انقلاب روسیه، که در ۱۷ سالگی (۱۹۳۴) همراه با خانواده از آلمان به فرانسه مهاجرت کرد. فارغ التحصیل دانشگاه معتبر مدرسه عالی نرمال بود. پس از اشغال فرانسه به دست نازی ها (۱۹۴۰) به لندن رفت و به دوگلد پیوست. برای شرکت در مقاومت مسلحانه به فرانسه بازگشت. به اسارت نازی ها درآمد و به اردوگاه های کار اجباری و مرگ فرستاده شد. از آنجا فرار کرد و دوباره به مقاومت پیوست. پس از جنگ، در ۱۹۴۸ یکی از تدوین کنندگان بیانیه جهانی حقوق بشر بود. در وزارت خارجه فرانسه منصب سفیر داشت و این عنوان را تا به آخر حفظ کرد. در ۱۹۶۷ که جنگ اسرائیل و اعراب صورت گرفت، دریافت که اسرائیل رفتاری تجاوزگرانه و ظالمانه دارد و از آن به بعد بی هیچ دریغی به نفع ستمدیدگان فلسطینی و مبارزه عادلانه شان موضع گرفت. بارها به رغم اکراه و کارشکنی های مقامات اسرائیلی از سرزمین های اشغالی دیدن کرد و مشاهدات خود را از فاجعه ای که در فلسطین جاری ست به اشکال مختلف به آگاهی جهانیان رسانید. در سال های اخیر از بنیانگذاران "دادگاه راسل در باره فلسطین" بود (۱). بیدلیل نبود که انجمن نمایندگی نهادهای یهودی فرانسه (کریف) از اینکه از سخنرانی استفان هسل در مدرسه عالی نرمال جلوگیری شد و مانع آزادی بیان او گردیدند ابراز خوشوقتی کرد و از کسانی که بر وزیر آموزش عالی (در دولت سرکوزی) فشار آوردند سپاسگزاری نمود. این کسان عبارت بودند از چهره های برجسته صهیونیسم در فرانسه مانند برنار هانری لوی، فینکل کراوت و کلود کوهن تانوجی و دیگران. این اجتماع که قرار بود به حمایت از فلسطین برگزار شود لغو شد ولی به جای آن در همان ساعت و در همان نزدیکی، در میدان

خانم لیلیا شهید سفیر فلسطین نزد اتحادیه اروپا در بزرگداشت استفان هسل می‌گوید:

"آخرین بار طی سفری کوتاه که به بروکسل آمده بود تا در صدمین سال اعطای نخستین جایزه نوبل به هانری لافونتن شرکت کند او را دیدم و طبق معمول از او درخواست کردم که خود را زیاد خسته نکند و بیش از حد دعوت‌ها را نپذیرد... جواب داد: "منظورت چیست؟ من می‌خواهم تا آخرین لحظه زندگیم فایده‌ای داشته باشم. من می‌خواهم ایستاده بمیرم." متوجه شدم که چقدر حق با اوست و به او گفتم: "تا آخرین لحظه زندگی ات مفید بمان. این بهترین درسی ست که تو می‌توانی به ما بدهی." فکر می‌کنم که او خود درس بزرگی بود برای همه کسانی که او را می‌شناختند و نیز آنان که او را نمی‌شناختند. از طریق نوشته‌ها و کردارش از مقاومت ضد نازی گرفته تا دفاع از توده فقرا و دفاع از ملت فلسطین. استفان هسل را همگان به عنوان پشتیبان ملت فلسطین می‌شناختند. او پشتیبان همه کسانی بود که ایستاده، فراتر از ملیت و هویت فرهنگی، سیاسی یا ایدئولوژیک خود برای کرامت و حیثیت انسانی مردمان مبارزه می‌کنند. ملت فلسطین آخرین ملتی ست که علیه استعمار می‌رزم. برای استفان که برای حق آزاد زیستن مبارزه می‌کرد بدیهی بود که بر ضرورت پایان گرفتن اشغال نظامی اسرائیل که ۴۵ سال است ادامه دارد تاکید ورزد. وقتی ۱۵ سال پیش تصمیم گرفت وضعیت سلطه اسرائیل بر فلسطین اشغالی را همراه با همسرش از نزدیک ببیند متوجه فاجعه رسوای این اشغالگری شد که دنیای غرب نسبت به آن بی‌تفاوت است." لیلیا شهید می‌افزاید "چیزی که کمتر کسی می‌داند فروتنی عظیم اوست. نوعی فروتنی فلسفی. درک او از زندگی درک یک انسان بود که در دنیایی به سر می‌برد با مردان و زنانی دیگر. با توانایی ناشی از این فروتنی، عشق به دیگران و بازتاب آن بود که او توانست تا ۹۵ سالگی مبارزه کند. چیزی که از آن بسیار متاسفم این است که درست ۲ هفته پیش از آخرین اجلاس "دادگاه راسل در باره فلسطین" که خودش همراه با حقوقدانان، روشنفکران و مبارزان دیگر پایه‌گذاری کرده بود از میان ما رفت. روز ۱۶ و ۱۷ مارس که در آخرین اجلاس گرد هم می‌آییم، فقدان او را بیش از پیش احساس خواهیم کرد. ما خواهیم کوشید به سبک دادگاه عقیدتی ژان پل سارتر در باره ویتنام بر حقوق همه خلق‌ها و حقوق خلق فلسطین تاکید ورزیم." (برگرفته از نوول ابرواتور نوشته سلین لوساتو ۲۷ فوریه ۲۰۱۳)

سطور فوق را که می‌نوشتم چهره مردی در ذهنم بود که دست کم سه نقطه مشترک با استفان هسل دارد: سالخوردی سرموضعی، مدافع حقوق بشر و پشتیبان دیرین مبارزات همه جانبه مردم فلسطین، علی‌اصغر حاج سید جوادی. لذا این نوشته را با احترام به او و قدرشناسی به پایان می‌برم.

شنبه، ۱۲ اسفند ۱۳۹۱؛ ۰۲ مارس ۲۰۱۳

۱- پیرامون دادگاه راسل در باره فلسطین و نیز پشتیبانی جمعی از روشنفکران ایرانی از آن رک به دو لینک زیر:

<http://www.peykarandeesh.org/felestin/Russell-Tribunal-on-Palestine.html>

<http://www.peykarandeesh.org/felestin/Russell-Tribunal-on-Palestine-Poshtibani.html>

-۲

<http://blogs.mediapart.fr/edition/soutenons-stephane-hessel-et-les-pacifistes-de-la-campagne-bds/article/140111/e-crif-r>

۳- به زبان فارسی سه ترجمه از آن منتشر شده با نشانی‌های زیر:

[http://mllliran.perso.neuf.fr/2013/INDIGNEZ\\_VOUS\\_PERSAN.pdf](http://mllliran.perso.neuf.fr/2013/INDIGNEZ_VOUS_PERSAN.pdf)

<http://akhbar-rooz.com/article.jsp?essayId=44074>

و مجله آرژ شماره ۱۰۷ ص ۱۷. ناگفته نگذاریم که جای ترجمه‌ای کامل و درخور از آن همچنان خالی ست. ۴- <http://www.peykarandeesh.org/free/555-sarzaminenefrat>

\*



## چشمان نگرانِ پِرا لاشِرِ تهران

محمد قراگوزلو

از دور دست صدای گرم عمو سعید سلطانپور سکوت گورستان را می‌شکند:  
"سلام شکسته‌گانِ سال‌های سیاه، تشنه‌گانِ آزادی، خواهران و برادرانم. سلام"

### به فریبرز و جای خالی‌اش

نزدیک شو اگرچه نگاهت ممنوع است

زنجیره‌ی اشاره هم‌چنان از هم پاشیده است

که حلقه‌های نگاه

در هم قرار نمی‌گیرد.

دنیا نشانه‌های ما را

در حول و حوش غفلت خود دیده است و چشم پوشیده است

نزدیک شو اگرچه حضورت ممنوع است ...

محمد مختاری

### پاییز ۱۳۵۶

... مهر ۱۳۵۶ را به یاد داری؟ زمانی که محمدرضا شاه، هنوز اعلیحضرت بزرگ ارتشتاران بود و پرویز ثابتی به مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که تار و پود تاریخ خانه‌ی عنکبوتی "تمدن بزرگ" ۱۵ ماه دیگر به سر ضربه‌ی مردم زحمت کش خواهد گسست و سکون و سکوت "جزیره‌ی آرامش" درهم خواهد شکست. مهر ۵۶ را نسل من که پیچیده‌گی‌های جامعه را با انبوهی از تضادهای "کتاب سرخ" تبیین می‌کرد، با خاطرات خطیر دیگری اما به

چنین می‌کنند لابد! می‌توان در استقبال از زمستان، فارغ البال "سر درگریبان" برد و مرد! جمعیتی از جماعت چنین می‌کنند لابد!

می‌توان دل در گروهی شعر و آزادی گذاشت و از دور و نزدیک به احترام مختاری و پوینده کلاه از سر برداشت. چنین می‌کنند مردمی نیز لابد! می‌توان زیر "سقف آسمان کوتاه" شال و کلاه کرد و به "پرلاشز" تهران شتافت! و چهل پنجاه نفری که پنداری بدون چتر از دالان برف گذشته‌اند چنین می‌کنند. بی‌شک! برقی بر سر و مو و ابرو!

و اندک جمعی با درجه‌های سرهنگی و سرگردی نیز که گویا "مامورند و معذور" برای پیش‌گیری از "اشوب" و حفظ "امنیت ملی" عصر آدینه را در گورستانی خاموش سر می‌کنند. گورستانی که اگرچه سکوتش "سرشار از نکته‌هاست" اما شکست سکوت نه با ضجه و ناله‌های سوگ واران، که با کلیک، شات دوربین عکاسی و فیلم برداری ماموران اطلاعاتی شکسته می‌شود. مامورانی با کت و شلواری شیک و صورتی تمیز و اصلاح شده که یک لحظه از متن دستورحکم خود باز نمی‌مانند. یک آلبوم عکس می‌گیرند و چند گیگا بایت فیلم لابد! عکس‌ها و فیلم‌های تکراری از یک حلقه ۴۰، ۵۰ نفره که دور می‌دانم تک تک آنان را بدون این تصاویر نیز نشانند!

### در آستانه ی فصلی سرد!

اگر هر کمیتی - به قول هگل - به کیفیت تبدیل تواند شد، می‌توان با اشاره به جمعیت ده هزار نفره‌ی شب‌های شعر گوته (مهر ۵۶) و جمع پنجاه نفری آذر ۹۱ اوضاع و احوال این دو برهه‌ی اجتماعی را ارزیابی کرد و به این سوال پاسخ داد که چرا ۳۵ سال پیش فراخوان کانون نویسندگان ایران با آن استقبال بی‌نظیر مواجه شد و چرا پاییز ۹۱ حتا به تعداد یک فصل یا تیراژ اندک چاپ اول یکی از آثار مختاری و پوینده گردآیسی شکل نیست؟

با وجودی که دل و دماغ تبیین این مسأله‌ی مهم را ندارم با این حال به چند نکته اشاره می‌کنم و می‌گذارم و می‌گذرم. واضح است که حجم و گستره‌ی حضور شاعران و نویسندگان مهر ۵۶ با هیچ معیار و میزانی قابل قیاس با آذر ۹۱ نیست و اساساً ما از قیاسی مع‌الفارق سخن می‌گوییم. اما این نیز واضح است که جامعه‌ی امروز ایران با سال ۵۶ مقایسه‌شدنی نیست. گسترش حوزه‌ی اطلاع‌رسانی به یاری اینترنت و فیس‌بوک؛ وجود زنده‌ی نزدیک به ۵ میلیون دانشجوی، ارتقای آگاهی عمومی و دست‌رسی به رسانه، سطح به مراتب عمیق‌تر ناراضی‌های عمومی از اوضاع اقتصادی، سیاسی و فرهنگی؛ تجربه‌ی سی سال مبارزه‌ی پر فراز و نشیب طبقاتی و غیره ما را مجاب می‌کند که به تحلیل این موضوع وارد شویم و با تمام بی‌حوصله‌گی به موفه‌هایی بپردازیم:

۱- **توازن قوا!** دهه‌ی هشتاد و نود به لحاظ توازن قوا به هیچ وجه به دهه‌ی پنجاه و شصت مانسته نیست. مستقل از ماه‌های منتهی به انقلاب بهمن ۵۷ تا اواخر سال ۵۹، در دهه‌ی ۵۰ و شصت توازن قوا کاملاً به سود طبقه‌ی حاکم بورژوازی بود. نه ترور فاشیستی بیژن جزنی و یارانش در تپه‌های اوین، نه ترور وحشیانه‌ی مرداد ۵۵ (کشته شدن فدایی کبیر حمید اشرف) و ... نه اعدام سعید سلطانپور و تقی شهرام تا قتل عام زندانیان سیاسی (مرداد و شهریور ۶۷) به اندازه‌ی قتل دو شهروند ساده (ندا آقاسلطان و ستار بهشتی) بازتاب داخلی و خارجی نداشت و مقامات مختلف نظام را به مخمصه نینداخت. واقعیت این است که - برای مثال - اگر مجمع ششم کمیته‌ی هماهنگی (۲۶ خرداد - کرج) در دهه‌ی شصت لو رفته بود، یکی از این عزیزان قسر در نمی‌رفت. بر خلاف اعوجاجات چپ مریخی چنین روندی به این مفهوم نیست که ما نظام حاکم را دموکراتیزه یا دموکرات شده می‌دانیم. هرگز. مسأله این است که دلایل مختلف از جمله و مهم‌تر از همه **عروج جنبش چپ کارگری** - بعد از یک مه سقر - و ادغام آن در جنبش کارگری جهانی مجال را برای مانور سایر جنبش‌های

یاد می‌آورد! خاطراتی که هنوز تا ۱۷ شهریور و اعتصاب کارگران نفت و جوش آوردن شهر آینده‌ی به وسعت یک سال فاصله داشت. فاصله‌ها اما به سرعت در حال پر شدن بود و با همان سرعت، تنهایی‌ها در حال تن سپردن به پرپر شدن!

مهر ۵۶، اگرچه هنوز "نگاه‌ها ممنوع" بود و زنجیره‌ی اشاره "گسسته" بود و "حضور" شکسته بود، اما باغ انستیتوگوته - با تمام بی‌برگی پاییزی‌اش - ناگهان و بی‌گاهان، گلستانی شد برای "ابراهیم در آتش". و باران بود و هزاران انسان شوریده و شیفته و شیدا که با "شب کلاه" مهربانی و عشق، حلقه‌هایی از شعر و شیدایی ساختند... تا آزادی بیان به سخن درآید. تا ساعدی و سلطانپور چپ، و گرمارودی و صفارزاده‌ی راست بتوانند بگویند و بسوزند.

بگو چه گونه بگویم

بگو چه گونه بسوزم

تا درغیاب شاملو، شبانه‌های شهر از زبان گلشیری چپستی "جوان مرگی در نثر معاصر پارسی" را بشنود: "بسیاری از نویسندگان ایرانی هیچ‌گاه فرصت نکردند که در شرایط مطلوبی قلم بزنند. این شرایط نامطلوب اجتماعی همواره آنان را در حداقل ظرفیت خلاقه‌ی خود قرار داده است."

### پاییز ۷۷

پنداری گلشیری گذشته و حال و آینده را ترسیم می‌کرد. در آن تحلیل جان‌دار و ماندگار از روزگار ادبار! پاییز ۷۷، زمانی که مختاری و پوینده و شریف به خاک افتادند و پیش از آنان زال زاده و میرعلایی و غفاری ... سر بر دار نهادند، انگار آن شرایط نامطلوب اجتماعی برای شکستن خلاقیت‌های نویسندگان ما دوره شده بود دوباره! چندباره! پاییز ۷۷ واگویی دیگری از این تحلیل‌ناامیدانه‌ی شاملو نیز بود که:

"نرون شهر رم را به آتش می‌کشید و چنگ می‌نواخت. شاه اسماعیل خودمان صدها هزار نفر را گردن می‌زد و غزل می‌سرود. بتهوون عظیم‌ترین سمفونی عالم را در ستایش شادی ساخت و هیتلر که آرزو داشت نقاش بشود عظیم‌ترین رنج‌گاه تاریخ کشتارگاه زاتسن‌هاوزن را. ناصرالدین شاه هم شعر می‌سرود هم نقاشی می‌کرد و هم نقاش می‌پرورد اما برای یک تکه طلا می‌داد سارق را زنده زنده پوست بکنند. انسان برایش با بادمجان تفاوتی نداشت. خوب بله، به این ترتیب یک جایی شعر و سیاست یا قدرت طلبی به هم می‌رسند. متأسفانه بر سر نعلش یک دیگر!"

(محمد قراگوزلو، چنین گفت بامداد خسته، ۱۳۸۲؛ ص ۹۸)

در پاییز ۷۷ یک بار دیگر این دو پدیده به هم رسیدند. شعر و خودکامه گی! از یک سو جانپان برآمده از یک نظام دسپوتیک و از سوی دیگر شاعران و فرزانه‌گان. آنان با دشنه و دشنام آمدند. وینان با "چشم مرکب" و "تاریخ و آگاهی طبقاتی" لوکاچ. و هنوز "نعش شهیدان عزیز" بر خاک مانده است!

به هنگام این برخورد و درهنگامه‌ی "دادخواهی از بی‌داد" این تن و جان درخشان ناصر زرافشان بود که به "جرم" فریاد سووشونی از برج و باروی زندان گذشت.

### پاییز ۹۱

جمعه ۱۷ آذر ماه. تهران آلوده از سه روز پیش مرعوب دود شده است. در مملکتی که کارخانه و تولید ملی‌اش - در سال "تولید ملی" - تعطیل است، چه باک اگر کرکری مدرسه و دانشگاه‌اش پایین کشیده شود! می‌توان درهای خانه را بست و تا باز شدن درهای کاخ عثمانیه به انتظار سرپال آبکی "حريم سلطان" نشست. چنین می‌کنند جمعیتی لابد! می‌توان از این‌جا و آن‌جا چند لیتری بنزین تکدی کرد و بی‌هراس هراز و جاده‌ی دهه‌ی شصتی به چالوس و رشت تاخت و خانه‌ی از شن ساخت! جماعتی





اجتماعی مدنی و دموکراسی خواه و رادیکال از جمله جنبش دانشجویی مساعدتر و فربه‌تر کرده است. در نتیجه هیچ فعال کارگری و سیاسی - به ویژه - علنی و شناخته شده، نمی‌تواند به بهانه‌ی غیر موجه توازن قوا در لاک سکوت و سکون فرو برود و پاسیفیسم خود را توجیه کند.

وقتی که زندانیان زیر تیغ - از جمله رضا شهبابی، رییس دانا، سلطانی، دادخواه، یاشار دارالشفا، بهنام ابراهیم زاده و... - از اعماق محبس بیانیه می‌نویسند و به شکنجه شدن ستار بهشتی گواهی اعتراضی می‌دهند، وقتی پدرام نصرالهی (فعال در بند کمیته هماهنگی برای کومک) از زندان سنج پیام می‌فرستد، وقتی شاهرخ زمانی از زندان تبریز مرتب به وضع ناهنجار خود اعتراضات مکتوب بیرون می‌فرستد، وقتی نسرين ستوده با شهامت کم مانند در مقابل تضییع بدیهی‌ترین حقوق خود مقاومتی جانانه را تا مرز مرگ پیش می‌برد... دیگر این بهانه که چون توازن قوا به نفع مردم کارگر و زحمت کش نیست، پس به جای سازمان دهی کارگری در محیط کار و زنده‌گی به گلگشت و سیزده بدر برویم و در محافل چند نفره‌ی این شهر و آن شهرک گپ بزنیم، قابل قبول نیست.

بی شک توازن قوا در حال حاضر به سود طبقه‌ی کارگر نیست. اما اگر کسانی از فعالان کارگری منتظرند با حضور میلیونی توده‌ها در کف خیابان‌ها و گسترش اعتراضات و اعتصابات سراسری پاشنه‌ی کفش‌هاشان را بالا بکشند، که باید عرض کنم شرمندهم آقا جان! درچنان شرایطی ماست بند آلتوسر ندیده و لوکاچ نخوانده‌ی محله‌ی ما نیز پرچم به دست در میان جمعیت است. کسانی که اخبار کارگری را پی می‌گیرند به دلیل بس آمد فراوان اعتراضات کارگری روزانه از ثبت ده‌ها اعتراض و اعتصاب کوچک و دورافتاده می‌گذرند. وجود چنین اعتراضاتی به این معنا نیست که جنبش کارگری در موقعیت تعرضی ایستاده است اما حتا بدترین شرایط تدافعی نیز نمی‌تواند مانع دخالت گری فعالان باشد.

۲- جنبش کارگری - به عنوان مادر همه‌ی جنبش‌ها - بیش از هر پدیده‌ی دیگری به آزادی در تمام صورت مندی هایش نیازمند است. این که هدف فوری جنبش کارگری را در مطالباتی از جمله مبارزه برای افزایش دستمزدها و لغو قراردادهای موقت و غیره محدود کنیم، به اکونومیسم ناب فرو غلتیده‌ایم. ایجاد تشکل و پی‌گیری مطالبات صنفی نیازمند آزادی است. به عبارت دیگر هیچ مرزی میان نان و آزادی نیست! در نتیجه منافع طبقه‌ی کارگر با انکشاف آزادی‌های فردی و اجتماعی پیوند خورده است. به این ترتیب:

۲- الف: جنبش کارگری باید با تمام وجود از بیانیه‌های کانون نویسندگان دفاع کند و در راه پیشبرد مطالبات آن دخالت نماید.

ب: کانون نویسندگان و هر روشن فکری که به قول ساعدی- در همان شب‌های گوته- شبه روشن فکر نیست، باید بداند که تنها راه رسیدن به هر درجه‌ی آزادی بیان و تشکل، انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی تحت هژمونی طبقه‌ی کارگر است. "جنبش" روشنفکران چپ و سوسیالیست با هر میزانی از رادیکالیسم تنها می‌تواند به عنوان متحد و دنباله‌ی جنبش کارگری وارد عرصه‌ی مبارزه شود. بارزترین نمونه‌ی این روشن فکران ژان پل سارتر بود - که اگرچه به قول دونایفسکایا همچون غریبه‌ی در میان کمونیست‌ها بود- (رایا دونایفسکایا؛ ۱۳۸۳؛ فلسفه و انقلاب، "ژان پل سارتر غریبه‌ی مشاهده‌گر" برگردان حسن مرتضوی/ فریدا آفاری، ص: ۲۷۵) در عین حال هم عضو حزب کمونیست بود، هم از اتحاد جماهیر شوروی - حتا در دوران استالین - دفاع می‌کرد و هم بر این باور بود که کارگر و روشن فکر غیر متحزب اصلاً کارگر و روشن فکر نیست. در حال حاضر به جز چند مورد محدود (کانون مدافعان حقوق کارگر) ارتباط

تنگتنگی میان روشن فکران چپ کانون نویسندگان و فعالان کارگری سوسیالیست موجود نیست.

۳- واقعیت این است که - به قول مارکس - "اخلاق حاکم بر هر جامعه، اخلاق طبقه‌ی حاکم است." در ایران امروز چنین اخلاقی را در مجموعه‌ی بی‌مسئولیتی، فردگرایی و ترجیح منافع فردی به منافع اکثریت، انفعال، پاسخگو نبودن، بی تفاوتی نسبت به سرنوشت جامعه و غیره می‌توان مشاهده کرد. هر قدر هم که به ساختارهای فکری "آگاهی طبقاتی" لوکاچی انتقاد داشته باشیم باز هم باید به این نظر او با تامل بنگریم:

"اخلاق با فرد پیوند می‌خورد و به مثابه‌ی پی آمد ضروری این رابطه وجدان فرد و آگاهی فردی از مسوولیت را با این اصل موضوعی مواجه می‌سازد که او باید طوری عمل کند که گویی سرنوشت جهان وابسته به عمل یا بی عملی اوست. کنشی که رهیافتش به ناگزیر از تاکتیک بالفعل فرد کومک می‌گیرد یا از سوی آن بازداشت می‌شود. زیرا در اخلاق هیچ نوع خنثا بوده‌گی و بی طرفی در کار نیست. کسی که نمی‌خواهد دست به کنش بزند باید در مورد بی عملی خودش نیز بتواند در برابر وجدان خویش پاسخ گو باشد."

(گئورگ لوکاچ، تزه‌ای بلوم، مقاله‌ی تاکتیک و اخلاق، ۱۳۹۰، برگردان: امید مهرگان) حتا اگر گسترش روحیه‌ی پاسیفیستی در میان "فعالان کارگری، دانشجویی" را فراتر از تحلیل‌های غلط از توازن قوا و مستقل از وجدان فردی و آگاهی ارزیابی کنیم باز هم صورت مساله به قوت خود باقی است.

۴- بی‌اعتنایی به سیاست. مستقل از این که کانون نویسندگان یک انجمن صنفی، دموکراتیک یا یکی از نهادهای جامعه‌ی مدنی باشد، مساله این است که هر گونه تلاش برای کسب مطالبات صنفی (مانند بیمه‌ی درمانی نویسندگان و...) و هر گونه کوشش برای دست یابی به هر درجه‌ی از دموکراسی و آزادی (مانند حذف مجوز چاپ کتاب) لاجرم به عرصه‌ی سیاست کشیده خواهد شد. کاربست درست اصطلاح قتل‌های سیاسی به جای کاربرد نادرست "قتل‌های زنجیره‌ی" مویده همین نکته است. مختاری و پوینده و... به این خاطر کشته شدند که در متن هنرشان به شدت متعهد بودند؛ سیاسی بودند و موضع سیاسی‌شان علیه وضع موجود بود. می‌خواهم بگویم بی‌اعتنایی به سیاست شکل دیگری از پاسیفیسم است که گریبان جامعه‌ی ایران را گرفته. در این باره مارکس ضمن نقد کوبنده‌ی مواضع پاسیفیستی فوریه، اوئن و سن سیمون به نکات بسیار تامل انگیزی اشاره کرده است. ر.ک: (مارکس ۱۸۷۳ بی‌اعتنایی به سیاست؛ برگردان سهراب شباهنگ).

۵- ما طی مقالات متعددی پایگاه طبقاتی، هژمونی خرده بورژوازی، ترکیب فراطبقاتی و درعین حال روند دموکراسی خواهی جنبش اجتماعی سال ۸۸ را به دقت ارزیابی کردیم و در همان حال نسبت به پیوستن انحلال گرایانه‌ی کارگران به نخبه‌گان و ارگان‌های سازمان ده و بازارگرای آن جنبش (اصلاح طلبان) هشدار دادیم. از انزوای کارگران دفاع نکردیم اما انحلال در هژمونی بورژوازی لیبرال و هر درجه اتحاد با اصلاح طلبان را خطرناک دانستیم. باری به نظر می‌رسد که شکست آن جنبش بافت و

## ترسوها

محمد رضا عالی پیام (هالو)

چرا این گونه از موی زنان، ارشاد می‌ترسد  
از این موی رهاگشته به دست باد، می‌ترسد  
لباس تیره دربر کن  
لباس قهوه‌ای، مشکی  
چرا چون که طرف از رنگ‌های شاد می‌ترسد  
کند نابود آثار تمدن‌های پیشین را  
از آنچه آورد تاریخ را در یاد، می‌ترسد  
به یاسوج از نماز آوی و برزن و شمشیرش  
و در ساری هم از سرباز قوم ماد می‌ترسد  
چنان چون طالبان که می‌هراسیدند از بودا  
رفیق ما هم از سنگ و گچ و فولاد می‌ترسد  
فقط باید ببوسی دست و گویی بل بله قربان  
از اندیشه، از استدلال، از استعداد می‌ترسد  
بزن خود را به آن راه و بگو چیزی نفهمیدم  
که او از هر کسی دوزاری‌اش افتاد، می‌ترسد  
هم از سرخی گل ترسد، هم از سبزی برگ آن  
از آن سروی که محکم جای خود استاد می‌ترسد  
نه تنها از زبان سرخ و از سرهای سبز ما  
از آن دیگی که بوی قورمه سبزی داد، می‌ترسد  
زمانی می‌هراسید از تجمع‌های ملیونی  
ولی امروز روز از تک افراد می‌ترسد  
کسی که منطق او داد و فریاد است و فحاشی  
برای چه خودش از واژه‌ی فریاد می‌ترسد  
بزن بر فرق ما تا می‌توانی تیشه‌ی خود را  
عزیزم، کوه کی از تیشه‌ی فرهاد می‌ترسد  
گذشت آن دوره‌ای که می‌رمید آهو ز صیادان  
کنون از سایه‌ی خود نیز هر صیاد می‌ترسد  
کبوتر می‌کند پرواز هم بال پرستوها  
و جغد از این که رفته هیبتش بر باد، می‌ترسد  
زمانی می‌رمید از چوب و باتوم آن که می‌فهمید  
ولی حالا چماق از کله‌ی پر باد می‌ترسد  
ندارد ماهی آزاد خوف از تور ماهیگیر  
کنون قلاب و تور از ماهی آزاد می‌ترسد  
نمی‌ترسد دگر شمشاد از داس و تبر، زیرا  
که امروزه تبر از قامت شمشاد می‌ترسد  
بلی جانم گذشت آن دوره و امروزه لولو هم  
چنین از بچه‌های این خراب‌آباد می‌ترسد  
خدایا می‌شود روزی رسد گویندای هالو  
بین وارونه شد مادر زن از داماد می‌ترسد  
بخند ای هم وطن، قهقهه بزن این خنده‌ها خاری است  
به چشم آن که از این قلب‌های شاد می‌ترسد

\*

طبقه‌ی اصلی‌اش (خرده بورژوازی) را به سمت و سوی دیگری سوق داده است. ناامیدی، انفعال، افسردگی، مهاجرت به غرب، رفتن به سمت عمل کردن دماغ به جای عمل کردن به مسوولیت‌های اجتماعی، تمیزه شدن و ... امکان افزایش کمی و کیفی تجمع‌هایی از قبیل ۱۷ آذر ۹۱ را تقلیل داده است. این هم از پارادوکس‌های طبقه‌ی خرده بورژوازی است که حضور و غیابش گاه مفید و مضر است. زمانی مفید است که تحت هژمونی پرولتاریا باشد و آن گاه مضر است که خود پرچم شورش را برافرازد!

۶- **تشدید تحریم‌ها**، بحران اقتصادی و گسترش فقر و تنگدستی و انباشت گرفتاری‌های فردی و اجتماعی و خطر فلاکت، از یک سو امکان

سازمان یابی را دشوار کرده و از سوی دیگر به تمیزه شدن و شکاف‌های اجتماعی دامن زده است.

۷- بسندگی فعالان اجتماعی به گذاشتن یکی دو "پست اعتراضی" در فیس بوک و دل خوش داشتن به پیروزی در رقابت موهوم "لایک"ها تا حدود زیادی این فعالان را از متن جامعه به دنیای کذایی پست مدرن عقب رانده است. طرف یک کامنت می‌نویسد و بیانیه‌ی کمیته‌ی دفاع از رضا شهبابی را امضا می‌کند و منشور یکم مه و همین فراخوان اخیر کانون نویسندگان را به اشتراک می‌گذارد و به این خود ارضایی می‌رسد که به مسوولیت فردی و اجتماعی خود عمل کرده است. اگر **شبکه‌های اجتماعی** نتوانند به همبسته‌گی واقعی، **همپوشانی مادی** و حضور عینی و تنگاتنگ فعالان اجتماعی باری رسانند، تنها سودشان، همان مبلغی است که به جیب بازار وی.پی.ان و آنتی فیلترینگ می‌رود! دوستی که گاه و بی گاه از دیوار فیس بوک‌های شخصی بالا می‌رود، به نگارنده می‌گفت که بیانیه‌ی کانون را در بیش از سیصد صفحه‌ی کاربران مقیم تهران و شهرهای اطراف و کرج دیده است. با ده‌ها لایک!  
نکات ناگفته را دیگران لابد خواهند گفت!

### بعد از تحریر

\* جای رییس دانا خالی بود.

\* هنوز به نیمه‌ی راه احترام به شهیدان راه آزادی بیان نرسیده بودیم که ناصر زرافشان از راه رسید. با عصایی در دست راست و پایی که دردناک بود و ناصر می‌گفت: "یک عمل دیگر لازم دارد. به گفته‌ی دکتر." می‌بوسمش و بعد از دقایقی از "دوست" امنیتی که چند عکس از چند زاویه گرفته است می‌پرسم: "برادر" از این عکس‌ها به ما هم می‌دهید؟

\* در مسیر برگشت با محسن حکیمی گپی می‌زنیم از سرمای روزگار. آن "برادر" هنوز مشغول عکاسی است!

\* پرلاشز تهران با چشمان نگران، نگران روزهای آینده است. احمد شاملو آخرین شبانه‌اش را در وداع میهمانان مختاری و پوینده زمزمه می‌کند. صفرخان قهرمانی خاطرات یکی از شب‌های بلند زندان را باز می‌گوید. احمد محمود با همسایه‌هایش از مدار صفر درجه رد می‌شود و هوشنگ گلشیری کارنامه‌ی تازه‌ی از آخرین کارگاه آموزش داستان‌اش را به تاریخ قصه می‌سپرد.

از دور دست صدای گرم عمو سعید سلطانیپور سکوت گورستان را می‌شکند: "سلام شکسته گان سال‌های سیاه، تشنه‌گان آزادی، خواهران و برادرانم. سلام"

و خورشید برای مدتی پشت ابر سنگر می‌گیرد.

تهران، دسامبر ۲۰۱۲

\*

# برگی از تاریخ:

## "اعدام انقلابی" مستشاران آمریکایی در ایران

تراب حق شناس

"کسی که بخواهد از یک موضع ارتجاعی دفاع کند چاره‌ای ندارد  
جز آنکه بر موضعی ارتجاعی تر تکیه کند"

محمد حنیف نژاد

نام سازمان مجاهدین به رهبری مریم و مسعود رجوی به عنوان یک سازمان تروریستی از لیست وزارت خارجه آمریکا حذف شد. به نظر ما بودن یا نبودن در این لیست در عالم سیاست هیچ ربطی با آنچه چهل سال پیش در ایران رخ داده ندارد. وقتی دو طرف سیاسی (در اینجا آمریکا - سازمان مجاهدین) با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند آنچه مهم است وضعیت واقعی کنونی و وضعیت احتمالی آینده طرف مقابل است. آمریکا خود بزرگترین تروریست دنیاست و هیچ مشروعیتی برای گنجاندن این یا آن در "لیست تروریستی" دلخواه ندارد. دیروز که این سازمان را وارد لیست‌شان کردند اساساً چراغ سبزی به رژیم ایران بود و حالا که آن را از لیست برمی‌دارند یک دهن کجی به ایران است و ابراز اعتمادی به این سازمان، و در هر حال یک مانور یا بازی سیاسی. چند سال پیش که نام سازمان مجاهدین به رهبری مریم و مسعود رجوی در لیست ترور قرار گرفت تنها یکی از دلایل آن را کشتن چند آمریکایی در ایران در دهه ۱۳۵۰ اعلام کردند، اما برای خارج شدن از لیست، نیازی به انکار آن حوادث نبوده و نیست. فراوان بوده‌اند نیروها و شخصیت‌های سیاسی که زمانی تروریست معرفی می‌شدند ولی وقتی توازن قوا تغییر کرد و چشم انداز همکاری بین دو طرف پدید آمد، دیگر از تروریست بودن سخنی به میان نمی‌آید. این سازمان طی سی سال گذشته، نیرویی بوده و هست که در نزاع با جمهوری اسلامی کسی نمی‌تواند وجود آن را انکار کند. آن‌ها می‌توانند نظر و سیاست خود را تغییر دهند اما حق ندارند گذشته را انکار کنند. اینکه در سال‌های اخیر تصمیم گرفته‌اند سرنوشت خود را به سیاست آمریکا ببندند، باید در برابر مردم و تاریخ پاسخگو باشند.

باری، "اعدام انقلابی" مستشاران آمریکایی را به حساب دوره مذهبی یا مارکسیستی مجاهدین گذاشتن به کلی انحرافی و خاک پاشیدن در چشم تاریخ است. هیچ نیروی سیاسی حق ندارد موضع‌گیری‌های امروز خود را عطف بمسابق کند و واقعیات تاریخی را به مزاج روز منکر شود. سازمان مجاهدین از اوایل دهه ۱۳۴۰ که شکل گرفت ریشه در ضدیت و مبارزه با امپریالیسم آمریکا و رژیم شاه که دست نشانده آن بود داشت. این سازمان امپریالیسم آمریکا را مانع راه تکامل بشریت می‌دانست و معتقد بود که بین امپریالیسم و خلق‌های تحت ستم تنها رابطه‌ای که وجود دارد یا نبرد است یا تسلیم. خصلت اساسی سازمان مجاهدین مواضع ضد امپریالیستی آن بود و گرنه عاری از هر خصلت مترقی و دمکراتیک می‌شد. در بیانیه اعلام موجودیت سازمان مجاهدین در ۲۰ بهمن ۱۳۵۰ چنین آمده بود: "اولا در شرایط کنون تضاد اصلی و اشتی ناپذیر جامعه ما را تضاد بین توده‌های خلق از یک طرف و امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا و رژیم دست نشانده شاه از طرف دیگر تشکیل می‌دهد. ثانياً به خاطر پیروزی در مبارزه ضد امپریالیستی بسیج همه رنجبران و ستمدیدگان خلق امری ضروری و اجتناب ناپذیر است." سازمان مجاهدین در تاریخ افتخار آمیز خود تا زمان قیام ۱۳۵۷ چه در دوره مذهبی و چه از ۱۳۵۴ به بعد، قهر انقلابی علیه امپریالیسم و همدستان آن را فراموش نکرد و در این باره هیچ فرقی بین مذهبی و مارکسیستی وجود نداشت. اینکه در هر دوره‌ای چه شیوه‌ای در این مبارزه به کار رفته محصول شرایط تاریخی خود و شایسته نقد مناسب خویش است. طبق گفته حنیف نژاد، توجیه رابطه‌ی طبعاً نابرابر با

امپریالیسم آمریکا - که موضعی ارتجاعی است - جز با تکیه بر موضعی ارتجاعی‌تر یعنی انکار موضع انقلابی گذشته این سازمان امکانپذیر نیست. اینک بدون هیچ شرحی و صرفاً برای کسانی که می‌خواهند بدانند، برخی اسناد مربوط به اقدامات انقلابی سازمان مجاهدین را از آرشیو سازمان پیکار در یک پرونده منتشر می‌کنیم.

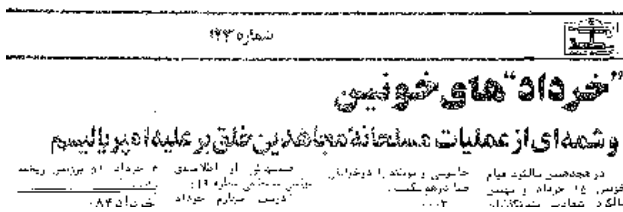
\*\*\*

۱- سند مربوط به عملیات نظامی علیه ژنرال هارولد پرایس در ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ به نقل از نشریه مجاهد شماره ۱۲۳ ص ۲۹ به تاریخ پنجشنبه ۱۴ خرداد ۱۳۶۰ (نیز رک. یادداشت‌های علم جلد دوم چاپ آمریکا، ویرایش علیقنی عالیخانی ص ۲۵۷).

### سند شماره یک

۱۰ خرداد ۵۱:

- اعدام انقلاب ژنرال پرایس سر مستشار نظامی امپریالیسم آمریکا در ایران  
- انفجار اداری اطلاعات آمریکا در تهران



قسمت‌هایی از اطلاعاتی نظامی شماره ۳ «مجاهدین خلق ایران»  
۱- صیحه‌گاه امروز در ساعت ۷/۵ اتومبیل مستشاری شماره ۲ حامل ژنرال هوایی، هارولد پرایس سرمستشار هوایی آمریکا در ایران و همراهانش در خیابان خطریه در حالی که به وسیله اتومبیل دیگری از مامورین امنیتی آمریکایی محافظت می‌شد مورد حمله‌ی مجاهدین قرار گرفت و به کلی منهدم شد.

مجاهدین خلق ایران  
۵۱/۳/۱۰

توضیح: این سند در روز ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ در تهران منتشر شد. این سند در روز ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ در تهران منتشر شد. این سند در روز ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ در تهران منتشر شد.

\*\*\*

۲- سند مربوط به عملیات نظامی علیه ژنرال هاوکینز در ۱۲ خرداد ۱۳۵۲ که مسؤولیت سازمان به عهده شهید رضا رضایی بود، همراه با یک تحلیل آموزشی درون سازمانی در باره این عملیات و بازتاب آن در مطبوعات.

### سند شماره ۲

۱۳ خرداد ۵۲:

اعدام انقلابی سرهنگ هاوکینز مستشار نظامی امپریالیسم آمریکا در ایران  
قسمت‌هایی از اطلاعاتی سیاسی - نظامی شماره ۱۶  
.... این اعدام تنها پاسخ کوچکی بود به خون‌هایی که تنها طی دو سال به دست جلادان شاه این جرثومه کثافت و پلیدی و به فرمان اربابان آمریکایی اش در تهران و اهواز و سنندج از پیکر فرزندان خلق بر زمین ریخت....

این اعدام پاسخی بود به خونهای سرخی که در ۱۵ خرداد خونبار بر کفپوش خیابانها پاشید.  
و پاسخی است به حضور ۱۰۰۰۰ مستشار امریکایی و انگلیسی در ایران...  
"مجاهدین خلق ایران"  
۱۵ خرداد ۵۲ برابر با دهمین سالگرد جنایت خونین شاه"

شماره ۴۴



## "خرداد" های خونینی

و شده‌ای از عملیات مسلحانه مجاهدین خلق علیه امپریالیسم

در هجدهم آبان ماه ۱۳۵۴ خورشیدی و سیزدهم آذرماه ۱۳۵۴ خورشیدی  
خبر، ۱۵ خرداد و هفتم و نهم و دهم خرداد ۱۳۵۴ خورشیدی  
لگد شهادت شهیدان: ...  
فهرست مطالب: ...  
تألیف: ...  
چاپ: ...  
مکان: ...

\*\*\*

۳- سند مربوط به عملیات نظامی علیه دو ژنرال: شيفر و ترنر به تاریخ اول خرداد ۱۳۵۴. در اعلامیه مربوطه تصریح شده که این عملیات "مخصوصاً به انتقام خون نه فرزند دلاور خلق: شهید محمد چوپانزاده، شهید جلیل افشار، شهید عزیز سمردی، شهید بیژن جزنی، شهید حسن ضیا ظریفی، شهید کاظم ذوالانوار، شهید مصطفی جوان خوشدل، شهید مشعوف کلانتری و شهید عباس سورکی صورت گرفت"...

## سند شماره ۳



## اطلاعیه سیاسی - نظامی شماره ۲۲

در باره:

### اجرای حکم انقلابی

### اعدام مستشاران آمریکایی

این است پاسخ ما به کشتار وحشیانه فرزندان انقلابی خلق در زندان‌های شاه جنایتکار

در ساعت ۶ و ۴۰ دقیقه بامداد روز چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ۵۴، همزمان با بازگشت شاه جنایتکار از مسافرت توطئه‌آمیزش به آمریکا، حکم انقلابی اعدام ۲ تن از مستشاران تجاوزکار آمریکایی در ایران «سرهنگ شفر» و «سرهنگ دوم ترنر» توسط یک واحد از رزمندگان «سازمان مجاهدین خلق ایران» اجرا گردید. انقلابیون ما در حالیکه از دو طرف راه را بر اتومبیل حامل سرهنگان بسته بودند بر روی آنها آتش گشودند. این دو مزدور در اثر آتش‌های مجاهدین در دم کشته شدند. راننده ایرانی دو سرهنگ تجاوزکار که دستورات فرماندهی عملیات مبنی بر عدم مقاومت در مقابل رزمندگان ما را بخوبی اطاعت نموده بود، بدون اینکه کوچکترین آسیبی ببیند در صحنه عملیات سالم بر جای ماند. بدین ترتیب ما بار دیگر ثابت کردیم که گلوله‌های ما تنها سینه نیروهای استثمارگر و تجاوزکار یعنی دشمنان خلق را نشان خواهد گرفت. عده‌ای از مردم و بخصوص تعدادی از کارگران ساختمانی که در آن حدود مشغول کار بودند در صحنه عمل جمع شده و آشکارا از اعدام تجاوزکاران آمریکایی بدست پیششاران انقلابی خلق راضی

می‌نمودند. رفقای ما پس از اطمینان از موفقیت عمل و پخش اعلامیه‌های تبلیغی در میان مردم، با فریادهای «مرگ بر شاه جنایتکار»، «مرگ بر امپریالیسم آمریکا»، «زنده باد انقلاب مسلحانه خلق» صحنه عملیات را ترک کردند و سالم به پایگاه‌های خویش بازگشتند. در این عملیات اسناد و مدارک کیف دو سرهنگ آمریکایی به نفع انقلاب مصادره شد که در فرصت مناسب محتویات آن افشا خواهد شد.

## چرا مستشاران نظامی آمریکا را اعدام کردیم؟

این دو مستشار معدوم از جمله بیست هزار نظامی متجاوز آمریکایی بودند که اینک در میهن ما به مکیدن خون مردم زحمتکش ما و حفظ و حراست رژیم دیکتاتوری شاه جنایتکار مشغولند و مخفیانه سرکوب خونین و خفقان بی‌حدی را که از طرف دستگاه‌های سیاسی - نظامی شاه بر خلق ما اعمال می‌شود رهبری می‌کنند.

اعدام این سرهنگان امپریالیست آمریکایی مخصوصاً به انتقام خون ۹ فرزند دلاور خلق: شهید محمد چوپانزاده، شهید احمد جلیل افشار، شهید عزیز سمردی، شهید بیژن جزنی، شهید حسن ضیا ظریفی، شهید کاظم ذوالانوار، شهید مصطفی جوان خوشدل، شهید مشعوف کلانتری و شهید عباس سورکی صورت گرفت. این انقلابیون که هر یک از سال‌ها پیش در زندان و در اسارت جلادان شاه قرار داشتند، در روز ۳۰ فروردین ۵۴ بعد از تحمل شکنجه‌های وحشیانه دژخیمان ساواک - شهرداری بدستور شاه خونخوار، این نوکر سرسپرده امپریالیست‌های آمریکایی، با دست‌های بسته هدف رگبار مسلسل‌های آمریکایی - اسرائیلی قرار گرفتند و آنگاه پلیس و حتی شاه بیش‌زمانه ادعا کردند که آنها در حال فرار کشته شدند.

اعدام این دو آمریکایی تجاوزکار از طرف سازمان ما پاسخ روشن و برگشت‌ناپذیر خلق رنج‌دیده و زیر ستم ما است به دیکتاتوری سیاه رژیم پهلوی، پاسخ آشکار نیست به رژیم دست‌نشانده و اربابان آمریکایی او، که دیگر غارتگری‌ها و ظلم و ستم بی‌حد آنها تحمل نخواهد شد. این عملیات نشان داد که خلق ما بهیچ وجه در مقابل فشار وحشیانه و شکنجه‌های حیوان صفتانه‌ای که بر هزاران رزمنده اسیر در سیاه‌چال‌های ساواک و شهرداری وارد می‌شود ساکت نخواهد نشست. خلق ما تحمل نخواهد کرد که بهترین فرزندان مبارزش هر روز به بهانه‌ای بعد از شکنجه‌های طولانی و مستمر به رگبار مسلسل بسته شوند تا امپریالیست‌های آمریکایی و نوکران درباری آنها با خیال راحت به چپاول و غارت ایران بپردازند. اینک خلق ما در زیر رگبار مسلسل‌های آمریکایی رژیم، در زیر ضربات شلاق سازمان امنیت شاه و در زیر ظلم و استثمار بی‌حد امپریالیست‌های آمریکایی و نوکران داخلی آنها ناله نمی‌کند، او پیکر خونین خودش را بلند می‌کند و سلاح بر دوش می‌گیرد. خلق ما راه بدست آوردن آزادی، راهی که خلق کبیر ویتنام و کامبوج و لائوس پیروزمندان پیموده‌اند، یعنی راه قرار دادن قهر انقلابی در مقابل قهر ضد انقلابی، قرار دادن قدرت انقلاب در مقابل قدرت ضد انقلاب و پیش رفتن تا نابودی کامل دشمن را بخوبی آموخته است.

## عکس‌العمل دستگاه تبلیغاتی رژیم شاه چه بود؟

پس از اعدام این دو مستشار، رژیم که از جهات متعدد تحت فشار قرار گرفته بود علیرغم تلاش‌های فراوان نتوانست بشیوه توطئه سکوت ادامه دهد.

تبلیغاتچی‌ان شاه یعنی همانهایی که خبر اعدام رئیس کمیته مشترک ساواک - شهرداری، سر تیپ زندی‌پور را تنها در چند سطر و به شکلی تحقیرآمیز در صفحه حوادث نوشته بودند، این بار ناچار شدند تمام دستگاه دروغ‌پردازی تبلیغاتی‌شان را بکار اندازند تا بخیال خودشان با تحریف جریانات از تأثیرات وسیع این عمل انقلابی بکاهند. شاه اکنون در مقابل ارباب زخم خورده به لایه و زاری افتاده و دائماً قول دستگیر کردن انقلابیون را می‌دهد و وانمود می‌کند که عملیات اخیر تنها توسط چهار نفر صورت گرفته که هویت آنها نیز شناخته شده و همین روزها دستگیر خواهند شد. این عکس‌العمل مذبح‌خانه بار دیگر از یک طرف آشکارا خفقان تبلیغاتی رژیم را به نمایش گذارد و از طرف دیگر نشان داد که چگونه شاه که حاضر است به جسد خدمتگزاران کاسه‌لیس چون سر تیپ زندی‌پور مانند سگ مرده لگد بزند مجبور است در مقابل اربابان آمریکایی‌اش جنازه سرهنگان را

بر سر بگذارد و از آنها بخاطر خدمت‌های فراوانی! که کرده‌اند تجلیل به عمل آورد.

### رژیم شاه خائن بار شکست امپریالیزم آمریکا را در هندچین بر دوش خلق‌های منطقه تحمیل می‌کند.

امپریالیست‌های جنایتکار آمریکایی که به دنبال شکست‌های مفتضحانه و خردکننده‌ای در ویتنام، کامبوج و لائوس از جنوب شرقی آسیا اخراج شده‌اند، اکنون قصد دارند با تحکیم رژیم‌های ارتجاعی و وابسته در غرب آسیا مخصوصاً با تحکیم موقعیت رژیم ارتجاعی شاه خائن در ایران، موضع سلطه‌طلبانه و غارتگرانه خود را در خلیج فارس و اقیانوس هند حفظ کنند. از نظر امپریالیست‌ها منطقه خلیج و اقیانوس هند هم بدلیل اوج‌گیری مبارزات انقلابی خلق‌های آن و انعکاس ضربه مرگبار هندوچین به امپریالیزم در این قسمت از آسیا و هم بدلیل وابستگی روزافزونی که اقتصاد بحران زده سرمایه‌داری جهانی به ذخائر عظیم زیرزمینی و سود ناشی از استثمار وحشیانه خلق‌های این منطقه دارد، هر روز بیش از پیش اهمیت ویژه‌ای می‌یابد. بدین جهات از هم‌اکنون و در آینده عمده فشار امپریالیستی بر آسیا بر این نقطه حساس وارد خواهد شد. اما فشار نیروهای ضد امپریالیستی در سطح جهانی و ضرباتی که امپریالیزم از مبارزات انقلابی خلق‌های تحت ستم مخصوصاً از ضربه وحشتناک و کاری ویتنام و کامبوج دریافت کرده همچنین اوج‌گیری و تشدید بحران‌های اقتصادی - سیاسی - اجتماعی درونی آمریکا، امپریالیست‌های آمریکایی را اینک در وضع بسیار اسفناک و نومیدکننده‌ای قرار داده است. آنها می‌بینند که در سرازیری سقوط افتاده‌اند و سرنوشت مصیبت‌بار امپراطوری غدار انگلستان اینک در انتظار آنهاست. آنها از قسمت مهمی از آسیای مرکزی و شرقی (چین و ویتنام ...) بشدت اخراج شده‌اند در حالیکه در آسیای غربی، در خاورمیانه و منطقه اقیانوس هند نیز مقاومت انقلابی خلق‌ها علیه آنها شدت گرفته است. در چنین شرایطی است که امپریالیست‌ها تا مدت‌ها دیگر جرأت و توانایی یک دخالت مستقیم نظامی را در این منطقه یعنی آسیای باختری، در خود نمی‌بینند. مقاومت انقلابی و پیروزی پرشکوه خلق‌های ویتنام، کامبوج و لائوس ظاهراً درس‌های شکننده‌ای به امپریالیست‌های آمریکایی داده است. امپریالیست‌ها ظاهراً فهمیده‌اند که خلق‌های اینسوی آسیا گورستان بسیار بزرگتری برای آنها آماده کرده‌اند. از این نظر سعی دارند این بار دست‌نشانندگان منطقه‌ای خود را که تا دندان مسلح کرده‌اند به پیشواز چنین سرنوشتی بفرستند. درین میان رژیم مزدور شاه جنایتکار برای سرکوب هر چه خونین‌تر انقلابات داخلی و مبارزات مسلحانه اوج‌گیرنده خلق ایران و همچنین برای ایفای نقش ژاندارمی در منطقه و سرکوب جنبش‌های انقلابی خلق‌های انقلابی خلیج - ظفار - بلوچستان و... استعداد‌های شگرفی از خود بروز می‌دهد! این استعداد از یک طرف ناشی از تشکیلات ماجراجویانه و سلطه‌طلبانه سرمایه‌داری حاکم ایران و خواست درونی او برای ایفای یک نقش امپریالیستی در منطقه است و از طرف دیگر به شدت تحت تأثیر سرسپردگی و وابستگی این رژیم به امپریالیزم آمریکا قرار دارد. با این توضیح از یک طرف حرص و آز روزافزون شاه برای حراج بیشتر نفت و به دست آوردن پول بیشتر و از طرف دیگر شتاب او برای پای‌بوسی اربابان آمریکایی‌اش و تأکید روی لزوم «ادامه رهبری آمریکا در جهان» مخصوصاً در شرایطی که سقوط سگان هم‌زنجیرش لین تول و وان تیو در کامبوج و ویتنام او را بشدت از وضع مشابهی در ایران وحشت‌زده کرده است، معنای اصلی خویش را پیدا می‌کند. بدین ترتیب امپریالیست‌ها در مورد شاه خائن سگ وفاداری را می‌بینند که می‌تواند بخوبی و تا مدت‌ها منافع آنان را در منطقه حراست کند. و شاه نیز در وجود امپریالیست‌های آمریکایی، این اربابان قدرتمند قدیمی پشتیبانانی را می‌یابد که حاضرند او را تا دندان مسلح کنند و به جان خلق‌های منطقه بیندازند. ایجاد و رهبری سازمان سرکوب پلیسی و ارتش در ایران توسط مستشاران و جاسوسان جنایتکار آمریکایی یعنی همان کسانی که میلیون‌ها تن از مردم بیگناه هندوچین را زیر رگبار مسلسل‌های خودکار و با بمباران‌های جهنمی خود تکه پاره می‌کردند، و همچنین فرستادن ریچارد هلمز این جاسوس و آدمکش بین‌المللی و رئیس سابق سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) بعنوان

سفیر در ایران جزئی از همین نقشه مزورانه یعنی تبدیل رژیم ایران به قدرت مسلط منطقه برای پاسداری منافع امپریالیزم آمریکا بشمار می‌رود. بدین ترتیب مرحله جدیدی در تهاجم امپریالیستی به آسیا آغاز می‌شود. در این مرحله قسمت غربی اقیانوس هند و در قلب آن ایران به کانون تضادهای امپریالیزم و خلق‌های منطقه تبدیل می‌شود. از این قرار بدون جهت نیست که رژیم‌های ارتجاعی منطقه و در رأس آنها رژیم مزدور شاه، تحت رهبری مستقیم امپریالیزم آمریکا اکنون به سرعت هرچه بیشتر به سرکوب خونین و جهت‌دار مردم منطقه مشغول شده‌اند. عملیات انقلابیون ما در صیحه‌گاه ۳۱ اردیبهشت به امپریالیست‌های آمریکایی و مزدوران ایرانی‌شان شاه و طبقه حاکمه نشان داد که در این مرحله جدید چگونه از آنها و نقشه‌های مزورانه جدیدشان استقبال می‌شود! اینک امپریالیست‌های آمریکایی باید بدانند که خلق ما مبارزه آشتی‌ناپذیر خود را علیه دیکتاتوری و ظلم و استثمار شاه و دیگر مزدوران طبقه حاکم در ایران آغاز کرده است. امپریالیست‌ها و نوکران داخلی آنها باید بدانند که اگر خلق کبیر ویتنام ۳۰ سال پیگیرانه جنگید تا آزادی و استقلال خود را بدست آورد، اکنون ما حاضریم ۱۰۰ سال بجنگیم. اگر امپریالیزم تا گردن در مرداب‌های ویتنام و هندوچین فرو رفت، ما حاضریم تا فرق سر او را در گرداب‌های اقیانوس هند فرو ببریم!! آری خلق‌های غرب آسیا گورستان فراخ‌تری را برای امپریالیزم و تمام دست‌نشانندگان محلی آن تدارک دیده‌اند!

\*\*\*\*\*

ای توده‌های عظیم خلق ما! کارگران - دهقانان - روشنفکران - روحانیون - پیشه‌وران - بازاریان - دانشجویان و دانش‌آموزان، زنان و مردان انقلابی:

امپریالیست‌های آمریکایی و رژیم شاه جنایتکار بزرگترین دشمنان مردم رنج‌دیده ما و خلق‌های تحت ستم منطقه هستند. آنها هر روز توطئه‌های بزرگتری را برای سرکوب مبارزات مردم ما و خلق منطقه تدارک می‌بینند. آنها همان کسانی هستند که هم‌اکنون شمار عظیمی از فرزندان راستین و مبارز شما را در سپاه‌چال‌های ساواک و شهربانی در حالیکه به تخته شلاق بسته شده‌اند و بدن‌هایشان با اجاق برقی و شوک الکتریکی سوخته است به بند کشیده‌اند. آنها کسانی هستند که دیکتاتوری سپاه شاه جنایتکار را برپا نگهداشته‌اند و به اوپاشان و قاتلان سازمان امنیت شاه اجازه داده‌اند تا ایران را به یک زندان بزرگ تبدیل کنند. آنها کسانی هستند که چون زالو خون شما مردم زحمتکش ایران را می‌مکند و منابع ثروت طبیعی شما را غارت می‌کنند.

توده‌های مبارز و زحمتکش ما! مبارزه انقلابی خود را علیه دیکتاتوری شاه جنایتکار و سلطه امپریالیزم آمریکا بر میهنمان شدت بخشید. در حول سازمان‌های مسلح پیشستاز متشکل شوید و مبارزه خود را در تحت چنین تشکیلی تا نابودی کامل دشمن، شاه و اربابان آمریکائیش به انجام برسانید.

**نابود باد دیکتاتوری شاه جنایتکار سگ زنجیری آمریکا  
پرتوان تر باد دستان انتقام‌گیر فرزندان انقلابی خلق  
نابود باد نفوذ سلطه طلبانه امپریالیزم آمریکا در منطقه  
«سازمان مجاهدین خلق ایران»**

۵۴/۳/۱

\*\*\*\*\*

۴- سند مربوط به عملیات نظامی علیه سه ژنرال: ویلیام کاترل، رابرت کرونگارد، دونالد اسمیت، شنبه ۶ شهریور ۱۳۵۵ همراه با انعکاس این عملیات در مطبوعات آمریکا (به نقل از ماهنامه داخلی خارج کشور سازمان مجاهدین، شماره ۵، مهر ۱۳۵۵).



درباره:

## اعدام انقلابی سه امریکایی جاسوس

### و مستشار فنی نیروی هوایی رژیم شاه مزدور

اینست پاسخ ما به شکنجه و کشتار وحشیانه انقلابیون ایران توسط رژیم شاه جنایتکار

اینست پاسخ اعتراضی خلق ما به سلطه غارتگرانه امپریالیست‌های خونخوار آمریکایی بر سرنوشت و مقدرات میهن ما

انقلابیون ما با یک اتومبیل در خیابان خیام منشعب از میدان وثوق، راه را بر اتومبیل حامل مزدوران آمریکایی که در آن موقع عازم فرودگاه نظامی دوشان تپه از تأسیسات نیروی هوایی بودند، بستند و از دو سو آنان را زیر آتش مسلسل گرفتند. در نتیجه این آتشباری دو تن از مزدوران، بدون اینکه امکان هیچگونه عکس‌العملی بیابند، در دم کشته شدند و نفر سوم که زخم‌های مهلکی برداشته بود، به قصد فرار از اتومبیل خارج شد که مجدداً هدف رگبار گلوله‌های انقلابیون قرار گرفت و کشته شد. راننده‌ی ایرانی اتومبیل این سه آمریکایی که دستورات فرماندهی عملیات مبنی بر عدم مقاومت در مقابل رزمندگان ما را کاملاً اجرا نموده بود، بدون آنکه کوچکترین آسیبی ببیند، در صحنه‌ی عملیات سالم بر جای ماند.

بدین ترتیب ما بار دیگر نشان دادیم که سلاح‌های ما تنها سینه‌ی نیروهای استثمارگر، امپریالیست‌ها و دست نشانده‌گان مزدور آنها در طبقه‌ی حاکمه‌ی ایران، شاه خونخوار و دار و دسته‌ی خائن‌اش را نشانه خواهد گرفت. رفقای ما پس از اطمینان از انجام موفقیت‌آمیز عمل با فریادهای «مرگ بر شاه جنایتکار»، «مرگ بر امپریالیزم جهانی» و «زنده باد انقلاب مسلحانه‌ی خلق» صحنه‌ی عملیات را ترک کردند و سالم به پایگاه‌های خویش بازگشتند.

در این عملیات اسناد و مدارک محتوای کیف این سه آمریکایی مزدور به نفع انقلاب مصادره شد.

### غار تگری و توطئه چینی امپریالیزم امریکا و مبارزه مسلحانه خلق ما

سالیان درازی است که مبارزه‌ی ضد امپریالیستی خلق ما علیه سلطه‌ی استثمارگرانه‌ی سرمایه‌داران تجاوزگر جهانی، به اشکال گوناگون جریان دارد. زیرا مبارزه‌ی ضد امپریالیستی در میهن ما، همواره جزء تجزیه‌ناپذیری از مبارزه علیه رژیم‌های دست نشانده و طبقات ارتجاعی حاکم در ایران بوده است. همان طور که امروزه نیز مبارزه‌ی انقلابی تمام طبقات و اقشار خلقی جامعه و در رأس آنها مبارزه‌ی انقلابی پرولتاریا علیه حکومت دست‌نشانده‌ی شاه جنایتکار و سرمایه‌داری حاکم ایران، نمی‌تواند از

مبارزه‌ی علیه سرمایه‌داری جهانی و امپریالیست‌های تجاوزگر غربی جدا باشد. در این میان، امپریالیست‌های آمریکایی، نسبت به سایر نیروهای امپریالیستی، از موقعیت کاملاً ویژه‌ای در ایران برخوردارند.

این موقعیت ویژه عبارتست از نفوذ و حاکمیت تام و تمام امپریالیسم آمریکا در تمام ارگان‌های سیاسی - اقتصادی - نظامی طبقه‌ی حاکمه و سرمایه‌داری دلال صفت ایران.

سرمایه‌داری آمریکا از یکطرف در صدر جدول طویل کشورهای صادرکننده کالا به ایران قرار دارد و با گسترش شبکه‌های غارتگرانه‌ی اقتصادی‌اش در ایران - از جمله بیش از ۵۰۰۰ شرکت آمریکایی‌الاصل - بزرگترین نفوذ اقتصادی در آسیا را سازمان داده است و از طرف دیگر با بسط ارگان‌های جاسوسی و اطلاعاتی‌اش در ایران، با نفوذ و حاکمیت کامل بر ارگان‌های سیاسی - پلیسی - نظامی و فرهنگی رژیم، اساسی‌ترین خطوط سیاست داخلی و خارجی رژیم شاه و سرمایه‌داری حاکم ایران را دیکته می‌کند. خریدهای هنگفت چند میلیارد دلاری اسلحه (یک قلم در سال گذشته در حدود ۸ میلیارد دلار) و قرارداد اخیر ۴۰ میلیارد دلاری، ابعاد و زمینه‌های دیگر این نفوذ را نشان می‌دهد. همچنین بیش از ۴۰ درصد از سهام کمپانی‌های خریدار نفت ایران متعلق به کارتل‌های آمریکایی است. قریب ۳۰ هزار مستشار اطلاعاتی، فنی و نظامی در ارگان‌های مختلف نظامی، پلیسی، جاسوسی دولت فعالیت دارند. در یک کلام دولت شاه خائن و سیستم سرمایه‌داری حاکم ایران، در بست در اختیار امپریالیست‌های جهان‌خوار آمریکایی، در اختیار جناح‌های مختلفی‌ان، کارتل‌ها و مؤسسات انحصاری رقیب در سرمایه‌داری آمریکا، همین‌طور در اختیار پنتاگون و سیا (C.I.A) قرار دارد. آنها تمام منابع ثروت ما را غارت می‌کنند. میلیون‌ها کارگر، دهقان و پیشه‌ور زحمتکش ایرانی را استثمار می‌کنند. آزادی و استقلال مردم ما را در زیر شدیدترین تهاجمات امپریالیستی و تحت فشار دیکتاتوری خون‌آشام رژیم دست‌نشانده‌ی خود - رژیم شاه جنایتکار - به باد فنا می‌دهند. فرزندان مبارز خلق را به تخته‌ی شلاق می‌بندند و حیوان صفتانه آنها را شکنجه می‌کنند و میهن ما را مرکز توطئه و سرکوب خلق‌های مبارز منطقه می‌سازند.

آنها به خوبی می‌دانند که جریان یافتن سیل میلیون‌ها تن نفت به شکم سیری‌ناپذیر سرمایه‌داری غرب و حفظ جریان سود هنگفتی که از طریق استثمار خلق ما و غارت وحشیانه منابع طبیعی میهن ما به دست می‌آورند، تنها با حفظ و حراست رژیم دست‌نشانده شاه و تقویت ارگان‌های پلیسی، نظامی و جاسوسی آن امکان‌پذیر است. بنابراین کاملاً روشن است که چرا خلق ما کینه‌ی شدیدی نسبت به امپریالیست‌های آمریکایی ابراز می‌دارد؛ چرا مبارزه خود را برای رهایی از قید هرگونه سلطه سرمایه‌داری جهانی، برای آزادی از رنج هرگونه ظلم و استثمار بورژوازی و فشار دیکتاتوری، از مبارزه علیه امپریالیزم امریکا جدا نمی‌داند. روشن می‌شود که چرا امپریالیست‌های آمریکایی در هر لباس و موقعیتی باشند، تحت هر نام و عنوانی که در ایران فعالیت می‌کنند، دشمنان درجه اول خلق ما محسوب می‌شوند.

مستشاران معدوم ویلیام کاترل، رابرت کروگارد، دنالد اسمیت نیز جزء همان لشکر مزدوران آمریکایی بودند که هم‌اکنون تحت عناوین گوناگون، مستشار نظامی، مستشار فنی یا اطلاعاتی و ... در دستگاه‌های پلیسی، نظامی و ... شاه مزدور، مشغول بکار بوده و مخفیانه سرکوب خونین و خفقان و فشار بی‌حدی را که از طرف رژیم شاه خائن بر خلق ما اعمال می‌شود رهبری می‌کنند.

آنها نه تنها عاملی برای توسعه و تحکیم سلطه امپریالیستی و غارت و استثمار خلق ما توسط امپریالیزم امریکا به شمار می‌آیند، بلکه خود نیز با دریافت حقوق‌های هنگفت، ثمره کار و زحمت مردم ما را می‌مکند و مطابق اسناد بدست آمده از همین جاسوسان، حداقل حقوق هر یک از مستشاران امریکایی از ارتش ایران، ماهیانه بالغ بر ۸۰ هزار تومان می‌شود. به عبارت

دیگر یک آمریکایی مزدور در ایران، بخاطر جنایاتی که علیه منافع و آزادی خلق ما انجام می‌دهد، یکجا حقوقی معادل دستمزد ۱۲۰ کارگر را از ثمره کار و زحمت مردم ما می‌بلعد. بدین ترتیب قریب ۳۰ هزار جاسوس و مزدور ارتشی و غیرارتشی آمریکایی که در استخدام دولت شاه قرار دارند، یک قلم بالغ بر بیست و پنج میلیارد تومان (۲۵/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ تومان) ثمره کار و زحمت توده‌های زحمتکش مردم را، تنها بنام حقوق و دستمزد سالیانه خود می‌بلعدند.

برای درک اهمیت این رقم و این دزدی هنگفت از جیب خلق، کافی است خاطر نشان سازیم که بودجه کل آموزش و پرورش در سال گذشته (سال ۵۴) برای قریب ۶ میلیون دانش‌آموز ایرانی، عبارت بوده است از: دوازده میلیارد و ششصد و نود میلیون تومان (۱۲/۶۹۰/۰۰۰/۰۰۰ تومان). یعنی سی هزار مستشار و جاسوس آمریکایی در ایران، مجموعاً دو برابر پولی را که دولت شاه خائن برای آموزش شش میلیون محصل ایرانی و ایجاد تأسیسات جدید آموزشی و غیره تعیین کرده است، از این دولت دریافت می‌دارند.

\* \* \* \* \*

شاه جنایتکار و دیگر دست نشاندهان مزدور هیأت حاکمه فاسد ایران در فاصله زمانی اردیبهشت تا تیرماه سال جاری، با کشتار وحشیانه ده‌ها تن از فرزندان دلاور خلق، شادمانه به رقص در آمدند، دم خود را با وفاداری کامل برای اربابان آمریکایی خود تکان دادند و بدین ترتیب بار دیگر خوش‌خدمتی و خوش‌رقصی خود را به امپریالیست‌های خونخوار آمریکایی نشان دادند. آنها در عین حال مدعی شدند که با این ضربات، سازمان‌های انقلابی ایران را متلاشی کرده و جنبش مسلحانه پیشتاز ایران را با شکست قطعی روبرو کرده‌اند. بدین ترتیب رژیم شاه جنایتکار، دستگاه‌های رسوای تبلیغاتی‌اش و اوباشان خودفروش سازمان امنیت، زمینه‌ای برای قدرت‌نمایی پیدا کرده و به کوشش‌های مذبحخانه‌ای مبنی بر شکست ناپذیر جلوه دادن قدرت خود دست زدند. آنها با به راه‌انداختن دستگاه عظیم دروغ پراکنی خود، کشتار مردم بیگناه را که به دست پلیس‌های وحشی سازمان امنیت شاه خائن صورت گرفته بود، با بی‌شرمی تمام به آتش سلاح‌های انقلابیون نسبت دادند و بدین ترتیب تلاش‌های شکست خورده گذشته خود را در جهت وارونه جلوه دادن هدف‌های انقلابیون تکرار کردند. اما این تلاش‌ها که محکوم به شکست بود، بالاخره شکست خورد و این قدرت‌نمایی‌ها و دروغ‌پردازی‌ها همانطور که محکوم به رسوایی بود، به رسوایی کشید.

اعدام سه مزدور آمریکایی در صبحگاه ششم شهریور از طرف انقلابیون ما، بار دیگر بر افسانه شکست ناپذیری دشمن خط بطلان کشید. بار دیگر طبل‌های توخالی تبلیغاتی او را پاره کرد و نقاب از چهره مزدور شاه برداشت و نوک‌رصفی او و دستگاه طبقه حاکمه‌اش را در آستان اربابان آمریکایی و ماهیت ضد خلقی و گرگ‌صفتانه او و رژیمش را از طرف دیگر نشان داد. البته شاه خونخوار بیش از این نیز نتوانست طاقت بیاورد. او با قتل وحشیانه‌ی دو تن دیگر از رزمندگان انقلابی خلق در فاصله دو روز بعد از عمل انقلابی اعدام سه آمریکایی مزدور کمال نوک‌رصفی و سرسپردگی خویش را به اربابان آمریکایی‌اش به نمایش گذاشت. درواقع این اقدام وحشیانه - قتل دو رزمنده انقلابی اسیر - دقیقاً عکس‌العمل مذبحخانه‌ای بود در قبال درهم فرو ریختن هرچه بیشتر افسانه شکست ناپذیری او و اعلام مجدد سرسپردگی و نوک‌رصفی‌اش در مقابل اربابان آمریکایی. اما این عکس‌العمل که ناچاری، اجبار، و موضع ضعف رژیم شاه را نشان می‌داد، تنها با نفرت و انزجار شدید خلق روبرو نشد، بلکه باز هم بیشتر از پیش موجبات رسوایی خود آنها را فراهم کرد. همین‌طور شاه نتوانست عملیات انقلابیون ما را با توطئه سکوت مواجه کند. زیرا اگر دولت دست نشانده او می‌توانست در مورد عملیات خرداد ماه انقلابیون مجاهد ما - انفجار پاسگاه پلیس منطقه شمیران نو و انفجار مقر شهرداری همین ناحیه که به طرفداری از مبارزات مردم این محلات و علیه قوانین ضد خلقی شهرداری و زورگویی دستگاه‌های پلیس دولت، در اوج دروغ‌پراکنی‌های دستگاه تبلیغاتی رژیم شاه خائن صورت گرفته بود، - همچنان سیاست توطئه سکوت را در پیش بگیرد، دیگر در مورد اعدام این سه آمریکایی مزدور، اجرای چنین سیاستی امکان‌پذیر نبود. در اینجا شاه خائن با جسد اربابانش

روبرو بود و می‌بایست حتماً بر سر جنازه آنها به گریه و زاری بپردازد. بدین ترتیب همان مطبوعات مزدوری که انقلابیون خلق را تروریست‌هایی می‌نامیدند که بی‌هدف به در و دیوار شلیک می‌کنند و مردم را نشانه می‌گیرند و معلوم نیست چه هدفی دارند و ...!!! مجبور شدند نشان دهند که آتش سلاح انقلابیون به سمت مشخصی نشانه می‌رود. این سمت مشخص سینه‌ی دشمنان خلق، امپریالیست‌های آمریکایی و دست نشاندهان آنها شاه و طبقه حاکمه‌ی مزدوران است. مجبور شدند نشان دهند که انقلابیون متقبل اجرای مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین نقشه‌ی عملیاتی شدند تا کوچکترین خطری متوجه راننده ایرانی و زحمتکش اتومبیل حامل این مزدوران نشود. آنها عملاً و بالاجبار اعتراف کردند که ضربه مهمی به ثبات و امنیت کذایی‌شان وارد آمده است. زیرا این عملیات بار دیگر ثابت کرده بود که قدرت دشمن مطلق نیست و این قدرت حتی از نظر تاکتیکی (صرفنظر از نابودی حتمی استراتژیک دشمن) کاملاً ضربه‌پذیر است و مانند تمام نیروهای ارتجاعی، مانند تمام نیروهایی که پایگاهی در میان توده‌ها ندارند، محکوم به نابودی و اضمحلال است. این عملیات بار دیگر این حقیقت را ثابت نمود که اصولاً به اعتبار ضعف‌های درونی سازمان‌های انقلابی (ضعف‌های درونی سازمان جنبش) و به اعتبار تفرقه و پراکندگی آنهاست که دشمن می‌تواند قدرت ضربتی و تاکتیکی خویش را علیه این نیروها به کار گیرد و بنابراین در جریان یک مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر با ضعف‌های درون سازمانی و درون جنبشی و در جریان تشکل و وحدت نیروهای انقلابی وارد در جبهه نبرد است که امکان چنین ضرباتی به حداقل خود کاهش یافته و ساختمان درونی کل جنبش را برای مقابله با تهاجمات دشمن، قدرتمند و پرتوان‌تر می‌سازد.

همچنین این عملیات نشانه‌ی آن بود که شعله‌ی انقلاب مسلحانه‌ی ایران خاموش شدنی نیست. جنبش مسلحانه‌ی خلق ما در جریان رشد خود ممکنست مانند هر جنبش انقلابی دیگری ضربات کم و بیش مهمی را متحمل شود، ممکنست بر گروه یا گروه‌هایی در طی جریان مبارزه ضرباتی وارد آید که برای مدتی آنها را از صحنه‌ی مبارزه‌ی فعال دور سازد و یا حتی برای همیشه قدرت و توان سازمانی یک سازمان، یک گروه و یا یک نیروی انقلابی از دست برود، اما مبارزه‌ی توده‌ها، مبارزه‌ی مسلحانه‌ی آنها که هم‌اکنون بعنوان اصلی‌ترین راه‌هایی خلق حقانیت خویش را ثابت کرده است، نابود شدنی نیست. دریای بیکران خلق، انقلابیونی دیگر، سازمان‌ها و ارگان‌های انقلابی دیگر پرورش خواهد داد و بدین ترتیب مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر توده‌ها با رژیم سرمایه‌داری حاکم ایران، با امپریالیست‌ها و دست نشاندهان مزدور آنها، شاه و طبقه‌ی حاکمه، با شدت باز هم بیشتری ادامه خواهد یافت.

### ای توده‌های عظیم خلق ما!

**کارگران - دهقانان - روشنفکران!**

**روحانیون - پیشه‌وران - بازاریان!**

**دانشجویان و دانش‌آموزان!**

**زنان و مردان انقلابی!**

امپریالیست‌های آمریکایی و رژیم شاه جنایتکار، بزرگترین دشمنان مردم رنج‌دیده‌ی ما و خلق‌های تحت ستم منطقه هستند. بدین ترتیب مبارزه برای سرنگونی رژیم شاه جنایتکار بهیچ‌وجه نمی‌تواند از مبارزه قهرآمیز برای نابودی سلطه‌ی امپریالیست‌های خونخوار آمریکایی جدا باشد. آنها هر روز توطئه‌ی بزرگتری را برای سرکوب مبارزات مردم ما و خلق منطقه تدارک می‌بینند. آنها همان کسانی هستند که هم‌اکنون شمار عظیمی از فرزندان راستین و مبارز خلق ما را در سیاه‌چال‌های ساواک و شهرستانی، در حالیکه به تخته‌ی شلاق بسته شده‌اند و بدن‌هایشان با اجاق برقی و شوک الکتریکی سوخته است، به بند کشیده‌اند. آنها کسانی هستند که دیکتاتوری سیاه شاه جنایتکار را برپا نگهداشته‌اند و به اوباشان و قاتلان سازمان امنیت شاه اجازه داده‌اند تا ایران را به یک زندان بزرگ تبدیل کنند. آنها کسانی هستند که چون زالو خون مردم زحمتکش ما را می‌مکند و منابع ثروت طبیعی ما را غارت می‌کنند. آخرین توطئه‌ی غارتگرانه از این دست، تحمیل یک قرارداد اسارت‌آور ۴۰۰ میلیارد تومانی به خلق ما، از طرف همین امپریالیست‌های خونخوار و بدست رژیم شاه خائن است. مطابق مفاد این

قرارداد، تمام منابع ایران و تمام نیروی کار خلق زحمتکش ما درست تسلیم امپریالیست‌های آمریکایی می‌شود و در عوض شاه خائن و دولت مزدور او نیز سهم مناسبی از این دلالی از اربابان خود دریافت می‌کنند. توده‌های مبارز و زحمتکش ما!

مبارزه انقلابی خود را علیه دیکتاتوری شاه جنایتکار و سلطه‌ی امپریالیسم آمریکا بر میهنمان شدت بخشید. در حول سازمان‌های مسلح پیشتاز متشکل شوید و مبارزه‌ی خود را تحت چنین تشکیلی تا نابودی کامل دشمن، شاه و اربابان آمریکایی‌اش به انجام رسانید. نابود باد دیکتاتوری شاه جنایتکار، سگ زنجیری آمریکا پرتوان‌تر باد دستان انتقام‌گیر فرزندان انقلابی خلق نابود باد نفوذ سلطه طلبانه‌ی امپریالیسم آمریکا در منطقه «سازمان مجاهدین خلق ایران»  
دهم شهریور ۵۵

\*\*\*\*\*

۵- سند مربوط به عملیات نظامی ناموفق علیه دیپلمات آمریکایی دونالد اربونا در تاریخ ۱۲ تیر ۱۳۵۴ به نقل از باختر امروز شماره ۶۹ آذر ۱۳۵۴

## سند شماره ۵



## درباره

# لایحه تغییرات قانون تامین اجتماعی

## تامین اجتماعی حق مسلم کارگران

سعید محمدی

چندی است که مسایل بازنشستگان و تامین اجتماعی در خبرها مطرح می‌شود. از تجمع و تحصن و اعتراض کارگران بازنشسته پتروشیمی آبادان گرفته تا کارگران ذوب آهن اصفهان، کارگران بازنشسته آبادان و معلمان تهران و... همه خواستار آند که تا پس

از عمری کار و زحمت کرامت انسانی آنان ارج نهاده شده و بدون هیچ منت و فریبکاری‌های مرسوم حق آنان برای ادامه یک زندگی طبق معمول سخت و پرمشقت، بی کم و کاست ادا شود. در این گیر و دارها دو موضوع به صدر اخبار آمده است:

۱- رفتن لایحه تغییرات قانون تامین اجتماعی به مجلس

۲- عزل یا ابقای قاضی مرتضوی در راس سازمان تامین اجتماعی.

پس از سپردن ریاست سازمان به قاضی مرتضوی ماجرای اصلاح این قانون وارد فاز عملی جدی تری شد. قاضی مرتضوی معتقد است که این قانون باید از سال اول برنامه پنجم به اجرا گذاشته می‌شد و تا به حال تاخیر هم داشته است. با کمک همه جانبه دولت و... که حتا اسم و اساسنامه سازمان را هم برای ماندن وی تغییر دادند. تمام سعی خود را برای به کرسی نشاندن این قانون ضد کارگری به کار بست. برای روشن تر شدن موضوع نگاهی اجمالی به بعضی از مواد و تبصره های این قانون می‌اندازیم:

در ماده ی ۲۸ قانون قدیم که معادل ۳۰ درصد حقوق کارگر بیمه شده باید به سازمان تامین اجتماعی پرداخت می‌شد، سهم دولت ۳ درصد، سهم کارفرما ۲۰ درصد و سهم کارگر هم ۷ درصد بود. در ماده ۱۷ قانون جدید سهم کارگر به ۹ درصد افزایش یافته است و همچنین در اصلاحیه ماده ۱۶ آمده است که دولت می‌تواند با توجه به رونق یا تنزل بازار کار و ... میزان سهم خود را کاهش داده یا به بخش های دیگر سرایت دهد.

سال های زیادی است که با این ادبیات و تفسیرهای کش دار و مشروط به این و آن چیز آشنا هستیم. مانند بند معروف قانون اساسی که: همه آزادند مشروط بر آن که مخل مبانی اسلام نباشد و...

مطابق ماده ۲۸ قانون فعلی تامین اجتماعی یکی از اصلی ترین منابع درآمدی سازمان از طریق وصول حق بیمه می‌باشد که باید طبق ماده ی بعدی ۹ درصد آن بابت تامین اجتماعی بیمه شوندگان هزینه شود. اما مطابق پیش نویس و با توجه به انبوه بدهی های دولت و بعضا کارفرمایان، رایگان بودن هزینه های درمانی و مراکز بهداشتی تامین اجتماعی دچار محدودیت شدید گشته و به اصطلاح سقفدار می‌گردد که خود آشکارا نقض غرض بوده و حق مسلم و فلسفه ی وجودی بیمه و بیمه شوندگان را تحت الشعاع خواسته ها و امیال و سیاست های دولت ها و... قرار می‌دهد. با توجه به ید طولایی که این جماعت در پایمال کردن و بی توجهی به حقوق کارگران و زحمتکشان دارند تبعات و آثار زیان بار آن برای سلامتی و بهداشت و درمان و... کارگران و بازنشستگان و خانواده های آنان بسیار زیاد و پرمخاطره خواهد بود. نگاه کنید به تبصره ی ۱ ماده ی ۳۴ پیش نویس:

بیمه شدگانی که از خدمات درمانی کمتر در طول سال استفاده می‌کنند به گونه ای که کمتر از میانگین هزینه های درمانی بابت هر بیمه شده باشد، مطابق دستورالعملی ... از مقررات تشویقی بهره مند خواهند شد. همچنین بیمه شدگانی که بیشتر از حد متوسط سالیانه هزینه ی درمانی و... استفاده کنند موظف به پرداخت فرانشیز هستند.

در اینجا با کارگران همان برخوردی می‌شود که با بیمه اتومبیل همسان است. اگر اتومبیلی کمتر تصادف کند، تشویقی می‌گیرد و در سر سال بیمه شخص ثالث تخفیف می‌گیرد. اکنون باید به کارگران گفت: کمتر مریض بشوید تا تشویقی بگیرید و کارگری که بیشتر مریض شود، لایق عقوبت است. انسان به یاد برده داران قدیم می‌افتد که به بردگان نحیف و ضعیف نهیب می‌زدند و الگوی مورد تشویق شان بردگان قوی بود که کمتر مریض می‌شدند و همواره برای کارهای سخت آماده بودند تا به برده دار سود بیشتر برسانند. برده های قوی قیمت شان بیشتر بود و برده دار برده ضعیف و مریض را آنقدر تحت فشار قرار می‌داد تا از پای درآید و برده داران جدید ما آن کارگری را که ضعیف تر است و زیر بار استثمار ضعیف شده و بیمار است تنها لایق مرگ می‌دانند.

کافی است نگاهی به وضعیت سلامت زحمتکشان این مرز و بوم فقط در رابطه دهان و دندان صورت گیرد. بیش از نیمی از مردم سال هاست که به خاطر هزینه های بالا و کم‌رشدن از دریافت خدمات درمانی در این زمینه محروم و در عذاب هستند. به درستی و با تاکید فراوان فعالین کارگری و طیف نیروهای مترقی مطالبه گر بهداشت و درمان رایگان از طریق معاینات اجباری، منظم و رایگان



کارگران و زحمتکشان و با تاکید بسیار برای زنان و کودکان ( به خرج دولت، کارفرمایان و از کانال سازمان تامین اجتماعی و...) بوده و هستند. حال با توجه به این اصلاحیه و در صورت تصویب مشخص است که چه سرنوشت دردناکی در انتظار توده های میلیونی مردم می باشد.

از جمله مسایل بسیار مهم دیگری که در پیش نویس اصلاحیه مورد تعرض قرار گرفته مساله افزایش ۵ ساله بازنشستگی و سخت تر شدن شرایط استفاده از مزایای مشاغل سخت و زبان آور است. در متن لایحه اصلاحیه آمده است که کارفرمایان مشاغل سخت و زبان آور می توانند حق بیمه اضافی یعنی ۴ درصد را پرداخت نکنند کارگر مشمول نمی تواند حتی با داشتن سابقه طولانی و شرایط سنی و ... از مزایای این قانون استفاده کند. بر اساس حکم این بند کارگران که سال ها تحت شرایط طاقت فرسا و سخت مشغول کار بوده اند به خاطر سود بیشتر کارفرما عملا از این مزایا محروم می گردند. در قانون فعلی شرط سنی برای استفاده بیمه شوندگان در نظر گرفته نشده است. ما می دانیم که همه ی کسانی که به طور مداوم و طولانی در معرض این گونه کارها بوده اند به مرور و به نسبت به سایر کارگران زودتر فرسوده شده و دچار آسیب های جسمی و روحی می گردند و مشخصا در معرض حوادث کار قرار می گیرند. در سال های گذشته به خاطر اعتراضات کارگران به قوانین تامین اجتماعی و کار جاری و قبل، کارگران در مشاغل سخت به اندازه ی ۲ ساعت از ساعات و روزکار، کمتر کار می کردند. حال در صورت تصویب و اجراء، شاغلان در مشاغل سخت باید حداقل ۲۰ سال اشتغال داشته و زنان با ۴۵ سال و مردان با ۵۰ سال می توانند پیش از موعد بازنشسته شوند.

نکته ی دیگری که آگاهانه و عامدانه مورد غفلت قانون جدید واقع شده است، آن است که افزایش ۵ سال به سن بازنشستگی کارگران و زحمتکشان برای قرارداد کاری مثلا با ۳۰ سال کار و ۳۰ روز دستمزد بازنشسته می شوند. اگر قرار است که ۵ سال اضافه شود، دستمزدها و مستمری هم باید به ۳۵ روز افزایش یابد. اصولا با کدام منطق باید ۳۵ سال کار کرد؟ در متن اصلاحیه جواب قانع کننده ای به این پرسش به چشم نمی خورد. نگاه کنید به دلایل افزایش سن بازنشستگی که در نوع خود بسیار شنیدنی و درعین حال مضحک است. افزایش سن بازنشستگی به خاطر بالا رفتن سن امید به زندگی!!!

بر طبق تبصره ی ۲ ماده ی ۳۶ اصلاحیه سازمان می تواند متناسب با سن امید به زندگی در کشور و به تدریج شرایط بازنشستگی را از جهت سن و سابقه تا ۵ سال افزایش دهد...

حتما با نظر کارشناسان عظیم الشان دولتی! در کشوری که طبق آمار رسمی نمی از مردم عملا در زیر خط فقر قرار دارند با بیکاری شدید و سوء تغذیه آشکار در نبردی دائمی هستند، زیر بار استرس و فشار های اجتماعی و خفقان له و لورده می شوند، از هیچ نوع مسایل رفاهی در زندگی کارگران خبری نیست، مشخصا در مسکن های کوچک و غیربهداشتی و اعتیاد و عدم شادی و ... دست به گریبان اند، از ورزش و تفریح و... به خاطر گرانی و غیرقابل دسترس بودن و عدم وقت و... اثری دیده نمی شود، افزایش معنی دار خودکشی و افسردگی و ترویج گسترده ی خشونت و زن ستیزی و کودک آزاری و... جهل از مشخصه های بارز این سیستم بوده و در همه جا و همه حال به راحتی قابل مشاهده است. آری وقتی همه ی این نکات خود دلیل موثقی برای بی افقی و ناامیدی مفرط از یک زندگی بهتر می باشد، چگونه می توان از افزایش سن امید به زندگی صحبت کرد؟ چقدر بی شرمی و وقاحت لازم است تا خوردن آشکار حق میلیون ها نفر به پدیده ای قانونی تبدیل شود؟ اگر صدها دستاورد عظیم و سیاسی و مبارزاتی و یا حتا علمی و هنری و ورزشی در سطح جهان توسط توده های مردم کسب می شود، هیچ یک از مسئولان کوچک ترین وقعی به آن نخواهند داد. اما اگر ۴ نفر سیاستمدار جنایتکار همچو سارکوزی و برلوسکونی و گرداندگان و مشاورین و تئوریسین های صندوق بین المللی پول و بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی برای همراهی با فدراسیون کارفرمایان اروپا و احزاب

دست راستی یونان و انگلیس و... چیزی بگویند فوراً همپالکی های داخلی گوی سبقت را از آنان خواهند ربود و به تقلید و تصویب قانون و... می پردازند. بگذریم. سخت تر شدن بازنشستگی به معنی دریافت حق بیمه بیشتر و پرداخت مستمری کمتر است. سازمان فقط به فکر پول است و درآمد می خواهد پس چه بهتر که کارگر قبل از بازنشستگی و دریافت مستمری هر چه زودتر بمیرد و تعداد هر چه کمتری به مرز بازنشستگی برسند!

سازمان تامین اجتماعی باتوجه به قوانین متعدد مخصوصا با قانون خارج کردن کارگاه های کمتر از ده نفر و بعضا به خاطر مسایل دیگر منابع درآمدش کاهش یافته و با توجه به وظایف و تکالیف خود تلاش دارد از هر راهی شده از جیب و کیسه ی کارگران و زحمتکشان بزند و به آنان کمتر پرداخت کند. اما علیرغم این موضوع با دست و دل بازی بسیار عجیبی طرح هایی مانند بیمه خدام مساجد، طلاب و مداحان را اجرایی می کند. هزینه های بسیار زیادی همچون چاپ و نشر روزنامه های رنگارنگ مانند خروشید و... به تامین هزینه های تبلیغاتی برای این جا و آن جا و افراد و باندها و جناح های دست اندر کار می پردازد حال آنکه هزینه های روحانیون و طلاب و... با ید توسط مراجع تقلید و حوزه های دینی و سازمان تبلیغات اسلامی و ... تامین گردد که می گردد. اما بازهم بودجه و مخارج فراوان این نهادها و... از طریق بودجه عمومی از کیسه مردم تپمی دست تامین می شود. ثروت هنگفت این سازمان از طریق کار و زحمت کارگران و سایر بیمه شدگان فراهم شده اما برای آسایش و رفاه آنان و خانواده هایشان هزینه نمی شود.

حال این سوال مطرح است که اصلاحیه قانون تامین اجتماعی چرا و برای پاسخگویی به کدام نیاز؟

می دانیم که سازمان تامین اجتماعی با تمام امکانات و سرمایه های مختلف و ... محصول کار و زحمت کارگران و مزدبگیران است که طی ده ها سال با پرداخت حق بیمه و... آن را به این جا رسانده اند. بسیار طبیعی است که مجموعه امکانات و پول و... باید برای روزهای سخت و دشوار کارگران و... مدیریت و برنامه ریزی می شد. اما به هزار و یک دلیل که از جمله می توان به انجام و عدم افزایش واقعی دستمزد ها در دوره های طولانی سوءمدیریت و عدم هر گونه نظارت و کنترل کارگری بر ارکان و اموال و امکانات سازمان و عدم هدایت و اداره ی این نهاد غول پیکر کارگری توسط تشکل های مستقل و طبقاتی کارگران به این حال و روز افتاده است و این مجموعه کم نظیر ثروتمند و بزرگ عملا به آستانه ورشکستگی سوق داده شده است. فرایندی که در تمامی دولت های کنونی و با توجه به گستره ی فساد و بعلاوه بی کفایتی مفرط و هزینه های فزاینده بوروکراتیک ادامه یافته و این چنین در باتلاق دست و پا می زند. وقتی این مدل مدیریت که مشخصه ی اصلی آن غارت و هدر دادن منابع و بی توجهی و ضدیت و دشمنی مطلق با کارگران زحمتکشان باشد، حتما دریافتی آن در کل کاسته می شود. به خصوص از ناحیه بدهی های معوقه ی کارفرمایان و دولت ( به صورت بزرگترین کارفرما) و مسلما مساله ساز می شود. پس در یک کلام دریافت ها ی کمتر و پرداخت های غیرضروری و فساد هر چه بیشتر. بنابراین جز کاستن خدمات و تامین اجتماعی و پرداخت های کارگری و خلاصه سخت گیری های ضد کارگری راهی وجود ندارد. تمامی این اقدامات زمانی معنای واقعی خود را می یابند که مشاهده می شود هم زمان قانون کار جدید و همچنین دورخیز دولت برای اجرای فاز دوم حذف سوبسیدها و... نیز زمینه اجرایی پیدا می کنند. این مثلث شوم و نحس تثبیت سیاه روزی و قانونی کردن فقر و فلاکت کارگران ایران است. اگر این مفروضات در شرایط بحران فراگیر سرمایه داری ایران و جهان مورد بررسی واقع شود خیلی روشن مشخص می گردد که این سیاست ها و قوانین نه یک برنامه و خواست و انتخاب صرفا داخلی بلکه راه حل جهان سرمایه داری برای غلبه بر بحران است. کاهش خدمات اجتماعی پس گرفتن تمامی دستاوردهای طبقه ی کارگر و زحمتکشان افزایش شهریه دانشگاه ها و کاستن از بودجه ی مدارس و بهداشت و شهرداری با کاهش واقعی دستمزدها و به حداقل رساندن میزان دریافتی بازنشستگان و مستمری بگیران و افراد بیمار و



## وداع با همرزم

خرخاکی ها در جنازه ات به سوء ظن می نگرند  
شاملو

شاید هیچ اندوهی کشنده تر از وداع آخر نباشد و شاید نگارش هیچ وداعیه ای جانکاه تر از آن نباشد که در بدرد و رثای عزیزی باشد که سالیانی چند با او زیسته و زیر یک سقف زندگی کردن را در وجوه گونه گون و رنگارنگش تجربه کرده باشی. دردهای مشترک، جستجوی مشترک و جسته ها و یافته های مشترک

حلقه های زنجیره ی اعتماد متقابلتان شده باشد. هر چه بیشتر اسیر این بافته ای تو در توی مشترکات میشوی حضور و یا واقعیت "مرگ" جلوه ای دیگر مییابد و فراموش میشود که ما - تک تک ما - جملگی مسافران این جهاز شکسته ایم که ساحل محتوم و مُقدّرمان مرگ است که از آن گریزی نیست و آنچه که میماند - به تعبیر "فروغ" - تنها صداست. تنها صداست که میماند. و این تعبیر که در باب آن اشارات فراوانی در حکمت و فرهنگ پارسی میتوان یافت، همان گوهری است که مصداقی شایسته در رثاء رفیق ما، همرزم همه ی ما احمد شایگان مییابد. و همین است که امروز از او تنها صداست که ماندگار شده است. آنچه که تاکنون از او گفته اند پژواک همین صداست که زندگی او بود.

زندگی پر تلاش و تکاپوی احمد در عرصه های گوناگون سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، جلوه ای از کردار و رفتار همه ی جان های متعهد و آزاده و آزاد اندیش است که دروغ و تزویر و ریای حاکمیت های سرکوبگر را تاب نمی آورند و سر و جان در راه پیروزی و بهروزی مردم و ستیز با پلشتی می نهند. او که ایستادگی و پاکی نفس را از پدر و مادری فرهیخته آموخته بود نه در زندان آرام و قرارمیگرفت و نه در بیرون از زندان.

زندگی احمد مصداق روشن همان "موجی" بود که سکونش معنایی جز نیستی ندارد. او دائم در جستجو بود. مدام در پی یافتن و ساختن. و هم از اینرو بود که در پی هر آنچه که به گمانش درجا زدن در دایره ای "سترون" بود، از مسیر "رایج" و متعارف تن میزد و تجربه ی دیگری را به محک میکشید. فعالیت او در جبهه ملی در ایران، آمریکا، و خاورمیانه، شرکت مسئولانه ی او در جنبش دانشجویی ایران، نقش فعال او در مبارزات کنفدراسیون جهانی و سپس درتشکیل و برپایی سازمان وحدت کمونیستی در ایران گوشه هایی از این تلاش سراپا عاشقانه ی او برای آزادی و رهایی بود.

احمد شایگان در سحر گاه ۴ آبان ۱۳۹۱ پس از یک بیماری طولانی چشم بیدار خود را بر جهان فرو بست و ما را تنها نهاد. قصد این بود که او را دروطنش - که بر سرش جان مینهاد - و در جوار پدر و دیگر آزادگانی که زندگی شان را وقف آزادی و استقلال ایران کرده بودند بخاک سپرده شود. اما بدلیل تضیقات و فشارهای گوناگونی که پیرامون مراسم خاکسپاری او در ایران بوجود آمد، آخرین سفر احمد به ایران میسرنشد چرا که "خر خاکی" ها به جنازه اش نیز با سوء ظن مینگریستند و مینگرند. از اینروست که احمد شایگان در این غربت و عزلت ناخواسته که شایسته او نیست برای همیشه بخاک سپرده نمیشود. او را به "امانت" مینهیم تا در آینده ای نه چندان دور در ایرانی سر فراز، مستقل و بدون تبعیض به خاک بسپاریم.

یاران احمد

۵ نوامبر ۲۰۱۲ / ۱۵ آبان ۱۳۹۱

\*

تحت پوشش و... خصوصی سازی تمامی امور اقتصادی و اجتماعی و... سیاست جهانی طبقه ی سرمایه دار است. و هر شخصی می تواند فقط با گوش کردن به اخبار این سیاست ها را از اروپا تا آسیا و از آمریکا تا آفریقا به وضوح بفهمد. انتخاب قاضی سعید مرتضوی برای ریاست این سازمان یعنی اجرای این طرح و خواست و گرایش سرمایه داری آن هم با مشت آهنین و بی توجهی کامل به همگان. بی جهت نبود که عده ای از نمایندگان مجلس گفتند (نقل به مضمون) نباید با کسی که در سال های گذشته به خصوص سال ۸۸ منشا آن همه خدمات برجسته بوده است، این گونه غیرمنصفانه برخورد کرد. باید قدردان چنین اشخاص فداکاری باشیم تا در آینده اگر مشکلی پیش آید کسی باشد که بتوان به آن اتکا کرد. حالا در جنگ ها و رقابت های سیاسی بالایی ها عده ای خواهان عزل چنین عنصری با آن سابقه ی درخشان! هستند و عده ای نیز خواهان ابقای وی هستند. ولی آن چیزی که مشخص است ماندن و رفتن مرتضوی برای کارگران اصلا مساله مهمی نیست. مهم خود سازمان تامین اجتماعی و قوانین و برنامه های آتی آن است که از نظر انسانی و سیاسی و اجتماعی هیچ گونه تخفیف و نقصانی در آن نباشد.

تامین اجتماعی از دستاوردهای مبارزاتی و گران قدر کارگران با قدمتی بیش از ۱۵۰ سال در تمامی جهان است. از دیدگاه دیگری که مسلمانان ترین دیدگاه است تمامی انسان ها باید به اندازه ی کافی از انواع و اقسام بیمه ها و حمایت ها برخوردار و از رفاه و آسایش و امنیت بهره مند شوند. تا در مواقع پیری و بیکاری، از کار افتادگی و خسارات ناشی از حوادث طبیعی و کار و بارداری و... دغدغه ی زندگی و فردای خود را نداشته باشند. در همین جامعه و با این درجه از ثروت و علم می توان به آن دسترسی داشت. به خصوص برای کارگران و زحمتکشان این امر به صورت حقی غیرقابل انکار و بسیار مبرم مطرح است. زیرا اینان عمر و جوانی خود و هست و نیست شان را برای گرداندن چرخهای این جامعه و تولید و بازتولید این همه ثروت و امکانات و نعمات به کار گرفته اند. پس لایق بیشترین پشتیبانی و برخورداری از تمامی فرصت ها و امکانات هستند. اما قطار وحشت سرمایه داری سرباز ایستادن و توقف ندارد. این هیولا باید همه چیز را بلعد و گرنه آرام نمی گیرد. برپرچم نظام سرمایه داری بحران زده حک شده است: یا همه ی دستاوردها یا نابودی.

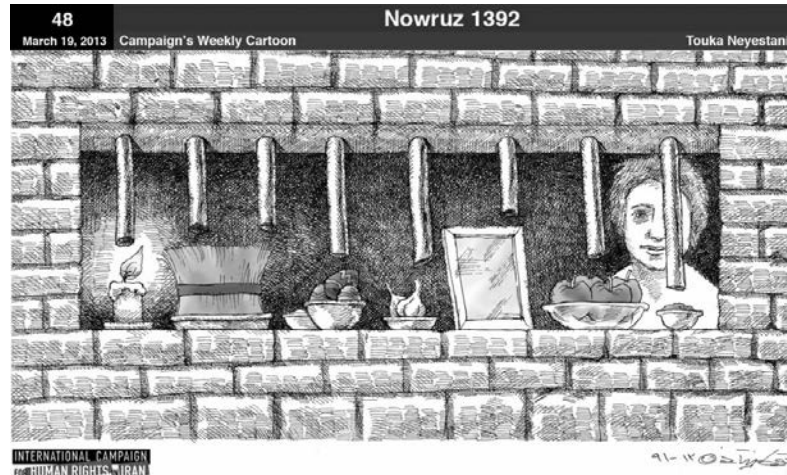
مسلمانان نظام سرمایه داری با این بحران عمیق و این همه معضلات رنگارنگ و این درجه از بربریت را نمی توان با راهکارها و سیاست های خانه کارگری و کانون عالی صنفی کارگران وادار کرد که به حق و حقوق کارگران تن بدهد. تجربه های مشخص جهانی هم گواهی است بر این که راه حل های نیروهای دست راستی اعم از طرفداران اقتصاد بازار آزاد و رقابتی و سلطنت طلبان و اصلاح طلبان حکومتی و سران سبزه ها ... نمی تواند از آلام بیشمار کارگران بکاهد. همه ی آنان در حفظ وضع موجود (ولو در اشکال مختلف) توافق نظر داشته و دشمنی شان با طبقه کارگر و خواست های برحقش اظهار و من الشمس است.

طبقه ی کارگر با چالش ها و موانع متعددی روبرو است و آینده آستن تحولات بسیار مهمی است. باید بذر آگاهی پراکنده شود تا طبقه ی کارگر بتواند نقش و وظایف تاریخی و اجتماعی خود را به نحو احسن به انجام برساند. طبقه ی کارگر باید به عنوان مدیر و هدایت گر نه فقط در عرصه ی مبارزه اقتصادی بلکه در میدان مبارزه ی سیاسی گسترده نیز وارد شود و گرنه تمامی داشته هایش در خطر است اصلاحیه تغییرات قانون تامین اجتماعی و قانون کار (که هر دو از ارتجاعی ترین لوایح هستند) خود گویای همه چیز بوده و کاملاً ملموس است که سرمایه داری چه خوابی برای کارگران دیده است.

ما خواستار لغو فوری لایحه تغییرات قانون تامین اجتماعی و قانون کار هستیم.

۵ بهمن ۹۱





## بهار آمد نبود اما حیاتی!

نگارش: رضا شهبابی

فرا رسیدن بهار می تواند آغازی نو در مسیر ساختن یک زندگی بهتر باشد؛ آغازی برای ترک زشتی ها و عادات بد و شروعی تازه برای یک زندگی انسانی همراه با آسایش و رفاه برای تمام جامعه و نه تنها برای درصد کمی از آن. پس به استقبال نوروز می رویم، برای با هم بودن، بهتر بودن و بهتر زیستن.

هموطنان عزیز! نوروز در حالی فرا می رسد که سال گذشته سالی پرفراز و نشیب برای اکثریت زحمتکش جامعه بود؛ مردم در شرایط سخت اقتصادی و معیشتی، تورم افسارگسیخته، ناداری و بیکاری سال را به آخر رساندند! از صمیم قلب امیدوارم در سال جدید با اتحاد و همبستگی طبقاتی بتوانیم گامی در مسیر زدودن تاریکی ها و ناعدالتی ها برداریم و زندگی بهتری برای فرزندان مان - که آینده متعلق به آنهاست - بسازیم.

سال نو و عید نوروز را به عموم کارگران، زنان و مردان آزادیخواه و عدالت طلب ایران، افغانستان و دیگر کشورهای منطقه که نوروز را جشن می گیرند و هم طبقه ای هایمان در سراسر جهان و همچنین به همکاران عزیزم در سندیکای کارگران شرکت واحد تهران و حومه و نیز معلمان، پرستاران، دانشجویان، زنان و مادران داغ دیده، شخصیت های مردمی و کلیه کارگران زندانی، زندانیان سیاسی و خانواده های آنان شادباش می گویم و آرزو می کنم که سال جدید عالی ترین و شایسته ترین دستاوردها را برای همه این عزیزان به همراه داشته باشد.

نوروز ۱۳۹۲

رضا شهبابی

عضو هیات مدیره و خزانه دار سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه

## جای کارگران در زندان نیست!

نگارش: رضا شهبابی

کارگران و مردم آزادیخواه!

اخیراً دور تازه ای از احضار، بازداشت و زندانی کردن کارگران و فعالین کارگری تشدید شده است. ۷ تن از فعالین کارگری به نامهای خالد حسینی، وفا قادری، علی آزادی، غالب حسینی، بهزاد فرج الهی و حامد محمود نژاد از اعضای کمیته ی هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل های کارگری و شریف ساعدپناه عضو اتحادیه آزاد کارگران ایران دستگیر و زندانی شده اند و تعدادی دیگر از فعالین کارگری تهدید یا احضار شده اند. این تهدید و ارباب و دستگیری ها در حالی است که محمد جراحی، فریبرز رئیس دانا، شاهرخ زمانی، پدram نصرالهی، رسول بداغی، عبدالرضا قنبری و بسیاری دیگر از فعالین کارگری و سیاسی همچنان در زندان به سر می برند.

فعالین کارگری در شرایطی بازداشت و محاکمه می شوند که قشر فرودست و زحمتکش از نظر درآمد در شرایط اسفباری به سر می برند و هرروزی که می گذرد قدرت خرید طبقه کارگر پائین می آید و امید به زندگی را از دست می دهند. در چنین شرایطی کارگران و فعالین کارگری برای دفاع از مطالبات و حقوق از دست رفته خود راهی جز ایجاد تشکل مستقل کارگری ندارند. آیا سزاوار است کارگران و فعالین کارگری که چرخ اقتصاد کشور را به چرخش در می آورند در آستانه عید نوروز به خاطر حق خواهی و درخواست یک زندگی شرافتمندانه زندانی شوند و خانواده و فرزندان این زحمتکشان را چشم انتظار گذاشت؟ جای این زحمتکشان در زندان نیست بلکه آنها باید در آستانه عید نوروز در کنار خانواده، همکاران و هم طبقه ای های خود قرار بگیرند. من و هم طبقه ای هایم برای دفاع از کارگران زندانی ساکت نخواهیم نشست و بازداشت و زندانی و محکوم کردن کارگران را محکوم می کنیم.

کارگران، تشکل های کارگری و نهادهای اجتماعی و حقوق بشری داخلی و خارجی!

\*

دردم می آید آنقدر خوب سر وجدانت کلاه می گذاری  
و هر بار که آزادیم را محدود می کنی  
می گویی من به تو اطمینان دارم اما اجتماع خراب است  
نسل تو هم که اصلا مسول خرابی هایش نبود  
می دانی ؟  
دلَم از مادر هایمان می گیرد  
بدبخت هایی بودند که حتی می ترسیدند باور کنند حقشان پایمال شده  
خیانت نمی کردند .. نه برای اینکه از زندگی راضی بودند  
نه ... خیانت هم شهامت می خواست ... نسل تو از مادر هایمان همه چیز را  
گرفت  
جایش النگو داد ...  
مادرم از خدا می ترسد ... از لقمه ی حرام می ترسد ... از همه چیز می  
ترسد

تو هم که خوب میدانی ترساندن بهترین ابزار کنترل است  
دردم می آید ... این را هم بخوانی می گویی اغراق است  
ببینم فردا که دختر مردم زیر پاهای گشت ارشاد به جرم موی بازش کتک  
می خورد

باز هم همین را می گویی  
ببینم آنجا هم اندازه ی درون خانه ، غیرت داری ؟؟  
دردم می آید که به قول شما تمام زن های اطرافتان خرابند ...  
و آنهایی هم که نیستند همه فامیل های خودتانند ....  
مادرت اگر روزی جرات پیدا کرد ازش بیپرس  
از س.ک.س با پدر راضی بود ؟؟؟  
بیچاره سرخ می شود ... و جوابش را ...  
باور کن به خودش هم نمی دهد .....  
دردم می آید  
از این همه بی کسی دردم می آید

\*

## دستمزد ۹۱

فلزبان

ز ریش به دم تیغ  
داده از بیخ  
چه مانده که ؟  
با افزایش پوشالی دستمزد -  
به ریشمان می خندند.  
آه ...  
به دم تیغ اگر  
تفرقه را -  
می دادیم.

۱۵ فروردین ۹۱

\*



## باید باکره باشی، باید پاک باشی

سیمین دانشور

باید باکره باشی، باید پاک باشی!  
برای آسایش خاطر مردانی که پیش از تو پرده‌ها دریده‌اند!  
چرایش را نمی دانی فقط میدانی قانون است، سنت است، دین است  
قانون و سنت را می دانی مردان ساخته اند  
اما در خلوت می اندیشی به مرد بودن خدا و گاهی فکر می کنی شاید خدا  
را نیز مردان ساخته اند!!  
من زخم ...

با دست هایی که دیگر دلخوش به النگو هایی نیست  
که زرق و برقش شخصیتم باشد

من زخم .... و به همان اندازه از هوا سهم میبرم که ریه‌های تو  
می دانی ؟ درد آور است من آزاد نباشم که تو به گناه نیفتی  
قوس های بدنم به چشم هایت بیشتر از تفکرم می آیند  
دردم می آید باید لباسم را با میزان ایمان شما تنظیم کنم  
دردم می آید ژست روشنفکریت تنها برای دختران غریبه است  
به خواهر و مادرت که می رسی قیصر می شوی  
دردم می آید در تختخواب با تمام عقیده هایم موافقی  
و صبح ها از دنده دیگری از خواب پا می شوی  
تمام حرف هایت عوض می شود  
دردم می آید نمی فهمی

تفکر فروشی بدتر از تن فروشی است

حیف که ناموس برای تو .... است نه تفکر

حیف که فاحشه ی مغزی بودن بی اهمیت تر از فاحشه تنی است  
من محتاج درک شدن نیستم / دردم می آید خر فرض شوم

آرش شماره‌ی ۱۰۹

## عکسِ مُعطر

در می‌آورد از نمک‌دان پلاستیکی‌ای که، سوراخ‌هایش را گشادتر کرده بودند تا آن خلال چوبی ازش دربیاید.

باری، یادم نیست. اما، تا وقتی آقای مؤمنی نرفته بود به پاریس، ما ها، هنوز هر چهارشنبه (چهارشنبه بود یا پنج‌شنبه؟)، هر چهار/ پنج تایی‌مان، شال و قبا کرده، دم در محل کارمان، پایین پله‌های اداره و کنار جدول و جوی آب خیابان انقلاب، ایستاده بودیم منتظر آقای مؤمنی.

و... قرار بود آن یک روز در هفته، کارمان را حداکثر از ساعت نه صبح، در کتابخانه‌ی ملی شروع کنیم. و مخزن نشریات کتابخانه‌ی ملی و بعضی بخش‌های دیگرش، در همان محل قدیمی، قرار داشت در خیابان قوام-اسلطنه. معمولن هم، مسیر اداره‌مان تا محل کتابخانه را پیاده می‌رفتیم - در معیت آقای مؤمنی. و بعدتر و... و بعد از انتشار اولین دفتر از آن مجموعه، از انتشار دفترهای بعدی جلوگیری شد - توسط اولیای مؤسسه و شاید به دستور مقامات بالاتر. و بعدترش هم، زندگی در تبعید، تحمیل شد به مؤمنی - به خاطر سوابق و فعالیت‌های سیاسی/ اجتماعی/ فرهنگی‌اش.

### دو

یک‌جورهایی هم، آن لعنتی، کابوس بود - بسکه ترسان پرانده بودم از بستر. منظورم، دیدار همان گل اندام ست اول، و بعدتر، آن "پاترول" کرم‌رنگی که کنار جوی پارک شده بود - جلوی محل کارمان. و آن کابوس، بسکه ختلی زنده بود، هولناکی‌اش احساسش کرده بودم: و پس، می‌توانست کابوس بوده باشد؟ و آیا کابوس بود پس؟

اما آخر، راستی راستی مگر می‌شود از یاد برد آن عطر خوش "پورانو" علی اکبر را که، آنقدر زنده و دلپذیر بود که، بعد از پریدن از بسترهم، و حتا تا بالای برکه، مشامم را معطر داشته بود هنوز؟

نه! یادم نیست در چندمین مراجعه‌مان بود به کتابخانه‌ی ملی که، کتابدار، در پاسخ آقای مؤمنی، گفته بود که، باید برود سر قفسه. و آقای مؤمنی هم، به زمزمه گفته بود [یا من این‌طور شنیده بودشم؟] که: "قفسه نه! قفس!"

آخر، هیچ‌یک از مجلدات آن نشریات نبود که، وقتی بازش می‌کردی، غبار برخاسته از کاغذهای کهنه‌ی روزنامه‌ها و آن بوی گوگردی مشام‌سوز، به سرفهات نیندازد - چه که، بسا ده‌ها سال بود کسی، ورق زده بودشان.

راستی رؤیا بوده بود یا کابوس؟

- "قدر به‌کاربردن" صفت را بدانید! الکی استفاده نکنیدش - در "مستند" به‌خصوص، و آن هم بی‌سند!

مؤمنی سفارش‌مان کرده بود به کاربرد دقیق صفت، در گزارش مستند، تاریخ و... و "واقعیت". اما درنوشتن گزارش کابوس، یا رؤیا چه؟

از بسترکه، برخاسته بودم، رفته بودم بالای سر "همزاد". او هم، انگار از خواب یا کابوسی، بیدار پریده باشد، مرا پرسید:

- "چی شده؟ چی می‌خوای این‌طوری وایسادی بالای سرم؟"

و بعد، با چشمان نیمه باز:

- "هان؟ مثل دزدها!"

دیدم، نه! نمی‌شود با او از چرابی آمدنم به اتاقش بگویم و از آن کابوس/ رؤیایی که از بستر پرانده بودم، و درست ست: نه! حوصله‌ی کل کل نداشتیم با همزاد.

و آن کابوس:

بله! برگشته بوده ایم ایران. رفته بوده‌ام برای دیدار همکاران سال‌ها سال پیشترم. و همه‌امان هم همان سن و سال‌ها را داشته بودیم - حدودن سی ساله‌ایم از دم، و شاید و حتا جوانتر. چون، هنوز نه سیبیل‌های صادق سفید شده همه‌اش؛ نه هنوز موهای جلوی سر محمود ریخته ست؛ و نه هنوز علی اکبر سیگارش را ترک کرده، و برای همین هم، هنوز، هی سر و

با احترام بسیار، تقدیم ست به باقرمؤمنی بسیار عزیز

بیژن بیجاری

### یک

از خواب که پریدم رفته سراغ "همزاد".

خوابی که دیده بودم، دست کم، فقط یک خواب معمولی نبود. نه! نبود: خوابی که دیده بودم، البته راستش، یکجورهایی، انگار رؤیا بود، و رنگی هم. و آنقدر دور از دسترس بوده بود و اینجا آمده بود سراغم، که فقط می‌شد رؤیایش دیده باشم. و... اما رؤیا نیز نبوده بود - بسکه هولناکی رنگی - اش پرانده بودم از بستر. و هرچند، آن عطر نیز در مشامم آغشته شده بود با رنگ کرم آن پاترول پارک شده کنار خیابان انقلاب.

پس آیا درست ست، این‌طور خواب‌ها، فقط ترس‌ناکی‌شان می‌ماند و بس - پس از دیدارشان؟

و بله! معلوم ست: از طرفی هم، آن رؤیا/ کابوس، یا... هم، راستش، آنقدر خود خودش بود که، نمی‌شد از مقوله‌ی فقط یک خواب معمولی - که حتا رنگی هم بوده باشد - انگاشتش و واقعیتش انکارکرد وقت بیدار شدن - بخصوص که هنوز، نوازش عطری خوش‌بو در بستر و بالش‌ت نوازش کند مشامت؛ استشمام همان عطر قدیمی ادوکلن "پورانو"؛ و آن هم از پس سالها سال که، گم شده بوده در پسته‌های حافظه‌ات...

راستی! کاش می‌شد از عطر هم عکس گرفت.

اما آخر، استشمام عطر "پورانو" چه ربطی داشت به عطر نمی‌دانم کدام گل، که "گل اندم" را ظاهر کرده بود در دقایق پایانی آن کابوس؟ و دیدار آقای مؤمنی، در فاصله‌ی ده/پانزده متری‌ام؟

درست ست! خود خودش بود آقای مؤمنی، که در آن پاترول کرم‌رنگ بی نمره، نشسته بود روی صندلی پشت راننده و داشت خونسرد، دندان‌های سالمش را با وسواس، با خلال دندان تمیز می‌کرد و ضمن به گلندام نگاه می‌کرد و من، که در حاشیه‌ی خیابان انقلاب، داشتیم حرف می‌زدیم مثلن.

تا پیش از یک ربع قرن پیشتر - یا حتا بیشتر از یک ربع قرن پیش - بود که، هفته‌ای یک روز همراه آقای مؤمنی، می‌رفتیم به مخزن نشریات کتابخانه‌ی ملی. مؤمنی سرپرست طرحی تحقیقاتی بود، که نهایتن اجرایش منجر می‌شد به تهیه‌ی فهرستی تحلیلی، از نشریات موجود در کتابخانه‌ی ملی.

سالهای دقیق‌اش؟ نه! یادم نیست - شاید بعد از سال‌های پنجاه و هفت، تا مثلن هزار و سیصد و شصت و یک و دو، باید بوده باشد. اما یادم ست که، بعدازظهرها، و در راه برگشت از کتابخانه به محل کارمان، به پیش‌نهاد آقای مؤمنی می‌رفتیم به یک چلوکبابی در خیابان پهلوی. نام آن چلوکبابی هم، یادم نیست، فقط یادم ست که، چلوکباب کوبیده‌اش، نه فقط خوش‌مزه، که ارزان هم بود. و مشتریانش هم، بیشتر کارگراها بودند، یا دانشجوها، یا کارمندا و یا همچو آقای مؤمنی و ما ها... و رستوران هم در طبقه‌ی دوم قرار داشت. اغلب هم، آقای مؤمنی بهانه‌ای جور می‌کرد تا صورتحساب را او بپردازد. و بعد از پرداخت صورتحساب هم، با فراغ‌بال بیشتری انگار، تکیه می‌داد به صندلی‌اش و شروع می‌کرد به تمیز کردن دندان‌هایش با یکی از آن چوب‌های نازک و کوچکی که، به‌اصطلاح برای خلال کردن دندان‌هاش،

مؤمنی رفته بود پاریس - بسته بود در نبش خیابان انقلاب و... (چرا یادم نیست نام آن خیابانی که کنار ساختمان مؤسسه بود و بیمارستان مداین هم، در همان خیابان بود، و نبشش هم آن گلفروشی‌ای بود که بسته بود همه‌ی این سال‌ها؟)

پرسیدم از گل اندام که:

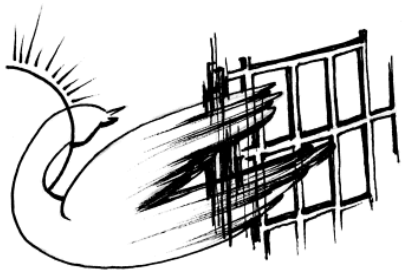
- "بروم از همکاران خداحافظی کنم؟"

گفت:

"شرمنده! نه. می‌بینی که، تازه دیر هم شده جناب!"

"دیر هم شده جناب" را هنوز می‌شنیده ام، و استشمام مستمر عطر دلپذیر "پورانو"ی علی اکبر نیز، حتمن با من بوده - وقتی از بستر پریده بودم، و بعدش هم رفته بودهام بالای سر همزاد.

و، و بعدترش، و... بالای برکه و همان وقتی داشتم کابوسم را مرور می‌کردم، یاد دخترم افتاده بودم که، دو شب پیشتر آمده بود به دیدار من و همزاد.



سه

بله و درست ست! مهتاب را باید مهتابی نوشت. همانطور که "همراه" را باید همراهوار نوشت و آغشته‌اش کرد باعطر:

"... یه شب مهتاب ... ماه می‌آد تو خواب ... منو می‌بره ..."

ایران که بودیم، بعضی شبها با همراه، از همزاد جلو می‌افتادیم، و دست در دست، این ترانه‌ی "فرهاد" را - از ترس شب حتمن - بلند بلند می‌خوانده بودیم.

اما و، دو شب پیش، داشتم جواب ایمیلی را تایپ می‌کردم، نزدیکی‌های غروب. کیرکری‌ای اتاقم هم، نیم‌بسته بود.

دخترم، چراغ اتاق را روشن کرد.

همراه می‌پرسد:

- "بابا دیدی تو هم؟"

- "نه! چی رو بابا؟"

- "همین سایه رو."

تایپ کردن را رها می‌کنم. و می‌خوانم برایش:

- "اونجا کیّه کیّه؟ سایه شو من می‌بینم! اونجا کیّه کیّه؟"

همراه می‌گوید:

- "هیچی بابایی! دوستت دارم من؛ اما بابا تو مستی باز که!"

و بعداز مکتی کوتاه، دخترم گفته بوده بود:

- "نه مست نیستی تو بابا. فقط یه طوریت هست. نکنه باز دلت گرفته؟"

سکوت.

دخترم پرسیده بود:

- "یاد آقاچون افتاده‌ای و مامان بزرگ؟ و یا دوست‌هات؟ آره بابا؟"

هیچ نگفته بودمش - لحظه‌ای.

بعد، فقط پرسیده بودمش:

"چی داری می‌گی هی پُشت سر هم دخترم؟"

- "هیچی بابایی!"

و بعد، به قفس پرنده‌ام اشاره کرده بود و گفته بود:

صورتش را آغشته می‌کند به ادوکلن. و محمدمان هم، کروات سورمه‌ای‌اش را بر یقه دارد هنوز.

همکارانم، که معلوم بود از بازگشتنم خوشحال هستند - و شاید و دستکم، به خاطر آن چند ساعتی که قرار بود مثل سال‌ها پیشتر، بنشینیم به پُرت و پلا گفتن، یا چای خوردن و اگر می‌بود، و مثلن همچو منی هوس می‌کرد که جامی به جامی بزنند... آره! جام به پیاله‌ی هم می‌زدیم و ... بعدش هم شروع می‌کردیم به گفت و واگفت و... و گرفتن یقه‌ی هم‌دیگر و...

خلاصه، داشتیم می‌زدیم بیرون از اداره‌مان - در همان تقاطع خیابان‌های انقلاب و فلسطین - که، روی پله‌های ساختمان اداره، یکی از همکاران بالاخره پرسید:

- "آخه، حالا که این رفیقمان برگشته هم، نباید دمی به خُمره بزنیم؟ اون - هم با این نمی‌که داره هوا... و این بارون که قراره بباره؟"

پیش از آنکه، کسی جواب دوست من بگوید، سر و کله‌ی "برادر گل اندام" پیدا شده بوده بود. با همان کُت و شلوار خاکستری‌اش و برقی که از سر شانه‌های کتتش می‌تابید و جای آتو... و ... و با همان پیراهن بی‌یقه‌ی زیتونی‌ش، که با بستن آن دگمه‌ی بالایی پیراهنش، داشت آن سیب بدقواره‌ی بر آمده از گلویش را به رُخ می‌کشید انگار. و خودش نمی‌دانست، همان سیبشست که، گردنش را باریک‌تر و درازتر می‌نمایاند و نشاندارش کرده. آه! کاش می‌شد از کابوس عکس گرفت.

بقیه‌ی همکاران، می‌شناختند این برادر را یا نه، نمی‌دانم. اما، این گل اندام را مگر می‌شد - مگر می‌شود - من چهره‌ی استخوانی و تاسیده و زردش، و آن قد بلند و اندام لاغر و استخوانی و صدایش یادم نبوده بوده باشد - وقتی آرام می‌خزیده بود به اتاق کارم، تا فرا بخواندم به "حراست" اداره؟

گل اندام، چهره‌اش آفتاب‌سوخته بود و چشمانی داشت گود افتاده. گوده افتاده، نه که، این گودافتاگی چشم‌ها یک گودافتاده‌گی معمولی بوده باشد، نه! چه که، گود افتاده‌گی گوشه‌ی چشم داریم تا این‌گونه گود افتاده‌گی. راستش، برای توضیح گود افتاده‌گی گوشه‌ی چشم‌های گل اندام، که در ملتقای بالای دماغش، و تا همان نزدیکی‌های ابروان کم پُشتش، بنفش بود و کبود، من هیچ توضیح و توصیفی بهتر از این نمی‌توانستم یافت که: بله! گل اندام کاری نمی‌کند در شبان‌روز - مگر اینکه بنشینند به خیالبافی با درون و بیرون خودش.

درست ست! گل اندام، با همان نگاه و قزده‌اش مرا فرا خوانده بود - و این بار توی خیابان.

گل اندام گفت:

- "جناب! ببخش ما رو که مزاحم شدیم باز؛ اما خودت انگار گیر داده‌ای این دفعه."

و پاکتی که دستش بود، نشانم داد و پرسید:

- "می‌خواهی بخوانی‌ش و بعد راه بیفتیم، یا...؟"

و پاترل کرم رنگش را نشانم داد که، وقتی برگشته و رو به چشم‌های وقزده‌اش نگاه می‌کردم، از گوشه‌ی چشمم دیده بودم که، رو به‌رویم پارک شده - کنار جدول جوی بی‌پایان خیابان انقلاب. و لمحهای بعد، دیدمش آن پاسداری را هم که، برصندلی جلو نشست، خیره نگاه می‌کرد به من و گل اندام، و پُشتِ صندلی راننده هم، آقای مؤمنی را دیده بودم که، فکر می‌کردم در پاریس ست هنوز، از پس آن سالها سال.

آقای مؤمنی هم برگشته بود ایران پس؟

و آقای مؤمنی، دست چپش را گرفته بود جلو دهانش و داشت، باز دندان‌های به‌قاعده مرتبش را تمیز می‌کرد.

و بعدتر، اندیشیده بودم به دیگرهمکاران حتمن، که حالا شاید ایستاده بودند جلو گلفروشی‌ای که، سال‌ها سال سال بود - شاید از همان وقت‌ها که آقای

"- به همراه نمی‌گی باشه، نگو بابا؛ دست‌کم به این "بی بی" ات راستش رو بگو بابا. به همین که می‌گی همدما هست."

راست می‌گفت همراه.

## هادی خرسندی

پدرسگ توپ دارد تانک دارد  
دلار نفت در صد بانک دارد  
همه دورش بسیجی، پاسدار است  
ره بیت اش حصار اندر حصار است  
در اوج سبکوریتی منزلش هست  
برای روز وحشت، تونلش هست  
ندانم علت ضعفش چه بوده  
که ترسیده ز نسرین ستوده!

\*\*\*

نه نسرین ستوده لشکرش هست  
نه فکر کودتائی در سرش هست  
نه اسرائیل زد دستی به پشتش  
نه غرب او را گرفته توی مشتش  
نه دارد یوزی و خمپاره انداز  
نه میگیرد دلار از نفت و از گاز  
نه مأمور و نه بادیگارد دارد  
نه در جیب و به دندان کارد دارد  
نه میخواهد که بنشیند به جایش  
نه میباشد رقیب محبتایش  
ولیکن هرچه هست و هرچه بوده  
خطرناک است نسرین ستوده!

\*\*\*

خطرهای دگر هم هست در راه  
که میلرزاند او را گاه و بیگاه  
اخیراً کرده وحشت فوق العاده  
ز یک ویلاگنویس صاف و ساده  
جوان از مدرسه چون خانه آمد  
سراغ صفحه رایانه آمد  
چو زد انگشت خود را روی کیبورد  
سه بار آقای رهبر زنده شد مرد  
نتیجه در اوین با ضرب شلاق  
به ستار بهشتی گشت ابلاغ  
پدرسگ پول دارد، زور دارد  
روانی این وسط ناجور دارد  
چو آید اسم منصور اسانلو  
دوباره لرزه افتد بر تن او  
بپیچد بر خودش از وحشت و درد  
عبا عمامه او می‌شود زرد  
چنان پر قدرت اما این چنین خوار  
خدایا زین معما پرده برداشتی هم برداشتی!

\*

و، بی بی آمده بود و با همان چنگال‌های بلندش چسبیده بود به میله‌های در قفسش و خیره خیره نگاهم می‌کرد و سرش را هی عقب و جلو می‌آورد و انگار داشت چیزی را تکرار می‌کرد. کارش مثل سجده کردن بود- منتها بی‌وقفه؛ پشت سر هم؛ و بی‌که وردی بخواند و بی‌که حرفی بگوید، داشت تکرار می‌کرد:

- " بگو! بگو! بگو!"

### چهار

و امروز صبح، از همان کنار بستر همزاد، یک‌راست رفته بودم اتاق خودم، بسته سیگار و فندکم را برداشته بودم و رفته بودم کنار برکه‌ام، به تماشای مرغابی‌ها و این یک دانه حواصیلی که داریم کنار همین برکه‌ی پشت‌خانه. همین حواصیل کفن‌پوش، که ایستاده برای فرستادن این ماهی‌های دوستداشتنی برکه‌ام به حلقوم درازش. و بعدتر، بله! و... و کشیدن سیگار ناشتای صبح کله‌ی سحری‌ام.

و، همان بالای برکه، با خودم قرار گذاشتم (و حتمن، برای اینکه از شر کابوسی که از خواب پرانده بودم رها شوم)، تا بر می‌گردم خانه، باید بنشینم به تایپ کردن شرح آن کابوس/ رؤیا.

اما وقتی از برکه‌ی پشت‌خانه برگشته بودم خانه، همزاد، داشت در آشپزخانه قهوه می‌ساخت. و رو به‌رویم، و وسط آشپزخانه، روی کفیوش سفید ویلاستیکی آشپزخانه، و پشت سر همزاد، همان قفسه ایستاده بود شق و رق، و زنگزده بود و پُر از چرب و چیلی بود و خودِ خودِ قفس بود- حتا اگر سیم نداشت یا میله... یا مثلن دیواره‌های سیم‌نتی حتا.

و... و مهمتر از همه‌ی اینها، توصیه‌ی همزاد بود که:

- "این لعنتی رو اگه به درد نمی‌خوره برای کتابخونه، ببر بذار دم آشغالدونی. اگه هم لازمش داری، خب، خوب بشور و تمیزش کن ببرش توی اتاق خودت."

دیشب، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم از خانه‌ی مادر همزاد، او ناغافل، رو به من پرسید:

- "این به درد تو نمی‌خوره؟"

نگاه کردم به آشغالدانی خانه‌ی مادرش. و دیدم، مثل همیشه، حق با اوست. یک قفسه‌ی سیمی به‌اندازه‌ای که می‌خواستم، شکیل و به‌قواره، ایستاده بود کنار سطل آشغال.

همزاد، مثل همیشه بردباری نشان داد. و همدلانه کم‌کم کرد.

برش داشتیم. و بعد با همزاد، گذاشتیم صندوق عقب ماشین همزاد.

و بعد، قفسه، رسانیده شد به پارکینگ خانه، و بعدتر هم، به آشپزخانه مان.

همزاد، برگشت و بعد از نیم‌نگاهی به من گفت:

- "این رو خودت خواسته بودی برای کتابخانه! نه؟"

سکوت.

بعدتر پرسید:

- "قهوه تازه دمه‌ها، می‌خوای تو هم؟"

و من، به‌جای نوشیدن قهوه‌ی تازه‌دم و نوشتن شرح آن کابوس/ رؤیا، ترجیح داده بودم بهترست، برای اینکه غرغره‌های همزاد، شروع نشود، با سیم ظرفشویی بیفتم به جان زنگزده‌گی‌های مثلن این قفس/ قفسه.

و همزاد هم، شاید نمی‌دانست من دارم، چه عیشی می‌کنم، با این ور رفتن با سیم ظرفشویی و شستن - مثلن - این سیم‌های قفسه‌ی کتابخانه‌ام یا حتا همین قفسم.

کالیفرنیا: چهارم ژانویه و بیست و یکم آوریل دوهزار و دوازده

\*





یکی از آن روزها، دخترِ بوبرِ پس از سلام، با بیجه خواهش که تویی بغلش بود، بنا کرد حرف زدن: «سلام کن به عموحسن دیگه!» و غش غش خندید.

محمود از آن «دواسمی»ها بود؛ توی خانه، «حسن» صدایش می زدند. داشت در را باز می کرد که گفتیم: «کوچولو سلام کرد... جوابشو نمی دی؟» که دخترِ بوبر از جا بلند شد، چادر را از روی شانه کشید روی سرش و بیجه به بغل، راه افتاد طرف ما... محمود در را باز کرد و سریع رفت تو و زیر لب گفت: «بیا تو بابا... حوصله داری...»

نشسته بودیم و چای می نوشیدیم و بنان از رادیو، غزل شهریار را می خواند:  
- آمدی ی ی ی جالالاننننننننننن به قرباالانننننننننن ولی حالالالالالالال  
چراالالالال... بی وفاالالال...»

گفتم: «پسر! این داره نخ میده... چرا میزاری طاقچه بالا؟»

محمود گفت: «حوصله داری؟»

خندیدم: «گناه داره به جون خودت...»

برگشت طرفم: «میگی چی؟ چی کار کنم؟»

گفتم: «هیچ چی... به جای این که هی به من می گی بیا اینگیلیسی بخونیم، به این دختر خانوم همساده تون یه کم زبان یاد بده...»

گفت: «بُرُو بابا... یک تنبلیه...»

گفتم: «از من و تو تنبل تره؟... تو که رد شدی... منم که تجدید... این اقلأ قبول شده... یا نه؟... کلاس چندمه راستی؟»

گفت: «چمدونم... شاید هشتم...»

گفتم: «حالا تو می خوای بعد فرشته تارک دنیا بشی؟»

لبخندی نشست روی لبهاش...

بارها، ماجرای عشق و عاشقی شورانگیزش را برایم تعریف کرده بود. تقریباً هر روز، پس از زنگِ آخر، دوان دوان، یا با دوچرخه، تُندتُند پازنان، خود را از دارالفنون می رسانده به دبیرستان مرجان که فرشته آن جا درس می خواند. بعد، همدیگر را یک خیابان آن سوتر پیدا می کردند و ساعتی، توی کوچه پس کوچه ها، شانه به شانه هم، راه می رفتند، حرف می زدند: در باره آینده، تمام شدن درسشان، ازدواج و وصل و... فقط گاهی، با ترس و لرز، اگر چند لحظه ای دست همدیگر را می گرفتند و کمی می فشردند و بعد، رها می کردند... شاید یکی دو باری هم، در زمستان، که هوا زودتر تاریک می شد، بوسه ای کوچک از گونه فرشته ربوده بود که طعم خوشش هنوز هم زیر زبانش بود... عشق شان از آن عشق های پاک کودکانه / معصومانه بود که هیچ یک حتی یک آن هم به خودش اجازه نمی داده تصور دیگری بکنند... محمود آن روزها، دویستی های عاشقانه سوزناکی می سُرد که گاهی برایم می خواند:

«تو که زلفِ بلندت پیچ پیچه

تمام هستی من هیچ پیچه

بیا نزدم که تا آرام گیرم

و گرنه روز گارم گیج و ویجه...»

می گفتم: «این که قافیه ش می لنگه رفیق!»

می خندید: «قافیه رو وللش... عشقو عشقه!»

آن روزها، محمود راه نمی رفت، پرواز می کرد... خوش بود...

گفت: «نه... اون کجا و این کجا...»

گفتم: «حالا... اینم خوبه... بانمکه...»

چند روز همدیگر را ندیدیم. تا این که یک روز، نزدیک ظهر، محمود آمد سراغم. دست هاش می لرزید و چهره اش سرخ شده بود و عرق نشسته بود روی پیشانی اش. فکر کردم باز با مادر پدر حرفش شده.

بردمش تو اتاق. تا نشست، دست کرد جیبش، چند ورق امتحانی در آورد، گرفت طرفم:

- بیا...

پرسیدم: «چی شده؟ چته؟»

گفت: «بخون!»

کاغذها را نگاه کردم. با آن خطِ خوشی که داشت، مُرتب و تمیز، متنی به انگلیسی نوشته بود.

گفتم: «چیبه این؟»

گفت: «یه اتفاقی افتاده... نوشته ام... بخون...»

گفتم: «حُب حالا تعریف کن... بعدش می خونم.»

گفت: «نه... بخونش...»

بنا کردم خواندن:

Today, I was in my sisters home. I remembered what my friend said to me... I went out. Babirs girl was sitting on...

حوصله ام سر رفت. گفتم: «بابا! بگو چی شده جونِ مادرت... چی رو بخونم؟»

با عصبانیت گفت: «صد ذفه بهت گفتم اینگیلیسی بخون... گوش نمی دی که...»

گفتم: «حالا نمی شد فارسی بنویسی؟»

گفت: «می خوام اینگیلیسی م تقویت شه...»

هنوز دست هاش می لرزید. لیوانی آب برایش آوردم و خواندن نوشته را ادامه دادم.

شمسی نشسته بوده رو پله، جلو در خانه شان، جای همیشه گی. هیچ کس توی کوچه نبوده. محمود می رود دم در و می گوید: «می شه یه لحظه بیای شمسی خانوم!.. آبیچیم کارتون داره.»

دخترِ بوبر از جا می جهد:

- چشم... برم بیجه رو بدم مامان... الان میام...

محمود برمی گردد تو حیاط. لای در را باز می گذارد و می ایستد منتظر.

My heart tap tap...

قلبش می تپیده... تاپ تاپ... در همان چند لحظه، هزار فکر و خیال به سرش می زند. تصمیم می گیرد برود بیرون و بگوید عفت کاری برایش پیش آمده و رفته و... که در باز می شود و شمسی، چادر افتاده روی شانه ها، خنده بر لب، وارد می شود:

- سلللاللالل...

گلوی محمود خشک شده. قلبش همچنان تاپ تاپ می زند. صدایش به زحمت از گلو خارج می شود:

- سلام... بفرمایین...

She shouted the door...

چند قدم می آید جلو:

- کجان پس عفت جون؟

محمود به در آشپزخانه کُنچ حیاط اشاره می کند:

- اون جا...

دخترِ بوبر با تعجب می گوید: «اون جا!?!» و باز می خنندد و خرامان، راه می افتد طرف آشپزخانه. درش را باز می کند و می رُود.

محمود نگاهی می اندازد به دور و بر. بعد، سریع پشت سر او، وارد آشپزخانه می شود.

شمسی ایستاده وسط فضای تنگ آشپزخانه و همچنان لبخند می زند. چادرش را زیر بغل جمع کرده...

- پس کوشن؟... عفت جون...

محمود با گلوی خشک شده تر، به هیجان آمده، در حالی که به نفس نفس افتاده، می رود طرف او. دخترِ بوبر بلند می خنندد و کم کم می رود عقب تا پشتش می چسبد به دیوار:

- ووالل... حسن آقا...

محمود حالا ایستاده جلو او. اگر یک سانتیمتر دیگر برود جلو، شکمش می چسبد به پستان های برجسته دخترِ بوبر...

می شدیم، یک آن، سرش را چرخاند طرف ما و بعد، بلافاصله، با آخمی  
مُلایم، سرش را برگرداند، طوری که چادر از سرش افتاد روی شانه‌هاش. بعد  
به یکی از دخترها گفت: «اوهوی... چرزن!... احمق!... از آ سر...»

رفتیم توی اتاق نشستیم.

محمود گفت: «دیدی؟»

گفتم: «آره... چی شد مگه؟»

گفت: «مَث همیشه بود؟»

گفتم: «خُب نه... تو پریده‌ی رو دختر معصوم، انتظار داری یه ساعت بعدش،  
باز بهت سلام کنه و لبخند بزنه؟... این اخمی هم که دیدی، بهش می‌گن  
ناز... نازار یکی دو روز بگذره... یه کم دلشو به دست بیار... نازشو بخر...  
درست می‌شه...»

گفت: «من؟!... غلط بکنم... یه بار، با طناب پوسیده تو رفتم تو چاه... واسه  
هفت پشتم بَسَه...»  
گفتم: «خود دانی...»

\*

در آن تابستان، محمود دیگر نرفت خانه خواهرش.  
مدتی بعد، یک روز که زن بَبیر و دخترهاش می‌روند دیدن عفت، برای  
تبریک تولد نوزادش، شمس در گوش عفت، با شوخی و خنده، ماجرای آن  
روز را تعریف می‌کند. هر دو می‌خندند و چون مادر و خواهر می‌پرسند:  
«شما به چی می‌خندین؟» این دو باز می‌خندند و چیزی نمی‌گویند.  
عفت بعدها به «حسن» شان می‌گوید: «طفلک دختره رو هوایی کردی و  
دیگه هم نرفتی سراغش؟»

\*

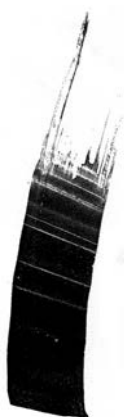
## شعری از: مرتضی ک

به فلزبان \*

بغض ما  
مخلوط بنزین و هواست  
متراکم شونده زیر فشار روزگار  
دوره به دوره  
انفجار ما را هدایت کرده سیلندر

به پس نشستن مشت خود  
عمر ما را هدر داده  
اوتول خود را به پیش رانده

چه بیفزاییم به مخلوط مان  
که با بغض ما بترکد  
مشت و لبخند  
پیستون و سیلندر  
۲۰ ژانویه ۲۰۱۳



\* فلزبان (عبدالله وطن خواه)، کارگر فلزکار مکانیک، پس از فاجعه شهر  
بابک در سال ۱۳۸۲ شعری سرود به نام "داووس"، به بهانه همزمانی فاجعه  
شهر بابک با بازگشت سید محمد خاتمی (رییس جمهور وقت ایران) از  
اجلاس مجمع جهانی اقتصاد در شهر داووس سوئیس:

\*

She looked me and stopped laughing...

دختر با تعجب، محمود را نگاه می‌کند و انگار نَفَسِ داغ او را روی پوستِ  
صورتش حس می‌کند که خود را جمع می‌کند و تا می‌آید حرفی بزند و  
چادرش را بکشد روی سرش، محمود که این چند لحظه، صد سال به  
نظرش رسیده، ناگهان، دل می‌زند به دریا و بغلش می‌کند و سفت، لب‌هاش  
را می‌بوسد.

She cried: "Dog Father...dirty Foolish man!" And she ran...

خنده‌ام گرفت:

- پس بهت گفت: پدرسگ...

محمود داشت به‌عادت معمول، پینه‌های کف دستش را با ناخن می‌کند:

- آره بی شعور... داد زد: مرتیکه کثافت احمق!

باز خندیدیم. با عصبانیت نگاهم کرد:

- خنده داره؟!... همه‌ش تقصیر تو بود...

گفتم: «من؟! من چه تقصیری دارم؟»

کمی آرام شده بود:

- آخه تو گفتی...

- من گفتم صداهش کن بیاد تو خونه... باهاش حرف بزن... نه این که مثل ببر  
بپری روش... خُب... طفلک ترسیده... فکر کرده ممکنه خون جلو چشمشو  
گرفته باشه و بلایی سرش بیاری...

باز کمی آب خورد و گفت:

- خیلی بد شد... این الان میره به مادرم اینا می‌گه... به عفت می‌گه... اینام  
که منتظر بهونه‌ن... بی دنگ و داریه می‌رقصن... بعد اون ماجرا...

گفتم: «نگران نباش، نمی‌گه... طوری نشده... اتفاقی نیفتاده که...»

گفت: «حتما به مادر و خواهرش گفته... حالا پدرمادر خودم هیچی... اون  
مرتیکه سبیل از بناگوش دررفته شب که برگرده خونه، غوغا به پا می‌شه...  
یا اون برادرای نزه‌خرش... عجب غلطی کردم... همه‌ش تقصیر تو بود...»

- ای بابا... باز می‌گه تقصیر تو بود؟!... من اگه می‌دونستم تو این قدر عقلت  
کمه، غلط می‌کردم حرفی بزنم...

مدتی ساکت نشستیم هر دو...

حالا دیگر آرام شده بود.

گفت: «یه کم پول دارم خودم... می‌تونم کمی قرض بدی بهم؟»

گفتم: «می‌خوای چی کار کنی؟»

گفت: «می‌گی چی کار کنم؟... خُب، دیگه نمی‌تونم بمونم این‌جا... باید  
برم...»

- کجا؟

- هر جا شد...

- ول کن مَمود... بچه‌ای آ...

از جا بلند شد.

گفتم: «ببین... گوش کن حرف من... قول می‌دم بهت این هیچی به  
هیچکی نمی‌گه... بسپار دست من... با هم بریم تا نشونت بدم... فوقش یه  
معذرت خواهیه...»

- بریم؟! کجا بریم؟!... امکان نداره من پامو بذارم تو اون کوچه... اومدم  
کیلید خونه عفت رو بدم بهت، بدی به‌شون... منم می‌رم...

گفتم: «صَب کن عزیز من!... کجا می‌خوای بری؟ اگه بری بدتره... همه فکر  
می‌کنن چی شده که دررفتی... حرف منو گوش کن...»

نگاهم کرد. نگاهش کردم: «خواهش می‌کنم...»

هرطور بود، راضی‌ش کردم با هم برویم خانه عفت این‌ها...

تا برسیم به کوچه تنگ بُن‌بست، چند بار ایستاد و من باز خواهش و  
التماس کردم... تا آن که بالاخره رضایت داد برویم خانه خواهرش.

گفت: «من نمی‌تونم برم معذرت بخوام... گفته باشم بهت... روم نمی‌شه...»

گفتم: «باشه... تو هیچ کاری نداشته باش...»

وقتی رسیدیم سر کوچه، دختر بَبیر را دیدیم که مثل همیشه، خواهرزاده به  
بغل، نشسته بود روی پله آجری. دو دختر کوچک‌تر از خودش هم بودند.  
هر سه داشتند «یه قُل دو قُل» بازی می‌کردند.

وقتی رسیدیم جلو در، محمود کلید انداخت در را باز کند. من شمس را  
نگاه می‌کردم. ظاهراً اعتنائی به ما نداشت. فقط وقتی داشتیم وارد حیاط

آرش شماره‌ی ۱۰۹

## همسایه‌ها

شیوا فرهمند راد



### ۱- معصومه خانم و خدمتکارش

معصومه خانم خیاط، صاحبخانه‌ی ما بود. خانه‌ای با پنج اتاق و حیاطی بزرگ داشت و سه اتاق را به خانواده‌ی پنج و سپس شش نفره‌ی ما اجاره داده بود. خود و خواهر سالمندش انسیه خانم و خدمتکار جوانش طاهره سه فصل از سال را در تهران خیاطی و زندگی می‌کردند و فقط تابستان‌ها به اردبیل می‌آمدند. تابستان‌ها دو اتاق باقی‌مانده‌ی حیاط ما به محل زندگی و خیاطخانه‌ی معصومه خانم و نزدیکانش تبدیل می‌شد.

معصومه خانم وضع خوبی داشت: کار خیاطی او در تهران پر رونق بود، و در اردبیل نیز هم از ما کرایه‌ی خانه می‌گرفت، و هم گروهی از خانم‌های اشرافی اردبیل کار خیاطی خود را برای او می‌آوردند. اما هیچ مردی در پیرامون این سه زن وجود نداشت و به خانه‌شان رفت‌وآمد نمی‌کرد. هنگامی که ما به این خانه اسباب‌کشی کردیم من تازه به کلاس سوم دبستان می‌رفتم، و طاهره، خدمتکار معصومه خانم شاید بیست‌وپنج ساله بود. او هیچ‌کس را نداشت، معصومه خانم به او پناه داده بود، و البته سخت از او بهره‌کشی می‌کرد.

طاهره، دختری زیبا و شاداب و چشم‌آبی، هرگز جز برای خریدهای روزانه یا رفتن به گرمابه‌ی عمومی از خانه بیرون نمی‌رفت. هیچ شادی و تفریحی نداشت. اگر سرگرم رفت‌ووروب و پخت‌وپز نبود، پیوسته در گوشه‌ی اتاق خیاطخانه پای پنجره روی فرش کف اتاق نشسته بود و سر به‌زیر سوزن می‌زد: می‌دوخت و می‌دوخت. تا به سال‌های میانی دبیرستان برسم، طراه‌ای از موهایش سپید شد، پشتش خمید، و سوی چشمانش فروکاست. به سال آخر دبیرستان که رسیدم، چشمان طاهره آب مروارید آورد. لکهای تیره گرداگرد مردمک خوش‌رنگ چشمانش را گرفته بود و به‌جای صورت مخاطب، نگاهش از وجود مخاطب می‌گذشت و به جایی دورتر خیره می‌شد. سردردهای کشنده‌ای داشت. گاه صدای فریادها و گریه‌های دردناک او از اتاق خیاطخانه به گوش می‌رسید.

### ۲- خاور خانم و دخترانش

پدرم که مادرش را در کودکی از دست داده بود، نوروز هر سال برای مادرش خیرات می‌داد. پاکت‌هایی بود که یک یا دو کیلو برنج در آن می‌ریختند، یک سکه‌ی یک تومانی توی آن می‌انداختند و من مأموریت داشتم که پاکت‌ها را به در خانه‌ی همسایه‌های مستمند ببرم. ده سالم بود. مادرم یکی از این پاکت‌ها را به دستم داده بود و گفته بود که آن را برای خاور خانم ببرم. خاور خانم کیسه‌کش حمام بود و تا همین چند سال پیش که مادرم مرا با خود به حمام عمومی زنانه می‌برد، تن مرا کیسه کشیده بود. در حال کیسه کشیدن پیوسته سیگاری را با سیگار دیگر می‌گیراند. صدایش گرفته بود و خرخر می‌کرد. او و دو دخترش در اتاقی در خانه‌ای بزرگ و قدیمی و نیمه‌ویران در همان صد متری خانه‌ی ما زندگی می‌کردند.

برف آبداری می‌بارید. وارد حیاط خانه‌ی نیمه‌ویران شده بودم و به‌سوی اتاق خاور خانم رفته بودم، اما اتاق سرچایش نبود. نیمی از سقف و دیوارها و در اتاق فروریخته بود. بر لبه‌ی فروریخته‌ی سقف گونی‌ها و پارچه‌هایی را با

میخ کوبیده بودند و با آن دیواری ساخته بودند. این پرده که تا کف زمین آویزان بود از برف آبدار خیس شده بود. با تردید و دودلی لبه‌ی پرده را کنار زده بودم، و شگفت‌زده سه هیكل را پوشیده در ژنده‌پاره‌هایی بر کف اتاق دیده بودم که در کنار هم آرمیده‌اند. سرشان در کنار این پرده‌ی خیس بود و شیب کف اتاق به گونه‌ای بود که نزدیک پاهایشان برف‌آب جمع شده بود.

خشکم زده بود. چه می‌دیدم؟ آیا زنده بودند؟ لحظاتی همچنان ایستاده بودم، تا آن‌که یکی از هیكل‌ها تکان خورده بود و سرش را از زیر ژنده‌ها بیرون آورده بود. خاور خانم بود. خواب‌آلود و پسران نگاهم کرده بود. پاکت برنج را پیش برده بودم، از جا پریده بود و پاکت را گرفته بود، تویش را نگاه کرده بود و شروع کرده بود به دعا کردنم. یک‌ریز گفته بود و گفته بود و من که مادرم گیلک بود و در خانه به فارسی حرف می‌زدیم، دانش زبان ترکیب یاریم نکرده بود که همه‌ی دعاهایش را از لابه‌لای خرخر حنجره و صدای گرفته‌اش بفهمم و پاسخ دهم:

- بالا، آلاهی سنی آتا - آنووا چوخ گورمه‌سون! بالا، گنججه آژ یاتمیاسان! آلاهی آنوون چوره‌بین کسمه‌سون! آلاهی آنوون سفره‌سین آچیق ساخلاسون! [بچه‌جان خدا تو رو برای پدر و مادرت نگه داره! شب سر گرسنه به زمین نداری! خدا نان پدرت رو برکت بده! الهی سفره‌ی مادرت همیشه باز باشه!] به جنب‌وجوش افتاده بود. از گوشه‌ی تاریک اتاق دیگی آورده بود و برنج را توی آن خالی کرده بود، دیگ دیگری آورده بود، برنج را جابه‌جا کرده بود، صدای سکه را شنیده بود، شادی آشکاری در صدایش دیده بود، پرسیده بود کیستم، و بیش‌تر دعا کرده بود:

- بالا، کیمین اوغلی‌سان؟ [بچه‌جان، پسر کی هستی؟]

- عشرت خانمین.

- آی آلاهی آنووا عؤمور وئرسون! آی آلاهی سنی ساخلاسون! آی سنی بویه‌یب بویا - باشا چاتاسان! آلاهی آتا - آنوون اوئل‌نرینه رحمت ائله‌سون! آلاهی آتا - آنووا صحت بدنیک وئرسون!

[خدا مادرتو عمر بده! خدا حفظت کنه! الهی که پیر شی! خدا اموات پدر و مادرت رو بیمارزه! خدا پدر و مادرت رو سالم نگهداره!]

گفته بود که دخترانش تب دارند و خود نیز بیمار است. دخترانش در تمام مدت حضورم در آن‌جا تکانی نخورده بودند و بیدار نشده بودند. با خود می‌اندیشیدم: خدای من، مگر می‌شود این‌طور زندگی کرد؟ من صد متر آن‌سوتر در ناز و نعمت زندگی می‌کردم، سفره‌ی هفت‌سین چیده بودیم و شمع افروخته بودیم. این زن اما آیا نفت داشت؟ می‌توانست آتشی بیافروزد و این برنج را بپزد؟ این چه زندگی‌ست؟ این چه عدالتی‌ست؟ ساعتی بعد یخ‌پندان و سرمای کشنده‌ی اردبیل فرا می‌رسد. اینان چه خواهند کرد؟ باقی سقف اگر فرو ریزد، آیا زیر آن دفن خواهند شد؟ آیا زنده خواهند ماند؟ کجا خواهند رفت؟

سرم را انداخته بودم و بازگشته بودم، و سرم را به‌راستی انداخته بودم؛ تکان سختی خورده بودم. کسی که بازگشته بود، همانی نبود که رفته بود. ساختار جهان‌بینی کودکانم به‌کلی فروریخته بود. دیگر هیچ چیز سر جای خودش نبود. پس از آن، گاه از مادرم می‌خواستم که گدای سر کوچه و فرزندش را بیاوریم که با ما زندگی کنند، و گاه گدایی را که در خانه را می‌زد با خشونت می‌راندیم و می‌گفتم که برو و کار کن، یا نانش را از خدائی که به او اعتقاد دارد بگیرد.

### ۳- سلطان باجی

سلطان باجی، و پسر نوجوانش بهرام در خانه‌ی روبه‌روی ما، و پشت ویرانه‌ی خاور خانم زندگی می‌کردند. بهرام گویا پس از ساعات مدرسه در جایی کار می‌کرد. هرگز ندیدم در بازی بچه‌های کوچه شرکت کند. هر بار که توپمان

### ۵- طیبه خانم و دخترش

طیبه خانم و دخترش در یکی از دو اتاق سالم ویرانه‌ای دیگر روبه‌روی ویرانه‌ی خاورخانم می‌زیستند. طیبه خانم می‌کوشید با پرورش مرغ و خروس در حیاط بزرگ این ویرانه و فروش مرغ و تخم مرغ روزگار بگذراند، اما نه مرغ و تخم مرغ زیادی داشت و نه مشتریان چندی. به گمانم خیاطی بلد نبود. و تازه، مگر در مجموع چند خیاط برای این شهر و این محله لازم بود؟ دختر جوان او مستوره خود را می‌آراست، چادر توری نازک و گلدار بر سر می‌گذاشت، و در چند قدمی در خانه‌شان در نیش دو کوچه می‌ایستاد. هر گاه مردانی از نزدیکی او می‌گذشتند، چادرش را باز می‌کرد، خودی نشان می‌داد، و بار دیگر چادر را به تنش می‌پیچید؛ و گاه مردی بود که وارد خانه‌شان می‌شد، و مستوره به دنبالش می‌رفت...

مستوره زیبا بود. موهای سرخ خوش‌رنگی داشت. گویی در وجودش مغناطیسی بود که دل مرا به‌سوی خود می‌کشید. گویی افسونم می‌کرد. و شاید پدرم نیز افسون او را خوانده‌بود که نمی‌گذاشت پا به کوچه بگذارم؟ همواره باید پنهان از چشم پدر سری به بچه‌های کوچه می‌زدم و مستوره‌ی زیبا را از دور تماشا می‌کردم که همچنان در نیش دو کوچه ایستاده‌است و چادرش را باز می‌کند و می‌بندد.

مادرم هرگز پاکتی برنج نداد تا به در خانه‌ی طیبه خانم و مستوره ببرم.

\*\*\*

در عالم کودکی و نوجوانی گاه این پرسش برابم پیش می‌آمد که چرا همه‌ی این زنان، به‌جز ملوک خانم، همسری یا پدری و برادری ندارند و مردی در خانه‌شان نیست؟ بزرگ‌ترهای پیرامون پرسش‌های مرا با بردن انگشت اشاره بر لب به نشانه‌ی دعوت به خاموشی، همواره بی‌پاسخ می‌گذاشتند. تنها از صحبت‌های همین بزرگ‌ترها با هم، چیزهای مهمی می‌شنیدم، و معنای آن‌ها را نمی‌فهمیدم. در آن میان عبارتی بود که بسیار می‌شنیدم: "دئمقیرات تیق توشدی" [دموکراتی شدا]. اما این عبارت یعنی چه؟ "دئمقیرات تیق" چیست؟ چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ و کسی توضیحی نمی‌داد.

سال‌ها دیرتر، بسیار دیر، چیزهایی دستگیرم شد و پدرم و عمویم چیزهایی را باز گفتند: داس مرگ بر این سرزمین گذر کرده‌بود؛ ارتش شاهنشاهی با حمله به آذربایجان در ۲۵ آذر ۱۳۲۵ گرد مرگ بر این سرزمین پاشیده‌بود و سیاهی و تباهی؛ ویرانی و فقر و فحشا برای آذربایجان به ارمغان آورده‌بود. مردان این زنان به دست ارتشیان یا گروه‌هایی از چماقداران شهر کشته شده‌بودند، و یا به ناگزیر به "او تای" [آن‌سوا] پناه برده‌بودند، به این امید که به‌زودی باز گردند، و بسیاری‌شان هرگز نتوانستند باز گردند.

اژدر یکی از کسانی بود که در "قتله‌ی" [کشتار جمعی] اعضا و منسوبان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان همدستی کرده‌بود:

اسماعیل حکاک (ساری اسماعیل) را با ضربه‌های تبر از پا در آوردند، پیکرش را به پشت یک گاری بستند، در کوچه‌های پر برف اردبیل بر زمین کشیدندش، و سرانجام تن نیمه‌جان‌ش را در گوشه‌ای رها کردند تا جان دهد. او تا ساعت‌ها در آن گوشه آهسته ناله می‌کرد، اما کسی جرأت نداشت به او نزدیک شود و کمکش کند.

محمدآقا مظلومی را از آرایشگاهش بیرون کشیدند، و خون سرخش را بر برف‌های سپید پیاده‌رو ریختند. حسن جلائی را چاقوکشان و چماقداران حاج رسول صمیمی تکه‌تکه کردند. رحیم صمداوغلو را آن‌قدر سنگ بر سرش زدند، تا جان داد. پدر و پسری را به درخت بستند و آتششان زدند. و کشتند... و کشتند... هزاران نفر را ... هزاران نفر را ... هزارانی دیگر نیز پشت افاق‌های تیره‌ی "او تای" ناپدید شدند.

\*\*\*

اکنون ۶۵ سال از آن روزهای سیاهی و مرگ می‌گذرد. دبیرستان را تازه به پایان رسانده‌بودم که خیابانی در اردبیل کشیدند و خانه‌ی معصومه خانم، سلطان خانم، و خاورخانم با این خیابان کشی ویران و نابود شد. خاورخانم در

توی حیاط خانه‌ی آنان می‌افتاد، در می‌زدم، و پس از دقایقی طولانی سلطان خانم می‌آمد، در را باز می‌کرد، و نرم و مهربان می‌پرسید:

- نه‌دی، اوغول؟ [چیہ پسر جان؟]

- تویمیز توشوب... [توپمان افتاد...]

- گل گت اؤزون تاپ! [بیا برو خودت پیدا کن!]

آن‌سوی در دالانی بود که با سرایشی بسیار تندی به حیاطی بزرگ و گود و پر از علف‌های بلند می‌رسید. دست راست دالان اصطبل‌ی بود با جا برای چندین اسب، اما پیدا بود که سال‌های درازی‌ست که اسبی در آن تیمار نشده، با این حال کاه و پوشال کف آن هنوز دست‌نخورده مانده‌بود. دست چپ دالان، اتاق نشیمن بود و آشپزخانه‌ای کوچک که در هر دو در انتهایی سرایشی دالان باز می‌شد.

مدتی طول می‌کشید تا توپ را در میان علف‌های بلند حیاط پیدا کنم و هن‌وهن‌کنان از سربالایی دالان بالا بیایم و خود را به در کوچه برسانم. سلطان‌باجی تمام این مدت همچنان بردبار و مهربان کنار در می‌ایستاد تا توپ را پیدا کنم و به کوچه باز گردم، و سپس در را پشت سرم می‌بست.

سلطان‌باجی نیز خیاطی می‌کرد اما مشتری‌های اندک او زنانی از قشر پایین بودند و بیشتر برای دوخت‌ودوز ملافه و رومتکایی و پرده و از این دست پیش او می‌آمدند. او همواره سیاهپوش بود و غمی بی‌پایان در چشمانش، در صدایش، و در رفتار آرام و متینش لانه داشت. هرگز خنده یا حتی لبخند او را ندیدم. هنوز به چهل سالگی هم نرسیده‌بود، اما چشمانش از سوزن‌زدن‌های بی‌پایان کم‌سو شده‌بودند. هنگام حرف زدن با من، نگاهش را به جایی در هوا در فاصله‌ی میان صورت خودش و من می‌دوخت. برای او نیز چند بار برنج خیراتی برده‌بودم. با آهی دردآلود و سیاسی سرد و پر اندوه پاکت را از دستم گرفته‌بود و دعایم کرده‌بود. چند بار مرا، که "مهندس کوچولو" می‌محل بودم، به اتاقش خوانده‌بود تا نخ‌را که در چرخ خیاطی کهنه و قراضه‌اش گیر کرده‌بود در آورم و چرخ را دوباره به راه اندازم. حتی با راه افتادن چرخ خیاطی نیز لبخندی بر لبانش نمی‌نشست؛ تنها نرم و مهربان و اندوهگین دعایم می‌کرد:

- آی اوغول، آلا‌ه کؤمه‌یون اولسون! سنی آوارا قالمیاسان! [پسر جان خدا یارت باشه! سرگردون نمونی!]

و من سر در نمی‌آوردم که او در آن اتاق نیمه‌تاریک و بی‌برق، با پنجره‌ای رو به مشرق که چندان روشنایی نمی‌گرفت، جایی که حتی چشمان تیز من خردسال نخ خیاطی را به دشواری می‌دید، چگونه خیاطی می‌کند. او حتی چراغ زنبوری نداشت و تنها وسیله‌ی روشنایی‌اش یک لامپای نفتی گردسوز بود.

### ۴- ملوک خانم

ملوک خانم و شوهرش اژدر همسایه‌ی دیواربه‌دیوار سلطان خانم بودند. ملوک خانم "کلاتر" محل بود و مرکز همه‌ی خبرها و غیبت‌ها و شایعه‌ها. این زوج اجاقشان کور بود و بچه‌دار نمی‌شدند. اژدر روزهای عاشورا قمه بر سرش می‌زد، و قمه‌ی سختی هم می‌زد. دسته‌ی قمه‌زنان محله به کوچه‌ی ما که می‌رسید، اژدر کفن سراپا خونین بر تن، و پابرنه، همچنان که شعارهای حسینی می‌داد و قمه‌اش را در هوا می‌چرخاند از دسته جدا می‌شد، تند به‌سوی مسجد حاجی میرصالح که دویست متر دورتر بود می‌دوید، و ملوک خانم نیز چادر به کمر، گریان و مویه‌کنان، می‌کوشید خود را به شوهر برساند و با التماس نگذارد که او ضربه‌های کشنده بر سرش بزند. اژدر نذر کرده‌بود که هر سال چند ضربه نیز در برابر مسجد حاجی میرصالح بر سر بزند؛ او حاجتی داشت و این حاجت را از بانوی مقدسی که گویا در مقبره‌ی این مسجد در خاک خفته‌بود، می‌خواست. حاجت او داشتن یک فرزند بود.

فقری سیاه به سرطان در گذشت. معصومه خانم و خواهرش انسیه، طیبه خانم، و سلطان باجی بی گمان دیگر در میان ما نیستند. داستان‌های بسیار مهمی از ناراحتی روانی طاهره به یاد می‌آورم. او نیز اکنون باید به کسانی پیوسته باشد که دیگر درد نمی‌کشند. از سرنوشت دختران خاورخانم، مستوره، و بهرام پسر سلطان باجی، این فرزندان رنج‌های سرزمینم، هیچ نمی‌دانم. اژدر اگر زنده باشد، باید چیزی نزدیک به نود سال داشته باشد.

\*\*\*

سال‌ها دیرتر با گروهی از دوستان دانشجوی برای یک برنامه‌ی پیاده‌روی چهار روزه در کوه و جنگل از شه‌میرزاد (سمنان) به سوی بهشهر می‌رفتیم. در بلندترین جاهای منطقه‌ی هزارجریب اندکی از مسیر اصلی خود دور افتادیم و ناگهان، در دل جنگل، به کلبه‌ای چوبی رسیدیم. قهوه‌خانه‌ای بود که در نگاه نخست متروک می‌نمود. هیچ‌کس آن‌جا نبود، اما سماور زغالی گرم بود و استکانی چای نیم‌خورده روی میزی زمخت و فرسوده رها شده بود. گیج و شگفت‌زده در درون و بیرون کلبه می‌چرخیدیم که مردی نزدیک به شصت‌ساله از لابه‌لای درختان پدیدار شد. صاحب قهوه‌خانه بود که با دیدن کوله‌پشتی‌ها و پوتین‌های کوهنوردی ما از دور، به خیال آن‌که ژاندارم هستیم، پنهان شده بود.

آمد، کمی با بدگمانی نگاهمان کرد، و پرسید کیستیم، از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم. اندکی ته‌لهجه‌ی آذربایجانی داشت. پس از آن‌که خیالش آسوده شد که کاری به کار او نداریم، برایمان چای درست کرد و صحبت‌مان گل انداخت. قهوه‌خانه در نزدیکی یک کوره‌راه قاطررو قرار داشت، قهوه‌چی همان‌جا در تنهایی زندگی می‌کرد، و هیزم‌شکنان و قاطردارانی که از این راه به روستاهای پیرامون هزارجریب رفت‌وآمد می‌کردند، در این قهوه‌خانه استراحت می‌کردند. هنگامی که قهوه‌چی دانست که یکی از ما از اردبیل است، برقی گذرا در چشمانش درخشید، نگاهی پر مهر به‌سویم افکند، و گفت که او نیز اهل اردبیل است.

- عجب! پس صدها کیلومتر دور از اردبیل این‌جا در دل جنگل، بالای کوه، چه می‌کنید؟

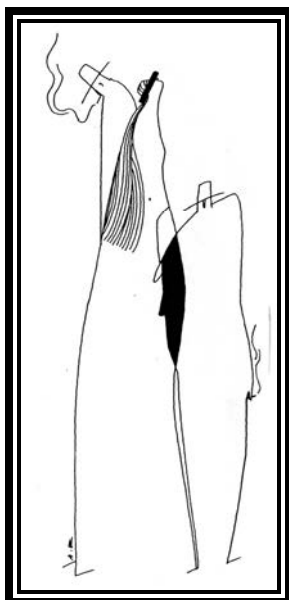
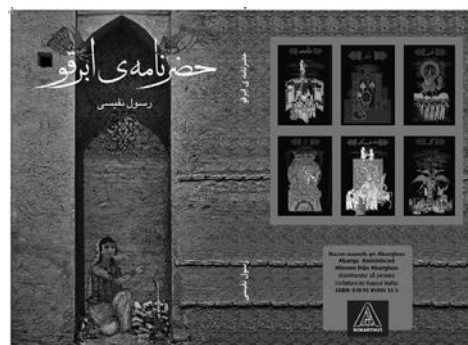
- سرنوشت، آقا، سرنوشت...!

و تنها توضیحی که توانستم در خلوت از زبان او بیرون بکشم، نیز، همان عبارتی بود که در کودکی و نوجوانی فراوان شنیده‌بودم: "دئمقیرات تیق توشدی" [دموکراتی شد].

خام‌خیالانه از ذهنم گذشت که او شاید مرد خانواده‌ی یکی از زنان بی‌مرد همسایگی کودکی‌های من باشد؟ ولی... نه! نمی‌دانم. نپرسیدم. در آن اوج فضای ساواک‌زده‌ی کشور زیادی پرسیده‌بودم، و همین قدر هم که او گفته‌بود، زیادی بود.

استکهلم، اسفند ۱۳۸۶ - آذر ۱۳۹۰

\*



## دو گیس بافته

علی رادبوی

نشسته بودم برای خودم روزنامه می‌خواندم که آمد نشست روی روزنامه و شانه را داد به دستم و گفت: بابا سرمو شونه می‌کنی لطفا؟ بعدش هم بیافی؟

باورم نشد، همیشه‌ی خدا آرزو داشتیم که یک دخترگولی داشته باشیم، با موهای بلند و من بنشینم برایش دوتا گیس خوشگل ببافم و سر هر کدام را با روبانی قرمز ببندم، ولی این دخترهیچ وقت دوست نداشت موهایش را ببافیم، حالا آفتاب از کدام طرف درآمد است؟

می‌گویم: آره دخترم حتماً و شانه را از دست‌اش می‌گیرم و شروع می‌کنم به شانه کردن سرش.

بس که موهایش آشفته و گره خورده است در همان یکی دو شانه‌ی اول دادش در می‌آید.

آآآوچ، اون جوروی که نه بابا، بلد نیستی، سرمو درد می‌گیری، ببین این جوروی، پایین شو باید با دست نگررداری.

می‌گویم: باشه دخترم، ببخشید، نگه می‌دارم. در ضمن، درد می‌گیری نه بابا، درد می‌آری.

موهایش را از ته محکم می‌گیرم و شروع می‌کنم به شانه کردن، تمام سعی ام بر این است که موهایش کشیده نشود.

از پشت سر نگاهش می‌کنم. کلی قد کشیده دختر! دارم با خودم فکر می‌کنم، حالا سال دیگر می‌رود راهنمایی، بعد دبیرستان، بعد کالج، بعد دانشگاه، حالا بخواهد تخصصی چیزی هم ببیند، مشغول کار شود، بعد مردش را بیابد و ازدواج کند و بچه دار شود، اووووه.

نه، چشمم آب نمی خورد که عمرم به این همه قد بده. تازه خانم می گوید: بابا یا یه دونه برادر می خام یا یه دونه سگ لطفاً، آخه پس من با کی بازی کنم؟

طفلکی بچه، زیاد هم پرت نمی گوید. ولی نمی داند که با این سن و سالی که ما داریم، خودش هم زیادی است، چه برسد به یک برادر همبازی. تازه اگر بخواهم سگ هم بیاورم می دانم که تمام خر حملای هایش می افتد گردن من.

چه می دانم، سر پیری و معرکه گیری. هیچ کارمان به قاعده و به موقع نبود، نه ازدواجمان، نه بچه دار شدنمان، نه درک از مسایلمان. عمری زیر نام فعالیت سیاسی زندگی خود و خانواده مان را تباه کردیم، آخر سر هم فهمیدیم که داشتیم سرنا را از بر گشادش می زدیم.

آآآآ آووچ، باز هم درد گرفتی، نمی خوام بابا، نمی خوام، تو بلد نیستی، غلط می کنی.

می خواهد بلند شود که با التماس نگاهش می دارم. می گویم چند دقیقه دیگر دخترم، دارد تمام می شود. در ضمن باز هم گفتمی گرفتی، آدم به بزرگتر از خودش هم، تو نمی گوید، می گوید شما. غلط می کنی هم خیلی خیلی بد است، اصلاً فحش است دخترم، نباید به هیچ کس بگویی، می توانی بگویی اشتباه می کنی، یا بلد نیستی.

از بالا با نک شانه برایش فرق باز کرده و موهایش را دو قسمت می کنم. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی یک مرتبه می پرسد:

- بابا، بابا اگه من بیست سالم بشه، تو چند سالت میشه؟ برای این که حرف را عوض کنم می گویم:

باز هم گفتمی تو؟

می گوید: شما چند سالت میشه؟

می گویم: شصت و هفت سال.

شروع می کنم به بافتن نصفه ای که دست گرفته ام \*

می گوید: دو تا نمی خام بابا، یه دونه ای بباف، از اون ها که هی میره پایین اضافه میشه.

می گویم: ببین خانم، من از اون اضافه مضافه ها بلد نیستم، فقط یکجور بلدم، نمی خواهی صبر کن وقتی مادرت آمد بده ببافه.

می گوید: نه نه، باشه بابا همون جوری که بلدی بباف.

شروع می کنم به بافتن، خوب هم می بافم، تمیز، یک دست.

همانطور که سرش پایین است می پرسد: اگه من سی سالم بشه چی؟ آنوقت تو، نه ساری، شما چند سالت میشه بابا؟

می گویم: حرف دیگری نداری بزنی؟

می گوید: لطفاً بگو بابا.

می گویم: هفتاد و هفت سالم میشه دخترم

می خندد، و با هیجان می گوید: جانمی جان، پس تو نمی موری، تو بچه های منو می بینی، مگه نه بابا؟

نمی دانم هفتاد و هفت سال آن هم با آن زندگی سگی ای که من داشتم کجایش جانمی جان دارد؟ و از کجا به این نتیجه رسید که من؟ نمی مورم؛ خنده ام می گیرد از این کلمات عجیب و غریب، حال و حوصله ای درس و مشق هم ندارم.

می گویم آره بابا نمی مورم، به خاطر دیدن بچه های تو هم شده نمی مورم، زنده می مانم.

وقتی دخترم با دو گیس بافته، بلند می شود و به طرف آینه می رود، عنوان مطلبی در روزنامه جلو رویش توجه ام را جلب می کن.

می خوانم: مسن ترین مرد دنیا در ایالت مانتانا در سن ۱۱۴ سالگی چشم از جهان فرو بست.

## نان و گل سرخ

جیمز آپنهایم

برگردان از فرشته مولوی

هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، در این روز دل انگیز بر هزاران هزار آشپزخانه ای دود گرفته و بر صدها کارخانه ای دلگیر پرتویی از آفتابی ناگهان می تابد

که سرود ما به گوش مردمان می رسد: نان و گل سرخ، نان و گل سرخ! هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، به راه پیکاری برای مردان نیز که مردان کودکان زنانه و ما مادران مردانیم

وزین پس دیگر زندگی ما از آغاز تا انجام جان کنده ای مدام نخواهد بود که تن گرسنه ای نان و دل گرسنه ای گل سرخ است.

هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، سرود ما

بانگ بی شمار زنان خفته در گور را فریاد می کند که نان می خواهیم

زنانی که جان دردمندشان از هنر و عشق و زیبایی سهمی اندک داشت آری، هم برای نان است که پیکار می کنیم و هم برای گل سرخ.

هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، به سوی روزهای روشن

که خیزش زنان خیزش همگان است

که هنگام رهیدن و آرمیدن است

که شکوه زندگی از آن همگان است: نان و گل سرخ، نان و گل سرخ! کزین پس دیگر زندگی ما از آغاز تا انجام جان کنده ای مدام نخواهد بود

که تن گرسنه ای نان و دل گرسنه ای گل سرخ است.

✱

## شعری از محمد شمس لنگرودی

روسپی خانه های خلیج

که گفت و گو

به بانک های جهانی

غنی تران کرده است

کودکان تمام شده را در پناه خود بگیرد،

آمین

بر رؤیا پردازان ابدی

شاعران را

در بسته های کوچک آزادی

بخود واگذارید

روزنامه ها

بگذارید از بال های پرندگان

قلمی بسازند

و نازکانه ترین شعرها را

در وصف فرشتگان بنویسند

فرشتگانی کوچک

که سقوط کرده اند به خیابان ها

از فرط گرسنگی

و بر سر چهار راه

✱

✱

## شما هم نظر بدهید

یاور



مشکلات کارگری در کشور ما، تو در تو و بسیار پیچیده است. از هر جهت برای حل آن اقدام کنیم سر از مشکل دیگری در می آوریم که در شکل هیچ ارتباطی با هم نمی توانند داشته باشند ولی در درون مایه ارتباطات پنهان و بهم پیوسته ای آن ها را چون تار و پود در هم تنیده و ساختاری خلق کرده نابهنجار که ریشه ی اصلی آن در مناسبات سرمایه داری جدید است که به پیشنهاد صندوق بین المللی پول و با همیاری کارشناسان اقتصادی وطنی به حاکمیت قبولانده شده است.

بعد از سال ها دوری وبی خبری، توی سایت با هم برخورد کردیم. از من جوان تر بود ولی نسبت به خودش بی تفاوت شده بود، از این رو شکمی گنده را یدک می کشید اما هنوز می توانست از پله های عمودی تاورها بالا رود و روی لوله ها در ارتفاع بالا جابه جا شود، هرچند به شدت به نفس نفس می افتاد. عضلاتش هنوز نیرومند بودند ولی لوله ی رگ هایش پس از چندین سال کار در پارس جنوبی، با آلودگی های گازی بالا و تغذیه غیراستاندارد کارگاهی و خوابگاه ها بسته شده بودند.

شب در خوابگاه طبق معمول گفت و گوها از کار پروژه شروع و به پروژه ختم می شود. همه ی زندگی این کارگران موضوع لوله و زانو و سه راهی و جوشکاری اسکلت فلزی و مسایل جنبی آن شده است. در میان حرف هایش با سوالات غیرمستقیم وادارش کردم به قضاوت در مورد مسایل کارگری روز ببردازد. با ناامیدی گفت :

- توی این پروژه بزرگ چند تا کارگر قدیمی مانده ؟ کسی که باباش کارگر بوده و توی شهر زندگی کرده باشد؟ خب بگو چند تا را می شناسی؟ این چند ماهه من تنها تو یکی را دیده ام که نمی توانم بگویم همه ی خصوصیتی که تو می گویی را دارند یا نه. حدس می زنم این کارگری جوان هم که از روستا و ایل آمده اند، یک نسل اخته اند.

- نه نباید این گونه قضاوت کنی. من با این نظر تومخالفم ولی در درون از او هم ناامیدتر بودم و برای توجیه این دروغ، روی منبر رفتم:

\* انسان ها ترکیبی از خوبی و بدی هستند. ترکیبی از زشتی و زیبایی. زمانی در آن چنان شرایط اجتماعی قرار می گیرند که خواهان پلیدی و ضد ارزش های انسانی است، خصلت های نا بهنجارشان به این تقاضا پاسخ می دهد. در شرایطی که آزادی و ارزش های انسانی معیار باشد، زیبایی های وجودشان میدان داری می کنند و...

\* عزیز من دیگه شعار کافیست، در این صورت اراده جاش کجاست ؟ اخلاق چی می شه؟ کمی هم به واقعیت ها توجه کن.

\* بستگی به تربیت خانوادگی و تاثیر پذیری از جامعه دارد. انسان تک بعدی که همه چیز را ثابت و بدون تغییر و تکامل می بیند، مورد نظر ما نیست...

\* تو هم که یاد گرفته ای مرز بندی کنی واز حالا یک عده را پشت خط گذاشتی. (با تسمم)

\* پس کسی مورد نظر ما نیست؟

\* ما داریم در باره ی کارگرا حرف می زنیم و تو از همین حالا داری در ذهننت آن ها را متفرق می کنی. مگه نه؟

\*درسته. نتونستم منظورم را درست بیان کنم.

\* خیلی خوب بیا از مسایل خودمون دور نشیم. همه ی این ها که گفته شد واقعیت های جاری مناسبات کارگری ماست. بهتره مسایل را از نگاه کارگری ببینیم که نمی خواد شاهد بی تفاوت این همه ستم و بی داد باشه. این نابسامانی ها یک طرف مشکلات پیچیده ی ماست ولی طرف دیگه که افرادی مثل من و تو را در هم پیچیده و سوهان جونمون شده، پرسش هائیه که مرتب در هر مناسبتی ما رو به چالش می گیره. پرسشی چون: چرا به جای تشکل و هماهنگی بین کارگرا، آن هم در فنی ترین پروژه های تولید صنایع مادر، این همه نابسامانی و پراکندگی و جدایی وجود داره؟ چرا بیشتر کارگرای جوان گرایش دارن مسایل ومشکلات کار را به صورت فردی و نه به صورت جمعی حل کنن؟ چرا بیشتر اونا نمی خوان به صورت علنی سازمان صنفی خودشون رو ایجاد کنن. درحالی که اصل ۲۶ قانون اساسی به صراحت اعلام کرده : هیچ کس را نمی توان از شرکت در این تشکل ها منع کرد و یا به شرکت در ..."

\* لطفا همین جا کمی صبر کن. اصل ۲۷ قانون اساسی هم صراحت دارد که ما می تونیم در اجتماعات و راه پیمایی ها ... شرکت کنیم. درحالی که سه سال قبل در اول ماه مه تو یکی از پارک های تهران یک تجمع بدون سرو صدای کارگری رو به هم زدن و عده ای رو به زندان انداختن و... پس لطفا از قانون اساسی حرف نزن چون اون رو در یک معامله با بانک جهانی به کلی کنار گذاشته اند. مگه اصل ۴۴ قانون اساسی که از سه بخش دولتی و تعاونی و خصوصی اقتصاد، تنها بخش خصوصیه که هر روز چاق و چله تر می شه ...

\* از بحث خودمون خارج نشیم شاید بتونیم به نتیجه ای برسیم. ما باید بدون اجازه نهادهای سرمایه داری داخلی و جهانی تشکل هامون رو بوجود بیاریم. با توجه به این که اصل ۲۶ قانون اساسی مثل اصل ۴۴ قیمة قیمه نشده و در ظاهر وجود داره، ما می تونیم تعاونی کار ایجاد کنیم. نظر تو چیه؟

\* ما تو بندرعباس تعاونی کار ایجاد کردیم. براش اساسنامه نوشتیم و اون رو به ثبت هم رسوندیم و هنوز هم آن را منحل نکردیم ولی چون تعاونی کار هستیم هیچ شرکتی به ما کار نمی ده، چرا؟

\* چون درآمد نهایی تعاونی آخر کار طبق اساسنامه بطور مساوی بین افراد تقسیم می شه. از تعاونی بگذریم چرا فعالان کارگری تلاش نمی کنن یک اتحادیه بوجود بیارن و کارگرای بیکار رو از طریق اون اتحادیه حمایت کنن. اون وقت اتحادیه می تونه به جای دلالت های رانت خوار نیروی کار فنی رو

در اختیار شرکت های بزرگ قرار بده و اون شرکت ها رو مجبور کنه به صورت جمعی با اون ها قرار داد ببندن؟

\* با وجود این همه امکانات مشکل کار کجا است، این ناتوانی ها از کدوم واقعیتیه؟ حالا غیر از رعب و وحشتی که از سرکوب وجود داره؟

\* ببین یک تجربه رو برات می گم که چند سال پیش خودمون درگیر اون بودیم، شاید یک بخشی از علت ها روشن بشه. توی سازمان های اداری جامعه ی ما گاهی دستورالعمل هایی صادر می شه که فراتر از قانون عمل می کنن. مثلا در زمان دولت اصلاحات علاوه بر محروم کردن کارگرای کارگاه های زیر ده نفر از قانون کار بخش بزرگی از خانواده های کارگری، از بازنشستگی، تامین اجتماعی و خدمات درمانی و حداقل حقوق محروم شدن. بچه هاشون هم از ادامه ی تحصیل عقب موندن. (امسال ۴ میلیون کودک به مدرسه نرفتند تا به بازار کار خیابان بپیوندند) ۱. دستورالعملی رو به ادارات به خصوص اداره ی کار و دادگاه ها داده بودن که شکایت های

دسته جمعی کارگران رو و نمایندگی هیچ کارگری رو از طرف بقیه ی کارگرا نپذیرن. گروه کار ما یک تعاونی کار فنی - صنعتی بود. بعد از ماه ها کار در کشتی سازی فراساحل بندرعباس و ساخت و تحویل ۴ تا دکل دریایی برای استخراج نفت تو دریا به شرکت توتال فرانسه، مدیر پروژه آقای ربانی دستور دادند که همه ی گروه کار ما را اخراج کنند و آنها هم دستور را اجرا کردن. آن هم بدون پرداخت ۴ ماه حقوق همه ی کارگران عضو تعاونی کار. کارگران به صورت مکتوب من رو به عنوان نماینده خودشون در تعاونی انتخاب و معرفی کردن. پس از ۴ ماه درگیری و تحصن در شهرداری، خونه امام جمعه و توی سالن دادگاه و اداره کار، بالاخره دادگاه بندرعباس حکم را به نفع ما صادر کرد. ولی در حکم دادگاه این جوری ما رو معرفی کردن:

آقای ... به همراه ... تعداد کارگر. وقتی ما اعتراض کردیم اعلام فرمودن ما در ایران چیزی به عنوان نماینده کارگر نداریم. از اون طرف آقایون اصلاح طلب هم قانون کار را ندیده می گیرن و اون رو دور می زنن و به این صورت میخ نئولیبرالیسم (اقتصاد دلخواه امپریالیسم) رو توی قلب کارگرای ایران فرو می کنن تا صندوق بین المللی پول و بانک جهانی از دولت وقت راضی بشن و چراغ سبز خودشون رو به عنوان موافقت با سازمان تجارت جهانی روشن کرده و به نوعی ذوب شدن در اقتصاد امریکایی رو محقق

می کنن. از اون زمان به بعد اون چه رو که ما تونستیم شاهد باشیم کم و بیش توجه به شکایت های فردی کارگرا بود، اون هم در صورتی که کارگر درمانده وکیل استخدام بکنه که در اون صورت بخش مهمی از حقوقش به جیب وکیل می ره. تازه اگه وکیل آدم با وجدانی باشه و با پیمانکار و هیات حل اختلاف بده بستان نکنه. که توی این ساختار اجتماعی این جور وکیل ها خیلی کم اند. از طرف دیگه این نسل کارگری از تجربه ها و مبارزات نسل قبل بی اطلاعن و توی این دوران هم با نهادها ی باصلاح کارگری ای آشنا شده ان که به هیچ وجه در جهت منافع اون ها گام بر نمی داره و به نام کارگر دنباله رو سیاست هایی شدن که نهادهای ضد کارگری جهانی به نام جهانی شدن و برای پیوستن به سازمان تجارت جهانی و نظم نوین جهانی به آن ها تحمیل کردن. این نهادهای زرد کارگری که با اضافه کردن یک پسوند "اسلامی" سعی می کنن چهره ی واقعی خودشون رو بیوشون ، با قبول تغییرات ضد کارگری توی قانون کار و بی توجه به نیاز و خواست کارگرا و سکوت در برابر معاف شدن کارگاه های زیر ده نفر از شمول قانون کار و کارمزد منعطف و بی تفاوتی در مقابل ثبت نکردن حقوق واقعی توی لیست بیمه توسط سرمایه دارها و موارد دیگه نشان داده اند که هدف این نهاد های به اصطلاح کارگری رسیدگی به مسایل و مشکلات کارگرا نیست. اون ها که خودشون در برابر سیاست های جهانی سرمایه داری تسلیم شدن تلاش می کنن تا با دست خود کارگرا هر روز یک بخش از دستاوردهای مبارزات کارگری رو از قانون حذف کنند. همین شیوه هم باعث شده که کارگران به شدت تشکل گریز بشن. توی بزرگ ترین مجتمع کار صنعتی

در ایران جایی که آلودگی و گرما با امکانات حداقل، شرایطی رو ساخته که با کارگرا مثل حیوون رفتار می کنن. (پیمانکارای دست دوم و از همه بدتر دست سومی ها) درحالی که این شرکت های سرمایه داری قبل از شروع کار ۲۰ درصد از کل قرارداد میلیاردی رو می گیرن تا خوابگاه هایی مناسب انسان، سالن غذاخوری، دستشویی بهداشتی و باشگاه ورزشی برای کارگرای پروژه ای بسازن. ولی توی این جهنم پارس جنوبی که آسمون و زمینش هم با آلودگی های مرگ بار گاز های سمی، سقف زندگی رو روی سر کارگرا آوار کرده. بخش خصوصی و سرمایه داری دلالی این بیست درصد پیش پرداخت را که حق کارگرا از تولید صنعتیه به جیب خودشون می ریزن تا کارگرا توی ظرف های یک بار مصرف و غیر بهداشتی تو گرما و سرما و هوای شرعی و بارون غذای مختصر و بدون کیفیت رو، روی خاک بخورن. اون هم توشروطی که بخش مهمی از حقوقشون مثل سنوات، مرخصی سالانه و... پرداخت نمی شود و حق بیمه شون به اندازه ی حقوق دریافتی شون محاسبه نمی شه و با حداقل حقوق ثبت می شه... به همین دلیل هم اگه یک حادثه کارگر رو فلج کنه و یا اون رو ناکار کنه، تنها یک حقوق حداقلی به خانواده ی اون کارگر تعلق می گیره که با اون فقط می شه کارتن خواب شد و یا با نون خالی سر کرد، البته اگر گرون تر نشه. این کارگرای نسل اولی هم که هر کدوم با یک بز و میش مردنی یا با ۴ تا مرغ و خروس بعد از چند ماه بی حقوقی صداشون در نمی آید و تازه خدا رو هم شکر می کنن که حقوق عقب مونده شون می شه یک پس انداز.

\* ببین دوست عزیز خیلی داری تند می ری. خیلی هم ناامیدی. فکر نمی کنی باید یک جور دیگه ببینی تا بتونی ابعاد دیگه ی واقعیت رو درک کنی. \* نمی دونم شاید حق با تو باشه. ولی حرف هایی که گفتیم، واقعیت های موجودن

\* درسته این ها واقعیت های موجودن ولی واقعیت ها هم تحت تاثیر پدیده های اقتصادی - اجتماعی به سرعت تغییر می کنن و دچار دگرگونی های غیر قابل پیش بینی می شن و شکل های پنهانشون رو که توی شرایط عادی دیده نمی شن، نشون می دن.

-قبول دارم. گاهی این تغییرات اونقدر سریع تار و پود جامعه رو تحت تاثیر قرار میدن که ما عقب می افتیم.

\* (با خنده) شاید هم ما دو تا داریم به هم دلداری می دیم تا به هم نریزیم. \* نه این طور نیست. به همین انقلاب ۵۷ خودمون که گذشت نگاه کن. حتا شاه دیکتاتور هم که با حزب رستاخیزش یک حکومت مطلقه رو به جامعه تحمیل کرده بود، در مقابل سیر تحولات اجتماعی غافلگیر شد، طوری که تنها کاری که از دستش بر اومد، کشتار مردم و فرار از ایران بود.

\* این درسته ولی جامعه بدون نهادها و تشکل های مردمی مثل یک سیل مهار نشده فقط ویرانی به بار میاره. یک نمونه اش حادثه ایه که چند روز قبل پیش اومد. شام آش بود. کارگرای خسته بعد از ۱۲ ساعت کار سخت روانه ی سالن غذاخوری شرکت بزرگ و معروف ... شدند. توی غذای کارگرا به جای چربی و یا حتی استخون بدون گوشت تکه های گونی و چند تکه پارچه فرسوده پیدا شد. کارگرا غذا نخوردن و خوراک هاشون رو با ظرف هایش به خدمت مدیر و سرپرست کارگاه بردن. ایشون هم با پشتوانه ی اداره ی کاری که به جای اجرای قانون کار سیاست های تعدیل ساختاری و خصوصی سازی رو اجرا می کنه به کارگرا گفت: برید پی کارتون. همینکه هست.

\* کارگرای خشمگین واکنش فیزیکی شون رو توی سالن غذاخوری با ویران کردن سالن و بعد حمله به آشپز خالی کردن. بعد هم، همه ی مواد غذایی آشپزخونه و انبار رو مصادره و بین خوابگاه های کارگری تقسیم کردن. پلیس اومد و ۱۱ کارگر رو دستگیر کرد و بعد هم اخراج. ولی اون بار برخلاف سرکوب های قبلی کارگرا سر کار نرفتن. همگی بدون انعطاف اعتصاب رو شروع کردن. اعتصابی که خسارت اون برای پیمانکار بیشتر از



یک سال غذای کارگرا شد. پیگیری اعتصاب همین کارگرای روستایی که من و تو اون ها رو به باد شلاق انتقاد گرفتیم، باعث شد اون ۱۱ کارگر هم به سرکارشون برگردند. وضع آشپزخونه هم بهتر شد.

\* خب می شه گفت مسایل کارگری واقعا پیچیده ست و توی این شرایط غیر قابل پیش بینی.

\* به نظر من زبانی که نبود تشکل کارگری، تشکل مستقل کارگری و نه تشکل زرد و دولتی و وابسته، به جامعه و طبقه کارگر وارد می کنه قابل جبران نیست.

\* با توجه به این که این نسل از تجربه ها و مبارزات کارگری نسل قبل اطلاعی ندارن و این عامل ایجاد حرکت هایی غیرقابل پیش بینی می شه که سرمایه دارهای اون طرف آبهام آماده ی بهره برداری از اون هان.

\* به هر حال این ها همه واقعیت های جامعه ی امروزونه. واقعیت هایی که صاحبان قدرت یا اون ها رو درک نمی کنن یا براشون اهمیتی قائل نیستن.

\*



## زنی ناشناس

### در کوچه ای مه آلود

فریبرز شیرزادی

شب بود. تنها بودم. داشتم داستان (زیبا ترین غریق جهان\*) را می خواندم.

دو صفحه بیشتر نخوانده بودم، که رسیدم به اینجا:

«متوجه شدن گیاههایی که بر تنش نشسته از اقیانوس های دوردست و آب های ژرفند و لباسش ریش ریش شده است، گویی از لابه لای هزار توهای مرجان ها گذشته بود.

نیز متوجه شدند که مرگ را با غرور پذیرا شده است؛ زیرا چهره اش آن حالت افسرده ی غریق های دیگر را که دریا پس می داد نداشت یا آن حالت تکیده و درمانده ی کسانی را که توی رودخانه ها غرق می شدند. اما تنها وقتی...»

..زنگ در حیاط، چند بار پیایی به صدا درآمد. کتاب را روی قالی رها کردم. پا شدم؛ رفتم که در حیاط را باز کنم. چراغ سردر حیاط روبه کوچه را روشن کردم. در حیاط را که باز کردم، کوچه در مه گسترده و متراکم فرو رفته بود؛ زنی روبروی در ایستاده، مقابلم دیدم؛ پیچیده در چادری سیاه که با دست راست، چادر را کیپ زیر چانه اش نگه داشته بود. به یاد نمی آوردم که او را جایی دیده باشم، غریبه ای بود ناشناس. گفتم:

- سلام! مادر، با کسی کار داشتین؟

زل زده بود به چشمانم، چهره اش در هم شکسته و پیر بود. نامفهوم زیر لب چیزی گفت، که نفهمیدم. سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. گفتم:

- مادر! بفرمائید، کاری داشتین؟ با من کار دارین؟

به دوطرف کوچه نگاه کرد، دست چپاش را از زیر چادر درآورد. دفتری در دستش بود. گفتم:

- بگیر! برای تو آورده ام، بگیر! برای توست.

مانده بودم چه کار کنم. دفتر را چند بار در هوا تکان داد و این بار با تحکم گفت:

- گفتم بگیر!

دفتر را گرفتم. برای چند لحظه سکوت کردیم. مات نگاهش کردم. نگاه به نگاهم دوخت و اندوهگین گفت:

- اسم بچه هایم توی این دفتره. زیادن؛ به من گفتن که تو می توانی پیداشان کنی. نشانی خانه ای را که داده بودند همین جاست. چیزهایی هم گفتند، از قیافه ات. بگمانم همانی باشی که گفتن.

- گفتم :

- آخر مادر، من نمی فهمم! مگر بچه هات چی شدن! من چکار می توانم بکنم!؟

- در حالی که صدایش در بغضی فرو خورده می لرزید، گفت:

- نیستن، نیستن دیگه؛ خودشان که نیستن، می خواهم بدانم کجا دفن شدن. تو، تو باید پیدایشان کنی! گورشان را می گویم. گفتم که، آن ها بچه های من هستند، شاگردهای توهم هستند؛ همه توی این دفترند...

- این را گفت، با شتابی که با سنش همخوانی نداشت، رو به انتهای کوچه که بن بست بود، راه افتاد. دوبار برگشت پشت سرش را نگاه کرد، تا کم کم در مه گسترده ی کوچه ناپیدا شد.

- همچنان ایستاده به سیاهی مه گرفته کوچه چشم دوخته و حیران مانده بودم.

- آدمم توی اتاق نشیمن، نشستم روی مبل و دفتر را که دفتری با جلد مشمایی قرمز رنگ ۲۰۰ برگی بود، تند تند ورق زدم. هیچ برگی از برگ های دفتر، سفید نبود. پر از نام هایی بود شماره گذاری شده که در شماره گذاری نام ها، ترتیب الفبایی اسامی رعایت نشده بود.

- شروع کردم به خواندن نام ها، بی اختیار با صدای بلند می خواندم:

۱- پروانه ۲- هرمز ۳- سید قربان ۴- زهرا ۵- یحیا ۶- عاطفه ۷- بهاره ۸- رحمان ۹- روناک ۱۰- تایماز ۱۱- لیلا ۱۲- کارون ۱۹- ... ۴۱- ... ۱۱۴- ... ۲۲۳- ... ۳۳۹- سعید ۳۴۰- کیوان ۳۴۱- کامیار ۳۴۲- ... ۳۴۳- ... ۳۴۴- ...

- همینطور که داشتم می خواندم، شماره ها و نامها در هم فرورفته و مغشوش، حروف نامها اتصالشان را از دست داده پراکنده می شدند. ورق می زدم پشت سر هم، نامها غیرقابل تشخیص بودند. تا رسیدم به شماره ی ۱۳۶۷- که فاقد نام بود و تمام صفحه پوشیده شده بود از نقطه، نقطه های

سرم درد می‌کرد. گیج و منگ بودم و سخت گرسنه. در یخچال چیزی نیافتیم. لباس پوشیدیم و از خانه بیرون زدم که نان بخرم. هوا صاف و لطیف بود و اثری از مه در کوچه دیده نمی‌شد. نان را خریدم، طبق عادت همیشه‌گی؛ هر روز صبح، به کیوسک روزنامه فروشی‌ای که در چند قدمی نانوايي بود سر می‌زدم. تیترو روزنامه‌های صبح را از نظر می‌گذراندم.

تیترو چند روزنامه را که خواندم، تا اینکه عکس "اصغر الهی" را در سمت راست گوشه‌ی بالای روزنامه‌ی "شرق" دیدم، با نوشته‌ای ریز، زیر عکس. "دکتر اصغر الهی روان‌پزشک معروف و نویسنده، خالق کتاب‌های (سالمرگی) و (دیگر سیاوشی نمانده؟) در گذشت".

عکس را با دقت نگاه کردم. لبخندی مات در گوشه‌ی لباس زیر سبیل انبوهش ماسیده بود.

یک ماه پیش، برای همین امروز، «در ساعت ۵ عصر» از دکتر الهی وقت گرفته بودم.

\*\*\*

پانکویس و ویرایش پنجم - ۱۲ فوریه ۲۰۱۳

\* داستان کوتاه (زیبا ترین غریق جهان) گابریل گارسیا مارکز، ترجمه‌ی احمد گلشیری جلد دوم: (داستان و نقد داستان)

\*

## پریشانی

مرجان کاظمی



ببین چگونه باد لب‌های ما را گزید  
ببین درخت سوخته اشک‌های ما را بلعید  
ببین نگاه ابر دست‌های ما را سوزاند  
ببین...

اما

گام‌های پراکنده پرواز را  
آهسته آهسته  
به چشمانت بازگردان.



ما

بی‌دهان

بی‌اشک

بی‌دست

می‌گزیم

می‌بلعیم

می‌سوزانیم...



تو فقط چشمانت را به پرواز سنجاق کن

باد و

درخت و

ابر

پریشان من و توآند...

\*

پشت سر هم، ورق پشت ورق نقطه بود و نقطه. نشمردم. شاید بیشتر از پنجاه صفحه، همان نقطه‌های سیاه بود بدون هیچ شماره‌ای. صفحه‌های بعد از نقطه‌ها، بی شماره، بی نام، بی نقطه. یکدست سیاه بودند. جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد. چند دقیقه، برگ به برگ، مبهوت چشم دوخته بودم به سیاهی. تا اینکه آرام آرام سیاهی برگ‌ها همزمان با صدای لالایی غمناکی که از دوردست می‌آمد؛ کم رنگ و کم رنگ تر شدند. بر روی برگ‌ها دیگر نه سیاهی بود، نه شماره نه نام. تنها تصاویری را می‌دیدم، درست مثل نگاتیو فیلمی در محلول تشتک پلاستیکی ظهور فیلم، در تاریخانه‌ی عکاسی‌ای قدیمی، که لحظه به لحظه از درون تاریکی خطوطی از چهره‌ها پدیدار می‌شد و شکل می‌گرفت؛ چهره‌هایی بسیار ریزو کوچک، کنار هم به ردیف، صفحه‌ی روبرویم را پوشانده بود. برگ به برگ تمام برگ‌ها چهره شده بودند. زن، مرد، جوان، پیر، کودک... و چهره‌هایی نیز انگار آشنا. ولی به یقین نمی‌توانستم بگویم چهره‌ی چه کسی است. به هر چهره که نگاه می‌دوختم، همزمان صدای فرو افتادنی طنین‌دار در گوشم می‌پیچید. انگار صدای خالی کردن تیر آهن در سکوت نیمه شبی از تریلی‌ای کفی. بعد از تماشای چند برگ، دیگر رگبار پشت رگبار را به درستی تشخیص می‌دادم. صدای رگبار را روی تک تک چهره‌ها می‌شنیدم. چند رگبار پیاپی روی چند چهره پشت سر هم به ردیف. انگار صدای رگبارها از روی تک تک چهره‌ها عبور می‌کرد از چهره به چهره‌ای، با فاصله‌ای کوتاه از صدا می‌افتاد و خاموش می‌شد. با حرکت چشمم روی چهره بعدی، دوباره صدای رگبار را می‌شنیدم. گه گاهی هم به چهره‌ای می‌رسیدم که دیگر صدای رگبار را نمی‌شنیدم. تنها تصویر زنی را می‌دیدم، که طنابی بر گردن اش بود، مردی را می‌دیدم، طنابی بر... گاهی به تناوب صدای رگبار بر روی چهره‌ای جایش را به تصویری دیگر می‌داد، با طنابی بر گردن. سرم به دوازی سر گیجه مانند افتاده بود. گیج و منگ شده بودم. چهره‌ها پشت سر هم دایره وار در هم می‌چرخیدند؛ درست مثل اینکه چهره‌هایی را ببینی روی یک صفحه‌ی ۳۳ دور در چرخش گرامفونی قدیمی. صدای رگبارها کشدار و پیوسته و هر از گاهی صدای چرخش چرخ فلزی زنگ زده‌ی فرقونی روی چهره‌های طناب بر گردن به گوش می‌رسید.

- انگار دچار بی وزنی شده بودم. پوک پوک در خلایی نا پیدا فرو رفته بودم. ذهنم قادر به درک هیچ چیز نبود. چقدر طول کشید این حالت؟ بدرستی نمی‌دانستم! تا اینکه به ناگهان صدای ژینگ ژینگ چرخ فرقون و رگبارها قطع شد. برای چند دقیقه سکوتی مطلق بر فضای اتاق حکم‌فرما گردید.

- کم کم صدای همه‌همه‌ای را از دور شنیدم. صدایی گر گرفته و گنگ که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دیگر داشت وضوح پیدا می‌کرد. صدایی تب زده و هذیان وار گروهی زن، که همسرایی می‌کردند:

- ... کشته گان ما، کشته گان ما، شبانه در کدام گورستان دفن شده اند؟

- ... کشته گان ما، کشته گان ما، شبانه در کدام گورستان دفن شده‌اند؟

- صدای همسرایان بریده بریده دور و دورتر می‌شد. انگار به کوهی می‌خورد و پژواکش چند باره اکو می‌شد.

- ... گشته گان گان گان، ما ما ما، شبانه، شبانه نه نه نه، در در در

- کدام کدام کدام گورستان تان تان تان ....

\*\*\*\*\*

... سراسیمه از خواب بیدار شدم، خیس عرق. کی روی مبل خوابم برده بود؟

کتاب روی قالی در صفحه دوم داستان «زیباترین غریق جهان» باز مانده بود. پا شدم، همه جای اتاق نشیمن را زیر رو کردم. اثری از دفتر جلد مشمایی، نیاقتم.

راضیه شعبانی اکنون در میان ما نیست. او نیست، اما دوستان و دوستدارانش گرد آمدند تا یاد او را گرامی دارند. جلسهای خوب و برانگیزنده نام او برگزار شد. افسوس که نبود تا ببیند. کاش می بود و می دید. جای خالی اش محسوس بود، این جای خالی از این پس در جلسات ما نیز خالی خواهد ماند، اگرچه یادش همیشه با ماست و مهم همین است، این که یاد او در ما زنده خواهد ماند. یادش گرامی باد.

\*

## راضیه ابراهیم زاده

# و قصه های شاد او از روزگار تلخ

شهرلا شفیق

زندگی راضیه خانم آکنده از همه مشقاتی بود که تنها یکی از آنها کافیسیت برای آنکه وجود آدمی تلخ شود: درپردی، مرگ فرزند، شکست آمل سیاسی که برایش از جان مایه گذاشته ای. اما با راضیه که می نشست هیچ نشانی از تلخی در او نمی یافتی. برعکس، لحظاتی پر از شادی و شور از او نصیب می گرفتی. راضیه محرومیت ها را به سخره می گرفت. پنجه در پنجه سختی های بزرگ، سرش را بالا می گرفت. از سر افکندگی نفرت داشت، از ذلت می هراسید. جان مغرورش از ترحم می گریخت. قهرمانی را پیشه ساخته بود تا از خواری بگریزد. حتی در برابر مرگ نمی خواست سر خم کند. شبی صدای پایش را شنیده بود و هیکل هیولایش را دیده بود که دارد نزدیک می شود.

«گفتم راضیه حالا که داری میری درست و حسابی برو. نیم بطر ودکا تو خونه داشتیم و چند تا آبجو. قاطی کردم و رفتم بالا. تو رختخواب دراز کشیدم. سرم گرم شد و پرواز کردم. رفتم تو ابر. وقتی چشمم رو باز کردم ظهر شده بود. دور وبرم رو نگاه کردم، بلند شدم. زنده بودم. توپ توپ»

راضیه این را که می گفت می خندید. مرگ را سرخوشانه عقب رانده بود. هر بار از زندان و درپردی هایش می گفت هم یک داستان خنده دار چاشنی اش بود. یکی از روزها که از زندان به جانی دیگر، دادگاه شاید، می بردندش، میان یک مامور زن و شوهر نشسته بود.

«دنده را چنان عوض می کرد که دستش به سینه ام بخوره. هیچی نگفتم تا رسیدیم. وقتی در رو باز کرد و پیاده شدیم دست کردم تو سینه ام اسکنج هائی رو که می داشتیم سینه ها پر و پیمون بشن (مد بود اونوقت) در آوردم. دادم به شوهره و گفتم: با اینا بازی کن تا من برگردم. قیافه ش دیدنی بود».

شرح شیرینکاری هایش با لهجه آذربایجانی شیرین تر می شد. دورش جمع می شدیم و می خواستیم برایمان از قصه هایش بگویم و هر بار شنیدن روایت شوخ او فزاهائی که به ذات سخت بودند و سنگین می خندیدیم. فقط گاه به گاه، در میانه نقل های شیرینش، وقتی لابلای خنده ها سایه غمی از صورت گشاده اش می گذشت و آهی از سینه اش بر می آمد رد تلخی ها پیدا می شد. آنوقت می شد حدس بزنی چه بر او گذشته است. آخر دل آدمی که از سنگ نیست.

راضیه اما می خواست جانی فولادین داشته باشد که در گذر روزگار آبدیده شده و قدرش فزون.

و چنین شد. نداشته هایش داشته شدند. غم هایش مایه شادی. و نقشی که از او باز مانده به همان نشان است که می خواست. نشان پایداری قهرمانانه.

۱۵ فوریه ۲۰۱۳

\*



## در بزرگداشت راضیه شعبانی

عصر روز شنبه ۱۶ فوریه صدها نفر در شهر کلن گرد آمدند تا یاد زنی را گرامی دارند که دیگر در میان ما نیست. در این مراسم همه بودند، جز خودش، آن که با سری پُرشور هنوز راه جوانی می پیمود، ایستایی نمی شناخت و می خواست هم چنان مبارز بماند. صحبت از راضیه شعبانی (ابراهیم زاده) است که در سن ۸۸ سالگی سرانجام تسلیم مرگ شد و جهان به ما واگذاشت، به این امید که دیگران راه او را در رسیدن به صلح و آزادی ادامه دهند.

خاله راضیه نامی آشنا برای همه ی تبعیدیان ایرانی در این چند دهه اخیر بود، هر جا که اعتراضی شکل می گرفت و یا جلسهای برگزار می شد و میتینگی تدارک دیده می شد، او را می شد با گیسوانی سفید و عینکی ته استکانی که سراپا غرق در شور مبارزه، مشت بالا می برد و دهان به اعتراض می گشود دید. او را دید که که از سالها تجربه مبارزاتی خویش می گفت؛ از رنجی که بر او گذشته بود و راهی که هنوز در پیش است. او را می شد دید که از خوشی های زندگی می گفت، می خندید و دیگران از گفته های خویش به خنده می انداخت و آنگاه در نگاه شاد آنان، شادی خود می یافت.

خاله راضیه پای ثابت جلسات تشکل های زنان در تبعید بود. پایه های دیگران پیش می رفت و تکیه گاه همگان بود در مبارزه و مقاومت. زنی بود که از آغاز جوانی، همگام با شوهر، (رضا ابراهیم زاده از یاران تقی ارائی در گروه ۵۳ نفر) پا به میدان مبارزه گذاشت تا عدالت و آزادی را همگانی کند. در این راه به زندان افتاد، از ۲۱ تا ۲۷ سالگی عمر خویش را در زندان ماند و نخستین زن زندانی سیاسی تاریخ معاصر ما بود. آنگاه که دیکتاتوری محمدرضا شاه در ایران با کمک دولت آمریکا، دامن گستراند، راهی تبعید شد، به این امید که هرچه زودتر به وطن بازگردد. پس از انقلاب به ایران بازگشت، مبارزه از سر گرفت ولی بهار آزادی دیرپا نبود، و راضیه دگربار مجبور به ترک کشور شد.

در نگاه بر گذشته، بیش از همه خصلت انتقادی او برجسته است و شاید همین نگاه به زندگی و مبارزه وی را در میان نسل جوان تر محبوب تر گردانید. با شهامت در نخستین صفحه خاطرات خویش نوشت: "...به خاطر آرمان هایم در صفوف حزب توده قرار گرفتم که جزئی از تاریخ خلق و میهنم شده بود. من هنوز خود را توده ای می دانم و با آن آرمان ها خواهم مرد، بدون این که حزبی را با این نام، حزب توده ایران، به رسمیت بشناسم..." با همین نگاه انتقادی تأسف می خورد از این که؛ "نتوانستم مبارزاتم را تنها به خاطر حقوق زن و بر ضد سیستم مردسالاری ادامه دهم" زیرا "بر اساس تفسیرهای آن دوران های دور به این نتیجه رسیدم که زن زمانی می تواند به حقوق کامل خود دست یابد که تمام خلق و میهنم از زیر استثمار سرمایه داری رهایی یابد."

## به یاد امیر هوشنگ کشاورز صدر



سال‌های دور، آن زمان که در دانشسرای عالی درس می‌خواندم و تازه جذب جنبش دانشجویی شده بودم، دوستی با تجربه، از این جنبش و رهبران آن برابم می‌گفت؛ از این که چگونه از دل جنبش دانشجویی سال‌های ۴۱-۱۳۳۸ رهبران ورزیده‌ای چون بیژن جزنی، حسن ضیا ظریفی، مسعود احمدزاده، مصطفی شعاعیان و هوشنگ کشاورز صدر سر بلند کرده‌اند.

هوشنگ کشاورز صدر را در ایران هرگز ندیدم. در تبعید و پس از انتشار مجله‌ی آرش بود که با او آشنا شدم. اولین دیدارمان را هرگز فراموش نمی‌کنم. رفته بودم پیش باقر مؤمنی که آرش شماره ۲ را به او بدهم که هوشنگ خان را دیدم. باقر مؤمنی را از ایران می‌شناختم؛ به همراه زنده‌یاد مرتضی زربخت، هر از گاهی به انتشارات پیوند سر می‌زدند. آن روز هوشنگ کشاورز صدر چنان برخورد گرم و صمیمی و انسانی‌ای داشت و چنان تاثیر عمیقی بر من گذاشت که از توصیف‌اش قاصرم.

راستش، از سال ۱۹۹۱ که شروع به انتشار مجله آرش کرده بودم، چنان برخوردهای عجیب و غریبی از برخی از روشنفکران دیده بودم که نسبت به این قشر بدبین شده بودم. در چشم‌هایشان می‌دیدم و از شوخی‌هایشان می‌فهمیدم که برای‌شان هضم این واقعیت چه سخت است که خود نویسنده و پژوهشگر و شاعرشان قادر به انتشار یک سالنامه هم نیستند، اما یک فوتبالیست سابق تیم ملی می‌تواند از عهده‌ی انتشار نشریه‌ی آرش برآید. برخورد هوشنگ خان کشاورز از جنس دیگری بود. او که در سال ۱۳۳۹ از رهبران جنبش دانشجویی و از سران جبهه‌ی ملی در دانشگاه محسوب می‌شد، او که خود سال‌ها در انتشار نشریات گوناگون دست داشت و در انتشار پیام دانشجو با بیژن جزنی و ایرج واحدی‌پور نقش ایفا کرده بود، با فروتنی و جملات تحسین‌آمیز با من روبرو شد. در آن لحظه تفاوت یک روشنفکر با سابقه و دنیا دیده با شبهه روشنفکران تازه به دوران رسیده مدعی، برابم عینی شد. در این سال‌های انتشار آرش، در هر برخورد با هوشنگ خان، بیشتر و بیشتر شیفته‌اش شدم. دنیایی شور بود و امید و حمایت. انتشار آرش در تبعید را با انتشار نشریات تاریخی اروپا مقایسه می‌کرد. ضمن این که خوشحال می‌شدم، ولی خودم را لایق این همه محبت نمی‌دیدم. در این سال‌ها، هر وقت برای گرفتن مقاله و یا مصاحبه به هوشنگ خان مراجعه کردم، نه نشنیدم. اما از وقتی که به بیماری لعنتی سرطان دچار شد، دیگر کار برایش آسان نبود. همیشه گله داشت که هنوز کارهای ناتمامی دارد و نگران آن است نتواند آن‌ها را به پایان برساند. دو سه هفته قبل از مرگش، وقتی به امریکا رسیدم از مسعود نقره‌کار سراغ هوشنگ خان را گرفتم، او هم با شماره تلفن هوشنگ خان مشکل داشت. بعد دفترچه تلفن‌ام را باز کردم و شماره‌اش را گرفتم. شانس یاریم نکرد؛ نه آن روز و نه بارهای دیگر. بالاخره هم نتوانستم یک بار دیگر صدای هوشنگ عزیز، یکی از رهبران جنبش دانشجویی سال‌های نو جوانی‌ام را بشنوم. بزرگمردی که در تبعید شناختم؛ مردی که پر از شور بود و دل در گرو آزادی ایران داشت.

پرویز قلیچ‌خانی

یادش گرامی باد

\* امیر هوشنگ کشاورز صدر، بامداد ۱۴ فوریه در هشتاد سالگی در فلوریدای (امریکا) درگذشت. در سال ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد. فرزند سید محمدعلی کشاورز صدر، حقوقدان و وکیل مجلس شورای ملی، از پایه‌گذاران جبهه ملی ایران و از یاران اصلی مصدق بود. فعالیت سیاسی خود را از تشکیلات حزب توده‌ی ایران آغاز کرد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد در کنار بیژن جزنی، ضیا ظریفی، ایرج واحدی‌پور، مصطفی شعاعیان و برخی دیگر از دانشجویان چپ‌گرای دانشگاه تهران به جنبش ملی پیوست و در شمار فعالان "جبهه ملی دوم" در آمد. در همین ارتباط با ابوالحسن بنی‌صدر آشنا شد و تا پایان زندگی از یاران نزدیک او باقی ماند. از مخالفان سیاسی نظام جمهوری اسلامی ایران بود و برای سرنگونی نظام و استقرار دموکراسی در ایران مبارزه می‌کرد. از کارشناسان برجسته زندگی روستایی ایران بود. درباره‌ی استقرار دموکراسی در ایران و اقتصاد کشاورزی پژوهش‌ها و تک‌نگاری‌های بسیاری نوشته که برخی از آنها منتشر شده است.

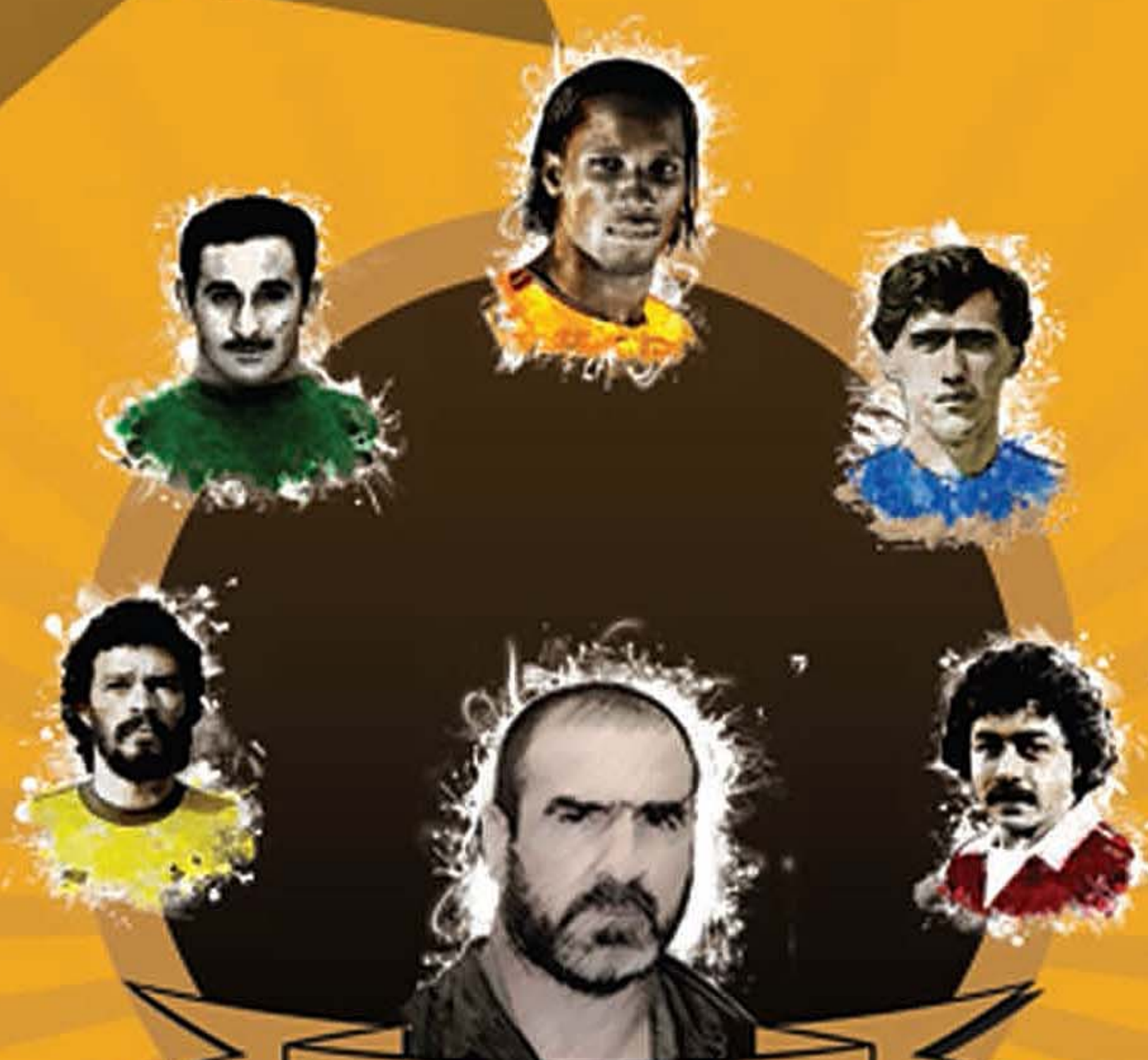
# Arash

A Persian Monthly of Culture and Social Affairs

Director & Editor-in-Chief: Parviz Ghlichkhani • Editor: Najmeh Muosavi (Pejambari)

Number 109

April 2013



LES REBELLES  
DU FOOT

WWW.ARASHMAG.COM